



بنال وطن

نوشته آلن پیتون

چاپ چهارم

ترجمه
سینین دانشور

بنال وطن

نوشتۀ آلن پیتون

ترجمۀ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور

بنال وطن

چاپ اول : خردادماه ۱۳۵۱ ه. ش. تهران

چاپ دوم : بهمنماه ۱۳۵۱ ه. ش. تهران

چاپ سوم : تیرماه ۱۳۵۴ ه. ش. تهران

چاپ چهارم: دیماه ۲۵۳۶ ه. ش. تهران

Cay, the Beloved Country

by , Alan Paton

چاپ: شرکت افست (سهامی عام) تهران

تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

باز هم به یاد و به نام تو جلال آل احمد،
که صفتت اسمت بود،
و افسوس بر آن همه پایمردی.

سیمین

مقدمه مترجم

در اتحادیهٔ افریقای جنوبی هم دست استعمار پیداست و هم آستینش و هم مهره‌های شطرنجش و طرفین استعمارگر و استعمار شونده بارتک پوستان مشخصند، سفیدپوست و سیاه‌پوست. و چون بازی آشکارا انجام می‌گیرد، امید هست که روزی پیاده سیاه، سفید سواره را شهمات کند، چرا که سرانجام سیاه راه بازی را یاد خواهد گرفت و شاید راه بازی در این شبه‌قارهٔ سیاه آسانتر از کشورهای استعمارزدهٔ دیگر باشد. مقصودم کشورهایی است که در آنها هم بازی پنهانی است و هم دست و هم آستین و هم مهره‌ها.

در ۱۹۴۸ بازی استعمار در افریقای جنوبی با تصویب قانون آپارتاید به اوج خود رسید و نژادپرستی و نابرابری میان نژادها صورت رسمی به‌خود گرفت. ظاهراً افریکانی‌ها با ادعای نژاد برتر در رأس هرم قدرت جای گرفتند و اکثریت جمعیت یعنی میلیون‌ها سیاه که مالک اصلی سرزمین و منابع بودند، در قاعدهٔ هرم و در قعر، چرا که نژاد فروتر شمرده می‌شدند. پشتیبان حکومت مرکزی صاحبان صنایع و معادن عظیم طلا و العاس و اورانیوم و دیگر منابع بودند که کلید اقتصاد صنعتی را در دست داشتند و همچنین زمینداران و کشاورزان و دامداران سفیدپوست دیگر که تجارت غله و پشم و غیره می‌کردند. اینان حکومت مرکزی را عامل ثبات وضع موجود می‌دانستند و می‌دانند.

و وضع موجود چیست؟ قبیله‌های درهم شکسته و خانمانهای برباد رفته و راه و رسمهای فراموشی شده و راه و رسمهای هنوز قوام نیافته و زمینهای فرسوده و احشام محروم از مراتع و آب‌شخور و همه اینها به‌این علت که سیل کارگر جوان و ارزان‌قیمت به‌شهرها هجوم بیاورند و در نقبهای معادن بیل و کلنگ بزنند و دور از زن و فرزند در اردوگاهها زندگی کنند و یا در محلات پست شهرهای سفیدپوستان، در حلبی‌آباد و مفت‌آباد بزحمت جایی دست‌وپا کنند و یا با هر چه

دم‌دستان می‌آید یکشنبه شهری علم‌کنند و نامش را شانتی‌تاون بگذارند، چرا که از زمین کسده شده‌اند، از زمینهای خودشان. هشتادوهفت درصد زمین را سفیدپوست غصب کرده و سیزده درصد به سیاهپوست بخشیده^۱ که تازه قابل کشت هم نیست و آب هم ندارد. پس دهکده‌ها از جوانها خالی می‌شود و سفیدپوست نیروی بازویشان را به ثمن بخش می‌خرد، چرا که کار آنها غیر تخصصی است، شغل‌های تخصصی برای سفیدپوستان کنار گذاشته شده است. و برای پاک نگاهداشتن نژاد سفید، نه تنها آموزش سیاه و سفید قدغن است، آموزش سیاه در مدرسه یا دانشگاه سفیدپوستان هم ممنوع است، بله، وزیر امور بومیان گفته است: «چه فایده که به یک کودک ایل‌بانتو حساب یاد بدهیم، هیچوقت که بدرش نخواهد خورد».

اما مشاغل غیر تخصصی غالباً بیماری زاست. مثلاً مرض کارگر معادن بودن، سل است و مرض کارگر معادن نبودن اما کلفت صاحب سفیدپوست یا باغبان و یا آشپزش بودن سر از روسپی‌خانه شهر بزرگ یا دارالتأدیب درآوردن است و به دنبال آنها قاچاق مشروبات الکلی و بعد جنایت و زندان و آخرچوبه‌دار. اما کارگر معادن بودن یا خدمتگزار دست به دهن سفیدپوست بودن مرض مهمتری هم به دنبال دارد و آن مبارزه برای احقاق حقوق از دست رفته یا حقوق به دست نیامده است و در اتحادیه آفریقای جنوبی از این نوع مبارزه کم صورت نگرفته است، چه بسیار از جانب سیاهان و حتی از طرف سفیدپوستان. ال‌نیتون نویسنده «بنال‌وطن» خود یکی از سفیدان مبارز است. مدتی رهبر حزب لیبرال آفریقای جنوبی بود و بشدت با جدایی نژادی و تبعیض مخالفت می‌کرد و اعتقاد داشت که آفریقای جنوبی متعلق به تمام مردمی است که در آن زندگی می‌کنند، چه سیاه و چه سفید و هیچ حکومتی مگر طبق اراده این مردم نمی‌تواند ادعای قانونی بودن بکند. جهان‌بینی اجتماعی و سیاسی نویسنده ضمن مقالات آرئور جارویس در کتاب حاضر آمده است. «البته دولت مرکزی با ایجاد مقررات و محدودیتهای بی‌حد، جلو فعالیتهای این حزب را گرفت و سران حزب ناچار به فعالیت خود خاتمه دادند».

و بنابر جهان‌بینی نویسنده، کتاب حاضر نمی‌تواند منحصراً یک اثر ادبی و شاعرانه؛ یعنی سرود صحرا و غلفزار و آواز مهجور مرغ قی‌قویا ضمن داستان یک فاجعه باشد. بلکه علاوه بر جنبه‌های هنری، کتابی است با روشنگری نسبت به وضع موجود و با اشاره به مبارزه‌هایی که در برابر وضع موجود صورت گرفته است و با امید عاقبت در پایان. چنانکه خود نویسنده در یادداشتی درباره این کتاب می‌نویسد: واقعه تحریم اتوبوس، پیداشدن طلا در ادندالوس و براب-

کردن شهر شانتی‌تاون واقعیت دارد اما دهکده ایندوشنی و یا مزرعه جارویس در های‌پلیس وجود خارجی ندارد، بنابراین کتاب تلفیقی است میان واقعیت و خیال و هنر هم در همین است.

الن پیتون پسر افریقای سیاه است. در سال ۱۹۵۳ در پیتروماریتزبورگ واقع در ناخال متولد شده است. پدرش مردی مذهبی و تاحدی شعرشناس و پیش از جنگ یوئر از اسکاقلند به افریقای جنوبی آمده است و اجداد مادریش از سه نسل پیش در این سرزمین ساکن بوده‌اند و اصلاً انگلیسی بوده‌اند. الن در مدرسه‌های افریقای جنوبی درس خوانده. در کالج پیتروماریتزبورگ در رشته علوم ادامه تحصیل داده است. پس از پایان تحصیلات عالی شغل معلمی را برگزیده است، معلمی مدارس سفیدپوستان و فرزندان سرمایه‌داران. ازدواج کرده است و دو پسر دارد. به علت يك بیماری طولانی فرصت تفکر و مطالعه یسافت و دانست که معلمی فرزندان اغنیا کار جدی او نیست پس به توصیه و کمک یان هوفمایر که مراد و راهبرش بود به سرپرستی ندامتگاهی گماشته شد که برای جوانان سیاهپوست بزهار سازخته شده بود و در کتاب حاضر به وصف این دارالتأدیب برمی‌خوریم و می‌بینیم که قهرمان یا ضدقهرمان کتاب، ابسال، يك بار هم سر از این دارالتأدیب درمی‌آورد.

کتاب «بنالوطن» در اتاق هتلها، ضمن مسافرت به کشورهای اروپایی و امریکا نوشته شده است و در سال ۱۹۴۸ در شهر سانفرانسیسکو با تمام رسیده است. چاپ اول کتاب به آقا و خانم اویری و ماری گولد برنز مقیم کالیفرنیا تقدیم شده است که در ماشین کردن فصلها و چاپ و انتشارش، کمک فراوان کرده‌اند. در آخر کتاب صورتی از تلفظ صحیح لغات و اسامی جنوب افریقای آمده است که در ترجمه از آن استفاده شده است.

این کتاب در افریقای جنوبی با استقبال غیرمنتظره‌ای مواجه گردیده است و چاپ جنوب افریقای آن به یان هوفمایر تقدیم شده است، بوئری که جرات کرده است به هموطنان افریکانی خود بگوید: از تفکر با خون دست بردارید و حیثیت انسانی را مستقل از رنگ و نژاد حفظ کنید و ایمان را جانشین ترس نمائید. و این سخن مردی است که اگر مرگ زودرس نربوده بودش شاید جریان تاریخ افریقای جنوبی تغییر می‌کرد.

در ۱۹۴۹ ماکسول اندرسن بالهام از بنالوطن، يك نمایش توأم با موسیقی به نام «گمشده در ستاره‌ها» تنظیم کرد و الن پیتون برای دیدار این نمایش به نیویورک رفت و آنچه به دنبال می‌آید متن سخنرانی او در نیویورک است که سرمیز ناهار انجمن کتاب و نویسنده ایراد کرده است:

*

«در کشوری متولد شدم که به «اتحادیهٔ آفریقای جنوبی» مشهور است: در قلب این سرزمین فلاتی است که از همه طرف به دریا می پیوندد. به فکر و به یاد این سرزمین که می افتی، نه فقط کوهها و دره ها و یا پهنهٔ علفزارهای مواجش در ذهنت جان می گیرد، بلکه زمزمه های جدی و عمیقی بخاطرش می آید که ربطی به هیچ دره و کوهی ندارد و تنها به انسان مربوط می شود. عده ای این زمزمه ها را بطور مبهم می شنوند و بطور مبهمی هم می فهمند، اما برای عده ای دیگر، این زمزمه ها هرگز خاموش نمی شود و گاه چنان اوجی می گیرد که جان آدمی را برمی تابد، آنچنان که گسترش آسمان و علفزار صحنه ای می شود که در آن يك غمنامه بزرگ انسانی به نمایش گذارده می شود. در این نمایش من هم عمیقاً شرکت دارم، زن و بچه هایم، تمام مردها و زنها و بچه هایشان از هر رنگی که باشند و به هر زبانی که سخن بگویند و تمام آفریقا و کل بشریت و جهان هم در گیرودار این نمایش هستند، چرا که هیچ کشوری يك جزیرهٔ جدا و تنها نیست».

«اتحادیهٔ آفریقای جنوبی یازده تا دوازده میلیون نفر جمعیت دارد و از این جمعیت تنها دو میلیون و نیم نفر سفیدپوستند که سه پنجم آنها به زبان آفریکانر و دو پنجم به زبان انگلیسی سخن می گویند. يك میلیون نفر دورگه یا رنگین پوست هستند که به علت آمیزش اعقاب سفیدپوستان با سیاهان بوجود آمده اند و این امر پیش از زمانی بود که عرف و عادت به شدت جلو چنین آمیزشی را گرفت و آن را منع کرد و این منع قانونی اثر تصمیم قاطع سفیدپوست بود که می خواست سیادت برقراره سیاه را ادامه بدهد. و در حدود ربع میلیون نفر هندی هست که ساکنان انگلیسی، اجدادشان را به این سرزمین آوردند تا در مزارع نیشکر ناخال کار کنند و هشت میلیون هم سیاه که مردم قبایل آفریقا هستند».

«آفریکانرها اخلاف هلندیها هستند که برای اولین بار به دماغه امیدنیک کشتی راندند. ناخدا فرانسیس دریك، این دماغه را زیباترین دماغه در گستره ارض وصف کرد. هلندیها به قصد اقامت به آفریقا نیامده بودند اما دره های حاصلخیز و کوههای عظیم دماغه، با فسون خود طلسمشان کرده».

«بوشمنهای بدوی و هوقن تاتها، در برابر این پدیده تازه که از اروپا آمده بود، مقاومت نتوانستند و تارومار شدند و اما هلندیها هم تحت تأثیر غربت این فضای وسیع و سختیها و تنهاییهای این زندگی پدرسالاری، هم خود اروپائیشان و هم زبان هلندیشان دگرگون شد و روحی آفریقایی هم در مردم و هم در زبانشان دمیده شد و تغییرشان داد، چنانکه خودشان به این تغییر وقوف یافتند و به همین علت خود را آفریکانر نامیدند و زبان تازه و ساده و انعطاف پذیر و زیبایی خود را زبان آفریکان نام گذاشتند و عشقشان به این سرزمین تازه ریشه گرفت و بارور شد».

«و باز تغییر دیگری در کمین بود. همینکه افریکائرها پا از گلیم دماغه فراتر گذاشتند و به شمال رو آوردند با قبایل جنگجوی سیاهپوست افریقا مواجه شدند. جنگی خونین و طولانی میانشان درگرفت. تعداد میاهان بیشمار بود و وحشی و مصمم بودند. تاریخ این درگیری، تاریخی است مشحون از وحشت و سببیت. مردم سیاه واقعاً ذکر و فکر سفیدپوست شد.»

«تحت تأثیر این خطر، افریکائرها در برابر سیاهپستان وضع گرفتند و سخت هم گرفتند. بنظر آمد که سلامت و بقای گروه اندک سفیدپستان، بستگی دارد به جدایی جدی سیاهان و سفیدها از همدیگر و قانونی، رابطه سفید و سیاه را رابطه ارباب و نوکر تعیین کرد و قانون دیگری به صلابت آهن، ازدواج مردان سفید را بازنهای سیاه، یا مردان سیاه را با زنان سفیدپوست منع کرد، و تأکید شد که هیچگونه رابطه‌ای مگر چنین تفکیکی مجاز نیست. برای قبایل مغلوب زمینی کنار گذاشته شد و چنانکه امروزه آشکارا می‌بینیم این زمینها هرگز کافی نیستند.»

«و باز نفوذ نیرومند دیگری در روح افریکائرها اثر گذاشت. در ۱۸۵۰ در دوران جنگهای ناپلئون، انگلیسها به دماغه آمدند. و نه به صورت مهاجر، بلکه به تدریج و به صورت حکمرانان و کارمندان و هیئت مرسلین یا مبلغان مذهبی و معلمان و بازرگانان و یا در جستجوی بخت و اقبال. وضع آنها در برابر سیاهپستان باوضع افریکائرها، متفاوت بود. سیاهپوست دشمنشان نبود. موضوع معامله‌شان بود و این فاسزگاری اساسی میان دو سیاست، سالیان دراز بر تاریخ افریقا اثر گذاشت و در ۱۸۳۶ به اوج رسید. در این سال تعداد عظیمی افریکائرن داروندار خود را رها کردند و به قلب شبه قاره کوچ کردند تا از این تمدن بیگانه و عظیم درامان بمانند. و جمهوریهای ترانسوال و ایالت آزاد اراثر را بوجود آوردند و چنین شد که نواحی ساحلی افریقای جنوبی به دست انگلیسها اداره شد و فلات عظیم داخلی در دست افریکائرها بود و در حواشی دنیای انگلیسها و افریکائرها، سیاهان می‌زیستند. سیاهان به خدمت سفیدپستان درآمدند و پیوسته و مدام مشخصه‌ها و راه و رسم قدیم زندگی خود را از دست می‌دادند.»

«در این صحنه نمایش باز عامل تازه‌ای نمودار شد. در قلب افریقای جنوبی، جایی که مهاجران افریکائرن کوچ کرده بودند تا از حکومت انگلیسی در امان باشند، غنی‌ترین طلای جهان کشف شد و شهر عظیم و مدردن و پر قدرت ژوهانسبورگ ابتدا به صورت مجموعه‌ای از کلبه‌ها و چادرها تولد یافت. جویندگان طلا که بیشترشان انگلیسی بودند به ترانسوال هجوم آوردند. افریکائرها باترس و خشم و نومیدی این هجوم تازه دشمن دیرین را نگرستند. تازه‌واردان غنیمت تازه را می‌خواستند و افریکائرها از دانش ابا داشتند و بحران عظیم دوم روی داد و جنگ انگلیس و بوئر در ۱۸۹۹ صورت گرفت. انفجار جنگ میان مردمی با

فارسائیهای جامعه‌ای گله‌دار و کشاورز و محافظه‌کار که يك قرن در این سرزمین زیسته بود، و جامعه‌ای صنعتگر و تجارت‌پیشه و پیشرفته.

در ۱۹۰۲ آفریکانرها تسلیم شدند. وجدان انگلیسی هوشیار بود، مبادا تاج و تخت بریتانیا، يك بار دیگر به چنین جنگی کشانده بشود، پس با نهایت بزرگواری قرارنامه ۱۹۰۶ را صحه گذاشت که طبق آن حکومت‌های فردی جمهوریهای شکست‌خورده ابقا گردید. موج حسن نیت مملکت را دربر گرفت و چهار سال بعد دماغه امیدنیک و ایالت آزاد اراثر و ترانسوال و ناخال با هم متحد شدند و اتحادیه آفریقای جنوبی را بنا نهادند و سه ژنرال مغلوب آفریکانر، زمام امور ایالات چهارگانه را برعهده گرفتند، ژنرال بوئا، ژنرال سموتز و ژنرال هرزوگ.

اما آشتی به این سهولت امکان‌پذیر نبود. جنگ هرچند با بزرگواری خاتمه بیابد، باز زخم‌هایی برجا می‌گذارد که به آسانی التیام‌پذیر نیست. بیست هزار زن و بچه آفریکانر در چادرهایی که برای نگهداریشان علم شده بود، غالباً از تب حصیه مرده بودند و این فاجعه را نمی‌شد فراموش کرد. و از این مهم‌تر، آفریکانر هنوز می‌ترسید که خودش و دنیایش به وسیله تمدن عظیم بریتانیا بلعیده شود و در آن مستحیل گردد و همچنین در سیاست سنتی انگلیسی در برابر سیاهان، که به حال خود واگذاشته سیاهان بود، این خطر را می‌دید که خودش بدام بیفتد. پس آفریکانرها، باز از نو به سیاست جدایی و تشخص خود روی آوردند و جوامع فرهنگی برای حفظ آداب و تاریخ و زبان خود برپا کردند و موفقیت عظیمی هم یافتند، بیشتر به علت روح آتشین استقلال طلبشان و همچنین به علت صندوق آرایبی که دشمنان یعنی انگلیسها در دستشان گذاشته بودند و این چنین شد که نهضتی بوجود آمد که امروزه به نام ناسیونالیسم آفریکانر معروف است. سماجت و خواست شدید همین ملیون بود که در ۱۹۴۸ ژنرال سموتز را شکست داد و تمام دنیای متمدن را غرق حیرت کرد.

در عین حال وضع سیاهوستان هم آنچنان تغییری یافته بود که دیگر بازشناخته نمی‌شد. شهرهای ژوهانسبورگ، کیپ‌تاون و دوربان گسترش یافتند و بناچار از سکناگاه‌های محلی ففرزده، سیل بی‌پایان مردم سیاه به جستجوی کار و نور شهرها، به شهرها هجوم آوردند. آنها دنیای سفیدپوست را می‌دیدند و به آن حسد می‌بردند، ثروتش را، راحتی‌اش را، و راه و رسم غریزش را. سلطه قدیم قبیله برزندگی آنها نقصان یافته بود، مردهای جوان رها می‌کردند و می‌رفتند و پیرمردا غصه می‌خوردند و گنج می‌شدند. جنایت فرونی یافت و شخصیت نژادی در زاغه‌های ففرزده به پستی می‌گرایید، زاغه‌هایی که مردان سیاه‌پوست در محله‌های پائین شهرهای سفیدپوستان، در آنها می‌ولیدند. موضوع مرکزی داستان من، بنال‌وطن، همین است.

«سیاه‌پوستان به شهرها که ریختند، سفیدپوستان افریقای جنوبی، ترس از خطر بدام افتادن را بیشتر و بیشتر بیاد آوردند و این خود دلیل عظیمی شد که سفیدان افریقای جنوبی، ملیون را به حکومت و قدرت برسانند. و چون از عواقب سیاست به حال خود وا گذاشتن سیاهان که حکومت سموتراعمال می کرد، بیمناک بودند، به حزبی رأی دادند که به اصل کنترل جدی سیاهان معتقد بود و «تفکیک نژادی» را تنها راه حل مسائل مشکل و پیچیده افریقای جنوبی می شمرد».

«بنابر این افریقای جنوبی سرانجام، دست کم برای مدتی، به سیاست قدیم «تفکیک برای بقا» بازگشت. و اینک ما کن سفیدپوست در يك قاره سیاه و آگاه از ناپایداری دوران اشتغالگری خود است، که امروزه از زبان حکومت مالان سخن می گوید».

«اما نباید تصور کرد که تنها محرك این ساکن سفیدپوست، ترس است. او هم يك موجود انسانی است و بر روی این زمین عاری از تأثیر افکار بزرگ بشری و مخصوصاً عقاید مسیحی نزیسته است. بنابر این شخصیت سفیدپوست هم يك شخصیت تجزیه شده است. سفیدپوست میان ترسهایش برای حفظ سلامت خویش و آرزویش برای بقا از يك طرف، و آرمانهای عدالت و عشق که در عمق مذهبی جای دارد از طرف دیگر، گرفتار و حیران است. ما امروزه شاهد کشمکش در قلوب مردان، مردان سفیدپوست هستیم. کشمکشی میان عدالت و حفظ بقا، میان وجدان و ترس».

«عقیده شخص من این است که تنها نیرویی که می تواند نیروی ترس را مقهور بکند، نیروی عشق است. عشق احساس ظریف و شکننده ای است. مردم دست کش می گیرند و به آن می خندند. اما من به امید روزی هستم که در افریقای جنوبی همه دریابند که تنها راه حل دیرپای و ارزشمند مسائل عمیق و مشکل ما در اعمال قدرت نهفته نیست، بلکه در تفاهم و همدردی نهفته است و بدون تفاهم و همدردی، زندگی انسانی دستخوش پندگی غیرقابل تحملی است و این چنین پندگی، تمام ما را به يك زندگی آکنده از خشنونت و بدبختی و ترس محکوم می کند».

*

ترجمه این کتاب از روی اولین چاپ، چاپ نیویورک نشریه چارلز مسکرینز - سانز سال ۱۹۴۸ - انجام شده است. قسمت عمده این ترجمه در تابستان ۱۳۴۸ شمسی در اسالم انجام گردید که به علت مرگ زودرس جلال همانجا رها شد تا دوستان پیدایش کردند و آوردند و حالا تمام شده، بی اینکه خون شیر شده باشد.

جادهٔ زیبایی هست که از «ایکوپو» به تپه‌ها می‌پیوندد. این تپه‌ها پوشیده از علف و موج و زیباتر از هر سرودی است که دربارهٔ آنها ساز شود. جاده، هفت میل از این تپه‌ها بالا می‌رود و به «کاریس بروک» می‌رسد و از آنجا بشرطی که مه نباشد می‌توانید به یکی از دلکش‌ترین دره‌های افریقا نظر بیندازید. گرداگردتان را علفزار و درختان انبوه جنگلی فرا گرفته، و نوای غریب مرغ «تی‌تی‌هویا» یکی از مرغان این علفزار. زیر پایتان درهٔ «امزیم کولو» است که از «دریکنز برگ» راه افتاده است، تا به دریا برسد. در ورای رودخانه و بر فراز آن، تپهٔ بزرگی پس از تپهٔ بزرگ دیگر، و پشت تپه‌ها و بر فراز آنها، سلسله کوههای «اینجلی» و «گریکالند» شرقی است.

علفها پر پشت و درهم فرو رفته است، آنچنان که خاک را نمی‌توان دید. باران و مه را نگه می‌دارد و باران و مه در زمین نفوذ می‌کنند و به جویبارها در هر دره‌ای آب می‌رسانند. علفزارها از آسیب در امانند، چرا که احشام زیادی رویشان به چرانمی‌آیند و آتش‌سوزی چندانی نمی‌شود، تا خالی‌رالخت و عاری از سبزه بگذارند. کفشت را از پای‌درآور و بر این سرزمین قدم بگذار، که سرزمین مقدسی است. همانگونه دست‌نخورده است

که خالق خلقتش کرد. آن را حفاظت کن و پاس دار و قدرش را بدان، چرا که این سرزمین آدمیان را حفاظت می کند و پاس می دارد و قدر می داند. ویرانش کن و در آن صورت، انسان هم معدوم خواهد گشت.

جایی که شما ایستاده اید، علف انبوه و درهم فرو رفته است آنچنانکه خاک را نمی توان دید. اما تپه های غنی و سرسبز پریده می شوند و به دره زیرپایشان سقوط می کنند و سقوط، طبیعت دره ها را دگرگون می سازد، چرا که قرمز می رویند و تنک می شوند و از نگهداشتن یاران و مه عاجزند و جویبارها در این دره ها خشک می مانند. احشام بسیار در این قسمت چریده اند و آتش سوزیهای بسیار روی داده. با کفش بر آن پا بگذار که خشن و تیز است و سنگها پاها را خواهد آزد. کسی از آن نگهداری نکرده، پاسش نداشته، توجهمی به آن نکرده است و آن هم دیگر، از توجه به آدمیان، حفاظت آنها و پاسداریشان سرباز زده. تی تی هویا در اینجا دیگر آوازی نمی خواند.

تپه های عظیم سرخ رنگ متروک مانده. زمین از هم دریده، مثل گوشت لخم پیدا است. بر سر آنها صاعقه فرود می آید. برق می زند و ابر می بارد و جویبارهای مرده مالا مال از خون قرمز زمین، زندگی می یابند. در آن پائین، زنها در دره ها خاکی را که به جای مانده است می خراشند و ذرت به دشواری به بلندی قامت آدمی می رسد. این دره ها، دره های پیرزنها و پیرمردها، مادرها و بچه هاست. مردها رفته اند. پسرها و دخترهای جوان رفته اند. خاک قادر به نگهداریشان نیست.

- ۲ -

بچه کوچک نامه دستش بود و با اعتبار خاص به طرف کلیسای چوبی و آهنی، می دوید. خانه بغل کلیسا بود و دختر با احتیاط در زد. عالیجناب «ستفن کومالو» پشت میزش مشغول نوشتن بود و سرش را بلند کرد و گفت: «بیا تو».

دختر بچه در را به احتیاط باز کرد، مثل کسی که می ترسد در خانه به این مهمی را سرسری باز کرده باشد و با حجب قدم به داخل گذاشت:

- اومفندیس، کاغذی آورده‌ام.
 - کاغذ؟ ها؟ فرزندی، از کجا آوردی؟
 - اومفندیس، از مغازه، مرد سفیدپوست گفت این کاغذ را
 برایتان بیاورم.

- لطف کردی. برو به سلامت کوچولو.
 اما دخترک فوراً ترفت. یک پای برهنه‌اش را بر پای دیگر مالید
 و با انگشت روی میز اومفندیس کشید.
 - کوچولو شاید گرسنه‌ای.
 - نه اومفندیس، خیلی گرسنه نیستم.
 - شاید کمی گرسنه‌ای.
 - بله اومفندیس، کمی گرسنه‌ام.
 - برو پیش مادر، شاید غذائی داشته باشد.
 - اومفندیس، متشکرم.

بظرافت قدم برداشت، مبادا پاهایش خانه به آن عظمت را آسیب
 برساند. خانه‌ای که پر از میز و صندلی بود و ساعت دیواری و گیاهی
 در گلدان و کتابهای زیاد داشت. کتابها حتی بیش از تمام کتابهایی
 بود که در مدرسه داشتند.

کومالو به نامه‌اش نگاه کرد. چرک بود، مخصوصاً اطراف تمبر.
 بدون شك خیلی دست‌آگشته، از ژوهانسبورگ آمده بود. در ژوهانسبورگ
 کس و کار زیاد داشتند. جان، برادر نجارش، آنجا رفته بود و دکانی
 از خودش در صوفیاتاون در ژوهانسبورگ داشت. خواهرش جرتروود
 که بیست و پنج سال از خودش کوچکتر بود و در عهد پدر و مادرش
 کودکی بشمار می‌آمد با پسر کوچکش به آنجا رفته بود. رفته بود دنبال
 شوهرش که پی‌کار در معادن رفته بود و هرگز برنگشته بود. پسر
 خودش «ابسالم» هم رفته بود دنبال‌خاله‌اش و او هم دیگر برنگشته بود.
 واقعاً یک عالمه قوم و خویش در آنجا داشتند اما نه خویشانی به نزدیکی
 این سه نفر. مشکل بود که آدم بگوید این نامه از طرف چه کسی آمده،
 چرا که مدت‌ها بود هیچکدامشان کاغذی ننوشته بودند و آدم دیگر خط
 هیچکدامشان را بیاد نداشت.

نامه را پشت وزو کرد اما نشانی که برساند کاغذ از کیست ندید. دلش نمی‌خواست بازش بکند زیرا وقتی چنین چیزی باز می‌شود دیگر نمی‌توان بستش.

از زنش پرسید: دخترک رفته؟

— دارد غذا می‌خورد، ستفن.

— بگذار غذایش را بخورد. نامه‌ای آورده، چیزی درباره آن

می‌دانی؟

— از کجا بدانم؟ ستفن.

— نه. من هم نمی‌دانم. ببین.

زن کاغذ را گرفت و لمس کرد. اما در لمس آن هم چیزی نبود که برساند از طرف چه کسی ممکن است آمده باشد. آدرس را بدقت و با تأنی خواند.

عالیجناب ستفن کومالو،

کلیسای مرقس قدیس.

ایندوتشنی.

ناتال.

زن تمام جراتش را بخود خواند، و گفت، از پسرمان که نیست.

— مرد آهی کشید و گفت: نه از پسرمان نیست.

— زن گفت: شاید درباره او باشد.

— مرد گفت: بله، ممکن است.

— زن پرسید: از جرت‌رود که نیست.

— شاید از برادرم جان باشد.

زن گفت: نامه جان نیست.

سکوت کردند و زن گفت: چقدر در آرزوی چنین نامه‌ای بودیم

و حالا که آمده، می‌ترسیم بازش کنیم.

مرد گفت: کی می‌ترسد بازش کند.

زن نامه را باتانی و بدقت باز کرد، چرا که در عمرش نامه‌های

زیادی را باز نکرده بود. تای کاغذ را گشود و کند و آهسته خواندش،

آنطور که مرد همه آنچه او می‌گفت نمی‌شنید. مرد گفت: بلند بخوان.

زن بلند خواند. خواندنش، خواندن زولوئی بود که انگلیسی بخواند.

خانه مرسلین،

صوفیاتاون

ژوهانسبورگ

۴۶/۹/۲۵

برادر دینی من.

اخیراً ملاقات زن جوانی در ژوهانسبورگ دست داد. نام این زن جرترو دکومالوست. اینطور که فهمیده‌ام همشیره عالیجناب ستفن کومالو، کشیش کلیسای مرقس قدیس در ایندوتشنی است. زن جوان سخت بیمار است. بنابراین خواهش می‌کنم فوراً به ژوهانسبورگ عزیمت کنید. بیاثید منزل عالیجناب ثئوفیلوس مسی مانگو، خانه مرسلین در صوفیاتاون و در آنجا راهنمایی‌های لازم را به شما فراهم کرد. ضمناً برایتان محل و مأوائی در نظر خواهم گرفت که مخارجش کمترشکن نباشد.

من، برادر عزیز، بنده

وفادارتان هستم.

ثئوفیلوس مسی مانگو

هر دو مدت درازی خاموش ماندند، تا زن بصدا درآمد:

— خوب، شوهرم؟

— بله، چه می‌گوئی؟

— درباره این نامه ستفن، حالا که شنیدی.

— بله شنیدم. نامه سرراستی نیست.

— نامه سرراستی نیست. حالا چه می‌گوئی؟

— بچه غذایش را خورده؟

— زن به آشپزخانه رفت و با دختر بچه برگشت.

— فرزندی، چیزی خوردی؟

— بله، اومفندیس.

— پس برو بسلامت فرزندم، از اینکه نامه را آوردی متشکرم.

از طرف من از مرد سفیدپوست در مغازه تشکر می‌کنی؟

— بله، اومفندیس.

— پس برو سلامت فرزندانم.

— سلامت باشید اومفندیس — سلامت باشید مادر.

— برو سلامت، فرزندانم.

و دخترک بظرافت به سمت در رفت و آرام در را پشت سر خود بست و دستگیره را آهسته به جای خود گردانید مثل کسی که می‌ترسد دستگیره تند بگردد.

بچه که رفت زن گفت: «ستفن، چه می‌خواهی بکنی؟»

— در چه مورد زن؟

— زن با حوصله گفت: درباره این نامه، ستفن؟

— مرداهی کشید و گفت: پولهای کلیسای چاد مقدس را بیاور.

زن بیرون رفت و با يك قوطی حلبی، از آن قوطیهائی که در آن قهوه یا کاکائو می‌فروشنند برگشت و قوطی را به‌مرد داد. مرد قوطی‌رادر دست گرفت، واری کرد. انگار حل مشککش در آن بود تا عاقبت زن بحرف آمد که: ستفن، این کار باید بشود.

— مرد گفت: چطور می‌توانیم این پول را خرج کنیم؟ این پول

خرج تحصیل ايسالم در چاد مقدس است.

— ايسالم دیگر حالا اهل رفتن به چاد مقدس نیست.

— مرد بخشونت گفت: چرا چنین حرفی می‌زنی؟ چطور می‌توانی

همچنین حرفی بزنی؟

— زن با آهنگی خسته گفت: او در ژوهانسبورگ است. آدمهائی

که می‌روند ژوهانسبورگ دیگر بر نمی‌گردند.

— مرد گفت: این حرف را زدی. حالا دیگر گفته‌شد. پولی که به‌آن

قصد، پس‌انداز شده بود دیگر هرگز به‌آن مصرف نخواهد رسید. این‌درا تو باز کردی و چون باز کردی باید از آن در تو رفت. حالا فقط روح بزرگ، «تیکو» می‌داند به‌کجا خواهیم رفت.

— زن از اتهام مرد رنجیده، گفت: من نبودم که این در را باز کردم.

این در مدت‌هاست باز است و تو نخواستی ببینی.

— مرد بخشونت گفت: ما پسری داشتیم. زولوها چندین و چندتا بچه دارند. اما ما فقط يك دانه پسر داشتیم که رفت ژوهانسبورگ و همینطور که تو گفتی— وقتی مردم به ژوهانسبورگ می‌روند دیگر بر نمی‌گردند. حتی دیگر نامه نمی‌نویسند. دیگر کسی به چاد مقدس برای آموختن علمی که زندگی هر سیاهپوستی به آن وابسته است نمی‌رود. مردم می‌روند ژوهانسبورگ و آنجا گم و گور می‌شوند و دیگر کسی درباره‌شان چیزی نمی‌شنود و این پول...

زن حرفی نداشت که بزند، پس مرد ادامه داد: اینجا در دست من است. و باز زن حرفی نزد و مرد از نو گفت: اینجا در دست من است. — زن گفت: داری خودت را زجر می‌دهی.

— خودم را زجر می‌دهم؟ خودم را زجر می‌دهم؟ آنها هستند که مرا آزار می‌دهند. پسر خودم. خواهر خودم. برادر خودم. می‌روند و دیگر نامه هم نمی‌نویسند شاید به خاطرشان نمی‌گذرد که ما در قراقشان رنج می‌بریم. شاید هم اهمیت نمی‌دهند.

صدایش اوج گرفت. و کلماتش خشن، و بلند گفت: برو از مرد سفید پوست بپرس. شاید نامه‌های دیگر هم باشد. شاید این نامه‌ها زیر پیشخوان مغازه افتاده باشد. شاید لابلای خواربار، گم و گور شده. برو زیر درختها را بگرد شاید باد کاغذهای دیگر را زیر درختها انداخته.

زن سرش داد زد: تو هم مرا زجر می‌دهی. مرد بخود آمد و بفروتنی گفت: هرگز اینکار را نمی‌کنم. قوطی حلبی را به طرفش دراز کرد و گفت: بازش کن. زن با دستهای لرزان قوطی را گرفت و سرش را باز کرد و مجتویش را روی میز خالی کرد. چندتا اسکناس کهنه و چرک و يك عالمه سکه نقره و پول مسی.

— مرد گفت: بشمارش. زن بزحمت پولها را شمرد. اسکناسها و سکه‌ها را پشت و رو کرد تا مطمئن شود چند است.

— دوازده پوند و پنج شلینگ و هفت پنس. — مرد گفت: من فقط ... من فقط هشت پوند و پولهای خرده

شلینگها و پنسها را می برم.

— همه اش را بردار ستفن. ممکن است دکترها، مریضخانه ها یا هزار خرج دیگر هم باشد. همه اش را ببر. حتی دفترچه پس انداز پستی را هم با خودت ببر. توی آن ده پوند هست. باید آن را هم با خودت ببر.

— مرد گفت: این پول را کنار گذاشته بودم که برای تو یخاری بخرم. — زن گفت چاره ای نیست. من هم خیال داشتم با آن پول که برای چاد مقدس صرفه جوئی کرده بودیم، برای تو ردای سیاه نو و کلاه سیاه نو و یقه های سفید نو بخرم.

— آن هم که ناچار نشد. بگذار ببینم ... من باید بروم.

— زن گفت: فرها از کاریس بروک

— حالا باید نامه ای به اسقف بنویسم و اطلاع بدهم که نمی دانم تا چه مدت از اینجا دور خواهم بود.

بستگینی باشد و رفت جلو زن ایستاد و گفت: متأسفم ترا زجر دادم. باید بروم کلیسا و دعا کنم.

از در بیرون رفت و زن از پنجره کوچک می دیدش که یواش یواش به طرف در کلیسا رفت. آنگاه زن پشت میز او نشست و سرش را روی میز گذاشت و با شکیبایی درد آلود يك زن سیاه پوست، با تحمل يك ماده گاو، با درد و رنج يك زبان بسته لال، خاموش ماند.

*

تمام راهها به ژوهانسبورگ منتهی می شود. در شبهای دراز، قطارها می گذرند و به ژوهانسبورگ می رسند. روشنائی قطارهایی که مثل گمبوره در گذرند، روی بریدگی جاده در دو طرف، روی علفها و سنگهای سرزمینی که در خواب فرو رفته، میفتند. آسوده چشمهایی که می توانند بسته بمانند!

- ۳ -

قطار کوچک، عین بازیچه، روی ریلهای باریکش از دره «امزیم کولو» به طرف تپه ها بالا می رود. بالا می رود و به «کاریس بروک» می رسد و آنجا که ایستاد می توانید لحظه ای بیرون بیایید و به دره عظیمی که زیر پایتان گسترده، از همانجا که آمده اید نظر بیندازید. یعنی است که قطار شما را

جا بگذارد و برود، چرا که تعداد آدمها در اینجا محدود است و همه شما را می‌شناسند. تازه اگر جا بمانید مهم نیست زیرا اگر خیلی پیر یا افلیج نباشید، می‌توانید دنبال قطار بدوید و خودتان را به آن برسانید. اما اگر مه باشد، چیزی از این درهٔ عظیم نخواهید دید. مگر در اطراف شما و زیر پایتان گسترده خواهد شد و قطار و مسافران، به دنیای کوچک خودشان محدود می‌شوند. بعضیها خوششان نمی‌آید و آنرا سردوغم‌انگیز می‌یابند، اما هستند کسانی که چنین منظره‌ای را می‌پسندند و در آن راز و جذبه می‌بینند. پیش درآمد يك ماجرا و نزدیک شدن به ناشناخته و نادیدنی. قطار از میان يك دنیای رؤیایی می‌گذرد. می‌توانید از پنجره‌های مه‌گرفته به حاشیه‌های سبز و شیب‌وار علفها و سرخسها نظر بیندازید. در اینجا در فصلش موسیقی، زنبق وحشی و گلپایه‌های خار قرمز می‌روید و گاه به‌گاه چشم آدم در يك درهٔ كوچك به يك سینهٔ سرخ می‌افتد و همیشه پشت همهٔ اینها دیوارهٔ تیره پرچینهائی است که چون اشباح در مه جلوه می‌کنند. در انتظار قطار در «کاریس بروک» ماندن، آنگاه که از درهٔ عظیم بالا می‌آید، جالب است. آنها که می‌دانند، با هر سوتی که می‌گشت می‌توانند بگویند کجا هست، در کدام جاده، در کدام مزرعه و لب کدام رودخانه. اما ستفن کومالو، هرچند يك ساعت تمام پیش از آنکه قطار برسد، به ایستگاه آمده، گوش به این جزئیات نمی‌دهد. راه درازی در پیش دارد و بهای گزافی باید بپردازد و کسی چه می‌داند بیماری خواهدش تا چه حد شدید است و چقدر پول باید خرج بکند و اگر مجبور باشد او را با خود برگرداند چقدر مخارج اضافی روی دستش می‌ماند. و ژوهانسبورگ شهر بزرگی است و آنقدر کوچه و خیابان دارد که می‌گویند آدم می‌تواند روزهایش را اینطور بگذراند که از سر يك خیابان تا ته آن برود و از خیابان دیگر برگردد و هرگز هم دوبار از همان خیابان نگذرد. آدم می‌تواند سوار اتوبوس هم بشود، اما نه مثل اینجا که تنها اتوبوسی که می‌آید، اتوبوس درست است، می‌گویند آنجا تراکم اتوبوسهاست و اتوبوسی که به مقصد شما می‌رونیکی از ده یا بیست اتوبوسی است که می‌آید. آمدم و اتوبوس عوضی سوار شدی، به جایی می‌رسی که ربطی به مقصدت ندارد. همچنین می‌گویند عبور از خیابان خطر دارد، هرچند لازم می‌شود که آدم از عرض خیابان بگذرد.

زن «میانزا» اهل «ایندوتشنی» وقتی میانزا در حال احتضار بود به آنجا رفت و پسرش پیش چشمش، وسط خیابان کشته شد. پسر، دوازده سالش بود و به هیجان آمده بود، دوید وسط خیابان و زنك تأمل کرد و در پیاده رو ایستاد. جلو چشمش ماشین لاری بزرگی آمد و زد به پسر و له و لورده اش کرد.

و آن دلهره عظیم دیگر، عظیم ترین دلهره ها بود که روی خودشان نمی آوردند. پسرشان کجا بود؟ چرا دیگر کاغذ نمی نوشت. آخرین سوت کشیده می شود و آخرس، قطار نزدیک می شود. کشیش به همراهش رو می کند.

— رفیق، از کمک شما ممنونم.

— اومفندیس، خوشحالم که کمکتان کردم، خودتان تنها نمی توانستید بیایید. چمدانتان سنگین است.

قطار نزدیکتر شده، بزودی می ایستد.

— اومفندیس.

— دوست من؟

— اومفندیس از شما خواهشی دارم.

— پس بگو.

— سیبه کو را می شناسید؟

— بله.

— خوب، دختر سیبه کو کلفت مرد سفید پوست، «سمیث صاحب» در ایکوپو بود. دختر سمیث صاحب که عروسی کرد به ژوهانسبورگ منتقل شدند و دختر سیبه کو هم برای خدمتگاری با آنها رفت. این آدرسش است، با اسم تازه زن تازه عروس. در این ده دوازده ماه، سیبه کو یک کلام خبر از دخترش نشنیده، از شما خواهش دارد پرس و جو بکنید.

— کومالو کاغذ چرك و دست مالی شده را گرفت و به آن نگاه کرد. گفت: «اسپرینگز». اسمش را شنیده ام. در ژوهانسبورگ نیست، هر چند می گویند نزدیک است. رفیق، قطار رسید، هر چه از دستم برآید می کنم. کاغذ را در کیف بغلی اش گذاشت و هر دو چشم به قطار دوختند.

مثل همه قطارهایی که از دهات در افریقای جنوبی می‌گذرند، پسر از مسافران سیاهپوست بود. در این قطار واقعا غیر از سیاهپوستان، مسافران دیگر کم بودند. چرا که اروپائیان این ناحیه همه‌شان ماشین دارند و دیگر خیلی کم با قطار سفر می‌کنند.

کومالو داخل کویه مخصوص غیر اروپائیه‌ها شد که از مردم هم‌نژاد و فقیرتر از خودش تقریباً پر بود. بعضی‌شان پوششهای نیم‌دار غریب اروپایی بر تن داشتند و بعضی بر روی این پوششهای غریب، پتو به‌دوش داشتند و بعضی بر لباسهای بومی نیمه لختشان، پتو انداخته بودند. اما دسته اخیر همه‌زن بودند. مردها دیگر یا لباس بومی مسافرت نمی‌کردند. روز گرم بود و بوی تند در کویه می‌آمد. اما کومالو فروتن بود و چندان اهمیتی نمی‌داد. یقه کشیشی او را که دیدند جنبیدند تا برای اومفندیس جا باز کنند. به دور و برش نگاه کرد به این امید که آشنایی پیدا کند تا با او هم‌کلام بشود، اما کسی از این طبقه در کویه نیافت. به‌طرف پنجره آمد تا با رفیقش خداحافظی کند.

— پرسید: چرا سبیه‌کو خودش پیش من نیامد؟

— می‌ترسید اومفندیس. او پیرو کلیسای ما نیست.

— آیا از مردم مانیست؟ آیا کسی که به‌دردسر افتاده، تنها می‌تواند

به پیروان کلیسای خودش رو بیاورد؟

— اومفندیس، بهش خواهم گفت.

صدای کومالو کمی بلندتر شد، همانطور که صدای بچه‌ای بلند

می‌شود یا در واقع صدای آدم بزرگی که می‌خواهد دیگران حرفش را بشنوند.

— بهش بگو وقتی در ژوهانسبورگ هستم سری به اینجا در

سپرینگز می‌زنم. دست روی جیبی گذاشت که تکه کاغذ در کیف کوچک جای امنی قرار داشت.

— بهش بگو درباره دختره پرس‌وجو می‌کنم. اما بهش بگو من سرم

شلوغ خواهد بود. خیلی کارهاست که در ژوهانسبورگ باید انجام بدهم.

از پنجره رو برگرداند و گفت: همیشه همینطور است. انگار با

خودش حرف می‌زد، اما در حقیقت مخاطبش مردم بودند.

اومفتدیس، از طرف او از شما تشکر می‌کنم.
قطار سوت کشید و از جا کنده شد. نزدیک بود کومالو بیفتد.
بی‌خطرتر و محترم‌تر این بود که برود سرجایش بنشیند.
... دوست من، سلامت باشی.

... اومفتدیس، بروید به سلامت.

به‌جای خودش رفت و مردم با احترام و علاقه به‌این مردی که لابد بارها بدژوهانسبورگ رفته بود نگاه می‌کردند. قطار سرعت گرفت تا به‌فراز تپه‌ها بخزد و از شیب دره‌ها فرود بیاید، از شوره‌زار و گلزار بگذرد و به‌تاریکی مزارعی ورود دهد، که باپرچینه‌های ترکه‌ای محدود شده‌اند. از ستین‌لون فراتر رود و به‌ایکوپو برسد.

سفر آغاز شده بود و ترس از نو باز آمد. ترس از نادانستنی، ترس از شهری بزرگی که در آن پسرپچه‌ها وقتی از خیابان می‌گذشتند، کشته می‌شدند، ترس از بیماری جوتروود و در ته دل ترس درباره‌ی فرزندان. در ته دل، ترس مردی که در جهانی زندگی می‌کند که برای او ساخته نشده است، که دنیای خودش از او دارد دور میشود، می‌میرد و ویران می‌گردد، بی‌هیچ گفتگویی.

زنانی مرد تقریباً نا ندارد. مردی که یک لحظه پیش در برابر این مردم محترم، کمی غور و ورزید و دروغ کوچکی گفت.
مرد، خاکسار کتاب مقدس را از جیب لباده‌اش درآورد و شروع به‌خواندن کرد. فقط این دنیا، دنیای یقین بود.

- ۴ -

ازایکوپو، قطار کوچک از تپه‌های دیگر بالامی‌رود. تپه‌های سرسبز و مداوم «لوقافا»، «ایست‌ولندز» و «دانی‌بروک». از دانی‌بروک، ریل‌های پهن به‌دوره عظیم «اوم‌کوماس» می‌دوند. اینجا اطرافگاه قبایل است و خاک بیمار است و تقریباً درمانی هم ندارد. از این دره هم بالا می‌آید، از «همومو» می‌گذرد و به «الندزکاپ» می‌رسد. در پایین، دره‌ی دراز «اومزیندوسی» و بعد «عدندیل» و آنگاه حومه فقیرنشین سیاهان را زیر پا می‌گذارد تا به‌شهر زیبای «پیترماریتزبورگ» برسد. در اینجا قطار را

باید عوض کرد، با عظیم‌ترینشان، با قطاری که به ژوهانسبورگ می‌رود. اینجا معجزهٔ مرد سفیدپوست را به چشم می‌توان دید. قطاری که ماشین بخار ندارد. فقط يك چنگك آهنی قفس‌مانندی بر سر دارد و نیروی خود را از طناب‌های فلزی که در بالا کشیده شده است می‌گیرد.

از «هیلتون» و «لاینزریور» برو بالا، به «بلگوان» که رسیدی اول «روزتا» و بعد «موی‌پور» است و آنگاه دره‌هایی که هیچ سرودی نمی‌تواند زیبایشان را بسراید. برق‌آسا در شب از میدان‌های جنگ سالیان گذشته بگذر، از دریکنزبورگ هم بالا برو تا به جلگه‌های مسطح برسی. در هوای گرگ و میش، پیش از سحر، در نیمکت مگواره ماندنت بیدار شو. موتور از نو بخار می‌کند و طناب‌ها، دیگر بالای سرت نیستند. اینجا سرزمین تازه‌ای است، سرزمین غربی است و تا چشم می‌بیند در دور دست‌ها گسترده و گسترده است. اسم‌های تازه‌ای می‌بینی. نام‌هایی که برای يك زولو که انگلیسی خوانده است، دشوار است. این نام‌ها، به‌زبانی است که به آن افریکانی می‌گفتند، زبانی که کومالو هنوز به گوش خودش نشنیده. — معدنها، همه فریاد می‌زنند معدنها، چرا که خیلی‌ها برای کار در معدنها آمده‌اند.

کسانی که دپروز در قطار حرفش را شنیدند حالا دیگر هیچکدامشان در قطار نیستند، پس می‌تواند براحتی سؤال کند.

— آنها معدند؟ آن تپه‌های سفید مسطح که از دور دیده می‌شوند؟

— اومفندیس، آنها تخته سنگ‌هایی است که از معدنها بیرون

کشیده‌اند، طلایش را استخراج کرده‌اند.

— تخته سنگ را چگونه بیرون کشیده‌اند؟

— اومفندیس، ما پایین می‌رویم و شروع می‌کنیم به کندن. وقتی

کندن سخت می‌شود، ما می‌رویم و مردهای سفیدپوست می‌آیند و با آتش‌زا،

متفجرش می‌کنند، باز ما برمی‌گردیم برای حمل کردن. تخته سنگ‌ها را بار

چرخ‌های نقاله می‌کنیم و بالا می‌فرستیم. می‌ریزند توی قفس‌مانندی و باز

بالا می‌روند تا بریزند توی يك یخاری که آنقدر بلند است که نمی‌توانم

به شما بگویم چقدر.

— چگونه بالا می‌رود؟

– وصل به يك چرخ عظیم است. صبر کنید. یکیش را بهتان نشان

می‌دهم.

کومالو ساکت می‌ماند و قلبش کمی تندتر باهیجان می‌زند.

– اوناها، اومفندیس، چرخ آنجاست، چرخ آنجاست.

يك بنای عظیم آهنین در فضا قد علم کرده است و چرخ عظیمی بالای آن است و چنان به سرعت می‌چرخد که انگار سر شعبده بازی بافلک دارد. ساختمانهای عظیم، بخاری که از لوله‌ها بیرون می‌جهد، و مردها که بشتاب در حرکتند. تپه سفید عظیم، و رشته بی‌پایان کامیونها که از آن بالا می‌روند و بالاتر چنانکه گوئی در هوا معلقند. و روی زمین، ماشینها، ماشینهای لاری، اتوبوسها، چه علم صراطی!

– می‌پرسد: اینجا ژوهانسبورگ است؟

اما آنها از روی یقین می‌خندند. بعضی‌شان کپنه‌کارند.

– می‌گویند: اینکه چیزی نیست. در ژوهانسبورگ ساختمانهایی

است به چه بزرگی – اما نمی‌توانند آن ساختمانها را وصف بکنند.

– یکیشان می‌گوید: برادر، آن تپه خیلی بلند که پشت آغل پدرم

است یادت است؟ عمارتها به همان بلندی است.

مخاطبش با سر جواب مثبت می‌دهد. اما کومالو که آن تپه را ندیده.

و حالا نوبت به بناها می‌رسد که پایانی ندارند. بناها و تپه‌های

سفید و چرخهای عظیم و کوچه‌های بدون شماره و ماشینها و ماشینهای لاری و اتوبوسها.

– می‌گوید: این‌جا حتماً ژوهانسبورگ است.

– باز آنها می‌زنند زیر خنده، دیگر کمی از دستش خسته شده‌اند.

می‌گویند: اینکه چیزی نیست.

خطوط راه آهن – خطوط راه آهن. معجزه است. از چپ و راست.

آنقدر تعدادشان زیاد است که شماره از دستش در می‌رود. قطاری سرعت

از بغل گوششان می‌گذرد و ناگهان چنان صغیری می‌زند که کومالو

از جا می‌جهد. و در طرف دیگرشان قطاری دیگر با آنها دوش به دوش

می‌شود و کم‌کم از آنها عقب می‌ماند. ایستگاهها، ایستگاهها، بیشتر از

آنچه در تصورش می‌گنجید. مردم صدتا صدتا منتظرند، اما قطار می‌گذرد

و آنها را ناامید جا می‌گذارد.

بناها رفیع‌تر می‌شوند. کوچه‌ها را دیگر نمی‌توان شمرد. چطور آدم در چنین شلوغی می‌تواند راه خود را بیابد. هوا تاریک شده. چراغ کوچه‌ها روشن می‌شود.

یکی از مردها اشاره می‌کند:

— اومفندیس، ژوهانسبورگ.

بناهای عظیم رفیع می‌بیند که بانورهای سبز و قرمز روشنند. چراغهایی به بلندی بناها، روشن می‌شوند و خاموش می‌شوند. آب از يك بطری به جامی می‌ریزد تا جام پر شود و بعد چراغها خاموش می‌شوند، و وقتی از سر نو روشن شدند، نگاه کن، بطری پر شده و راست ایستاده و در عوض جام خالی شده. باز بطری پله می‌شود. رویش نوشته «بلک‌اند وایت» سفید و سیاه، هرچند سبز و قرمز است. فهمش از سراو زیاد است. خاموش مانده است. سرش درد می‌کند. می‌ترسد. ایستگاه در پیش است. آن‌جای عظیم با آن‌همه تونل زیرزمینی. قطار زیربام وسیعی می‌ایستد و هزارها مردم به جنب و جوش می‌آیند. پله‌ها در هوا پایین می‌رود و تونل زیرزمینی آشکار می‌شود. سفیدپوستان، سیاهان، گروهی می‌روند و گروهی می‌آیند. آنقدر زیادند که تونل از آدم مالا مال است. به احتیاط قدم برمی‌دارد که به کسی تنه نزنند و چمدانش را محکم گرفته است. داخل تالار وسیعی می‌شود و با سیل مردم از پله‌ها بالا می‌رود و حالا در کوچه است. سروصدا، غوغا می‌کند. اتومبیلها و اتوبوسها، بیشتر از آنچه تصورش را کرده بود، یکی بعد از دیگری می‌گذرند. سیل جماعت از خیابان می‌گذرد اما او به یاد پسر میانزاد می‌فتد و می‌ترسد به دنبالشان برود. چراغها از سبز به قرمز و باز همینطور به سبز تغییر می‌یابند. این را شنیده بود که هر وقت چراغ سبز است می‌توانی بروی. اما همینکه به راه می‌افتد، يك اتوبوس بزرگ تنوره‌کشان می‌آید. لاید قانونهایی برای عبور و مرور هست که او نمی‌داند. ناچار پاپس می‌کشد. گوشه‌ای پیدا می‌کند و به دیوار تکیه می‌دهد. به نظر خواهد رسید که آنجا منتظر کسی است. قلبش مثل قلب يك بچه می‌زند. نه فکرش به جایی می‌رسد و نه کاری می‌تواند بکند که جلو ضربان قلبش را بگیرد. باخود می‌گوید: تیکو (روح بزرگ) مرا دریاب.

مراد ریاب.

مرد جوانی به طرفش آمد و به زبانی که او نمی دانست با او سخن گفت:

گفت: من نمی فهمم.

— اومفندیس، پس شما از قبیله «کزا» هستید؟

— گفت: یک زولو.

— اومفندیس، کجا می خواهید بروید؟

— جوان، به صوفیاتاون.

— پس بامن بیایید، راه را نشانان می دهم.

از این محبت سپاسگزار بود هر چند ترس، نیمی از وجودش را فرا گرفته بود. از اینکه مرد جوان اظهار هرحمت بیشتر نکرد که چمدانش را هم برایش بیاورد، خوشحال بود. لهجه زولوی جوان، بیگانه اما توأم با ادب بود.

چراغها سبز شدند و راهنمای او به راه افتاد، اتومبیل دیگری از راه رسید و راهنما اعتنایی نکرد و اتومبیل ایستاد. اینطوری، اعتماد آدم جلب می شد.

از سرپیچها، زیر بناهای مرتفع که می گذشتند، نمی توانست پا به پای او برود. عاقبت بازویش از سنگینی چمدان بیش از حد تحملش خسته، به جایگاه اتوبوسها رسیدند.

— اومفندیس، شما باید در صف بایستید، پول برای بلیتتان دارید؟

بشتاب و مشتاق، برای آنکه به مرد جوان نشان بدهد که قدر محبتش را دانسته است، چمدان را زمین گذاشت و کیسه پولش را درآورد. دستاچه تر از آن بود که بپرسد چقدر می شود و یک پوند از کیسه درآورد.

— اومفندیس، می خواهید برایتان بلیت بخرم؟ تا من به اداره بلیت فروشی بروم، شما هم در صف نوبت گرفته اید.

— گفت: «متشکرم».

جوانك يك پوند را گرفت و کمی راه رفت تا به سر سه کنج رسید

و ناپدید که شد، کومالو را ترس برداشت. صف به جلو می‌رفت و او هم چمدانش را چسبیده، با صف می‌رفت و باز جلوتر و جلوتر و بزودی به اتوبوس می‌رسید. و هنوز بلیتی نداشت. انگار ناگهان فکری به سرش افتاد که صف را رها کرد و به سر سه‌کنج آمد، اما اثری از جوانک ندید. جراتش را فرا خواند تا با کسی حرف بزند. به سراغ مرد مسنی رفت که لباس تمیز و آبرومندی پرتن داشت.

— دوست من، اداره بلیت فروشی کجاست؟

— اومفندیس، کدام اداره بلیت فروشی؟

— اداره‌ای که بلیت اتوبوس می‌فروشند.

— شما بلیتتان را در خود اتوبوس می‌خرید. اداره‌ای برای بلیت فروشی

نداریم.

مرد، آدم به قاعده‌ای بنظر می‌رسید و کشیش با او به فروتنی حرف می‌زد. کومالو گفت: يك پوند به جوانکی دادم و قول داد برایم از اداره بلیت فروشی، بلیت بخرد.

— اومفندیس، شما را گول زده‌اند. می‌توانید جوانک را پیدا بکنید؟

نه، دیگر او را نخواهید دید. بامن بیایید. کجائی خواهید بروید؟ صوفیاتاون؟

— بله، صوفیاتاون. به‌خانهٔ مرسلین.

— آه بله، من هم پیرو کلیسای انگلیکن هستم. منتظر کسی بودم،

اما دیگر در انتظارش نمی‌مانم: خودم باشم می‌آیم. عالیجناب مسی مانگو را می‌شناسید؟

— حتماً. کاغذی برایشان دارم.

باز در ته صف ایستادند و نوبتشان که رسید در اتوبوس جا گرفتند و اتوبوس هم به نوبت خود در ازدحام خیابان به تب و تاب افتاد. راننده بی‌اعتنا سیگار دود می‌کرد و نمی‌شد چنان جرأتی را ناستود. خیابانی پس از خیابان دیگر، چراغی بعد از چراغ دیگر، چنانکه انگار هیچکدام را پایانی نبود و گاه اتوبوس چنان سرعتی می‌گرفت که تلوتلو می‌خورد و غرش موتور در گوشها...

سرکوچه باریکی پیاده شدند و آنجا هم هزارها آدم درهم می‌لولیدند. راه درازی را پیمودند و از کوچه‌های پرجمعیت گذشتند. دوست تازه‌اش

در حمل چمدان کمکش کرد و به این یکی دیگر اعتماد داشت. عاقبت جلو خانه روشنی ایستادند و در زدند.

در باز شد و مرد جوان بلندقامتی که لباده کشیشی به تن داشت، در را برویشان باز کرد.

— آقای مسی مانگو، دوستی را پیشتان آورده‌ام، عالیجناب کومالو ساکن ایندوتشنی.

— بفرمائید، بفرمائید، دوستان. آقای کومالو، خوشوقتم که به شما خوش آمد بگویم. این سفر اولتان به ژوهانسبورگ است؟

کومالو دیگر نمی‌توانست لاف بزند. به سلامت راهنمایی شده بود، و به گرمی پذیرفته شده بود. به فروتنی سخن گفت: بدجوری دست و پایم را گم کرده‌ام. بی‌اندازه رهین منت دوستان هستم.

— به دست آدم خوبی افتادید. ایشان آقای «مافولو»، یکی از تجار بزرگ هستند و همچنین فرزند نیک کلیسا.

— مرد بازرگان گفت: حیف که تا بدست من بیفتند، پولشان را زده بودند.

ناچار داستان بایستی گفته می‌شد. همدردی زیاد و نصیحت بسیار کردند.

— آقای کومالو، بی‌شک گرسنه‌اید. آقای مافولو، می‌مانید چیزی بخورید؟

اما آقای مافولو، منتظر نماند. در پشت سرش بسته شد و کومالو در صندلی بزرگی راحت نشست و سیگاری گرفت، هرچند عادت به سیگار کشیدن نداشت. اتاق روشن بود و به روی شهر عظیم گیب‌کننده، بسته شده بود. مثل بچه‌ای به سیگار پک زد و شاکر بود. سفر دراز به ژوهانسبورگ پایان یافته بود و از این مرد جوان قابل اعتماد، خوشش می‌آمد. به موقعش لابد درباره علت این زیارت که به سلامت انجامیده بود، بحث می‌کردند و به نتیجه می‌رسیدند. فعلا کافی بود که احساس امنیت کند و اینکه خوش آمده است.

- ۵ -

— دوست من، جایی برای خواب شما در نظر گرفته‌ام، در خانه یک زن مسن، خانم «دیتیه»، که از پیروان مؤمن کلیسای خودمان است. از قبیله «مسوتو» است اما زبان زولو را هم خوب حرف می‌زند. به وجود کشیشی در خانه‌اش مباحثات خواهد کرد. ارزان است، هفته‌ای سه شیلینگ. ناهار و شام را هم می‌توانید با اعضای هیئت مرسلین همینجا میل کنید. زنگ را زدند. می‌خواهید دستهایتان را بشوئید؟

دستهایشان را در دستشویی مدرنی شستند که لگن سفید و آب‌گرم و سرد داشت و حوله‌ها، هرچند نیم‌دار بودند اما خیلی سفید و مستراح هم مدرن بود. کارتان که تمام می‌شد، دسته کوچکی را فشار می‌دادید و آب همچین هجوم می‌آورد که انگار یک چیزی درق شکسته. اگر قبلاً وصف این چیزها را نشنیده بودید ممکن بود بترسید.

به اتاقی رفتند که میزی در آن چیده شده بود و در آن اتاق با چندین تا کشیش چه سیاه و چه سفید، سلام و علیک کرد. بعد از شکرانه، سر میز نشستند و همه باهم غذا خوردند. کومالو از تعداد زیاد بشقابها و کاردها و چنگالها، جا خورد، اما چشم به‌دست دیگران دوخت و آنچه دیگران بکار بردند او هم بکار برد.

کنار کشیش جوانی که از انگلیس آمده بود و گونه گلگونی داشت نشسته بود. کشیش جوان پرسید از کجا آمده و موطنش چه‌جوری هست و کشیش سیاه‌پوستی در طرف دیگرش داد زد که — من هم اهل ایکوپسو هستم، پدر و مادرم زنده‌اند و همانجا زندگی می‌کنند، در دره لوفافا. آنجا چه‌جور جایی است؟

و کومالو درباره آنجاها، درباره تپه‌های عظیم و دره‌های آن سرزمین دوردست داد سخن داد. و عشق آن سرزمینها حتماً در صدایش منعکس بود، چرا که همگی ساکت و سراپا‌گوش بودند. از بیماری زمین هم سخن گفت و اینکه دیگر علف معدوم گشته و اینکه، بستر رودها گردا گرد تپه‌ها و دره‌ها خشک مانده، و اینکه آنجا دیگر، سرزمین پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها، مادرها و کودکان است، ذرت‌ها دیگر بر نمی‌دهند هرچند که به‌درازی قامت آدمی می‌رسند. و اینکه چطور زندگی قبیله از هم گسسته، خانه ویران

شده، مردخانه ورشکست شده؛ و چطور آنها که ترك ديار می کنند، بیشترشان ديگر بر نمی گردند، بیشترشان حتی نامه هم نمی نویسند. و نه تنها در ايندو تثنی، وضع بدین منوال است در لوفافا هم همینطور است. در ايمپالوینی، در اومکوماس، و همچنین در امزیم کولو. اما از جرترود و ابسالم چیزی نگفت.

بعد همه شان درباره فقر زمین سخن گفتند. از قبيله منهدم شده و دودمان بر باد رفته و زنان و مردان جوانی که ترك ديار کرده اند و آداب خود را از یاد برده اند و به بینکاری و زندگی بی بند و بار تن داده اند، از جرایم جوانان، از جنایتهای خطرناکتر مسن ترها، از اینکه ژوهانسبورگ سفید از جنایت سیاه هراس دارد، سخن گفتند. یکیشان بیرون رفت و روزنامه ای برای کومالو آورد «ژوهانسبورگ میل» و عنوان زیر را به او نشان داد که با حروف سیاه درشت نوشته شده بود: دزدی از زن و شوهر پیر در خانه آنها و کتک زدن آنها. توقیف چهار نفر بومی.

— و ادامه داد: تقریباً هر روز از این اتفاقها می افتد. و فقط اروپاییها نیستند که وحشت زده شده اند، ما هم، ختی در اینجا، در شهر صوفیاتاون، می ترسیم. همین آخريها يك دسته از همین جوانها به یکی از دخترهای افریقایی خودمان حمله کردند، کیفش را زدند و پولش را ربودند و اگر مردم دوان دوان از خانه هایشان بیرون نریخته بودند به او تجاوز هم کرده بودند.

— کشیشی که گونه گلگون داشت گفت: در اینجا در ژوهانسبورگ، خیلی خبرها خواهید شنید. فقط موطن شما نیست که به ویرانی تهدید می شود. ما باید بار ديگر با هم گفتگو کنیم، میل دارم باز هم درباره ناحیه شما بحث کنیم. فعلاً مجبورم بروم.

از هم جدا شدند و مسی مانگو پیشنهاد کرد که مهمانش را به اتاق خودش ببرد.

— گفت: خیلی حرفهاست که باید با هم ديگر بزنیم.

به اتاق رفتند و مسی مانگو در را بست و نشستند و کومالو گفت: اگر شتابزدگی می کنم مرا خواهید بخشید، اما خیلی دلواپس خواهرم هستم. — مسی مانگو گفت: بله، بله، مطمئنم که دلواپس هستید. شاید

تصور کنید من آدم بیفکری هستم. اما اجازه بدهید اول از شما سؤال کنم چرا خواهرتان به ژوهانسبورگ آمد؟

کومالو هرچند از این پرسش ناراحت شد اما از روی فرمانبرداری جواب داد: دنبال شوهرش آمد که برای کار در معادن اجیر شده بود. اما شوهره پس از خاتمه مدت کار، دیگر برگشت، کاغذ هم اهدا و اصلاننوشت. خواهرم نمی دانست مرده است یا زنده. بنابراین بچه کوچکش را برداشت و دنبال شوهره راه افتاد.

و چون مسی مانگو حرفی نزد، با دلو اپسی زیاد پرسید: حالا بدجوری مریض است؟

مسی مانگو باوقار تمام گفت: بله، بدجوری مریض است. اما نه از آن نوع بیماریه‌ها، نوع دیگری، بدترین نوع مرضها. من دنبال شما فرستادم، چرا که او لا و زن تنهایی است و ثانیاً برادرش کشیش است. نمی دانم شوهرش را پیدا کرده است یا نه، اما فعلاً که شوهری ندارد. به کومالو نگاه کرد و گفت: یا به عبارت درست‌تر، شوهران بسیاری دارد.

کومالو گفت: تیکو! تیکو!

— در کلرمونت زندگی می کند که از اینجا چندان دور نیست. یکی از بدترین جاها در ژوهانسبورگ است. پس از سرزدن پلیس به آنجا جوی مشروب در کوچه ها جاری می شود. این بو همیشه هست، بوی دیگری جز آن به هرجا که در آن ناحیه قدم بگذارید به مشامتان نمی خورد.

به طرف کومالو خم شد و گفت: خودم هم مشروب می خورم. اما مشروب خوب، نظیر آنچه پدران ما درست می کردند. اما حالا مدتی است قسم خورده ام لب به هیچ مشروبی نزنم. بسکه مشروبهای اینجا بد است. برای قوی ساختنش چنان خقه هایی بکار می برند که مردم ما به خواب هم نمی دیدند. و کار او این است. مشروب می سازد و می فروشد. هیچ چیز را از شما پنهان نمی کنم، هرچند می دانم موجب غصه شما خواهد شد. اینجور زنها با هر مردی که بهایشان را بپردازد هم خوابه می شوند. در خانه خواهرتان مردی کشته شده. کارشان قمار و عرق خوری و چاقو کشی است. یک بار هم به زندان افتاده، بیشتر از یک بار. برگشت و به صندلی خودش

تکیه داد. کتابی را روی میز به عقب و جلو برد و گفت: خبرهای وحشتناکی به شما دادم. کومالو منگ و مات سرش را زیر انداخت و مسی مانگو قوطی سیگارش را بیرون آورد و گفت: سیگار می کشید؟

کومالو سرش را تکان داد و گفت: راستش را بخواهید من سیگار کش نیستم.

— گاهی سیگار کشیدن آدم را آرام می کند. اما وقتی آدم خودش آرامش دارد بگذارید برای لذت بردن سیگاری دود کند، هرچند در ژوهانسبورگ بدست آوردن چنین آرامشی دشوار است.

— در ژوهانسبورگ؟ همه جا همین طور است. آرامش یزدانی از ما گریخته.

و هر دو ساکت ماندند. انگار کلمه ای بر زبان رانده شده بود که مشکل بود کلمه دیگری بر آن افزود. عاقبت کومالو پرسید: بچه اش کجاست؟ — بچه همانجاست. اما آنجا جای بچه نیست و یکی هم به همین خاطر بود که دنبال شما فرستادم. شاید اگر نتوانید مادر را نجات بدهید، بتوانید بچه را دریابید.

— این محل کجا هست؟

— از اینجا دور نیست. فردا با هم می رویم.

— غصه بزرگ دیگری هم دارم.

— می توانید به من بگوئید.

— با کمال میل می گویم.

اما خاموشی گزید. کوشید حرف بزند و نتوانست.

مسی مانگو گفت: برادر، هروقت دلت خواست بگو.

— گفتنش آسان نیست، بزرگترین غصه ماست.

— لابد درباره پسر یا دختری؟

— درباره پسر.

— گوشم بشماست.

— اسمش ابسالم بود. او هم رفت تا خواهرم را پیدا بکند اما

هرگز یرنگشت. بعد از مدتی دیگر کاغذ هم ننوشت و حالا بعد از آنچه شما

برایم گفتید بیشتر از پیش می ترسم.

— برادر، سعی خواهیم کرد او را هم پیدا بکنیم. شاید خواهرتان از او خبر داشته باشد. حالا خسته‌اید، بهتر است به اتاقی که برایتان در نظر گرفته‌ام راهتائیتان کنم.

— بله، این بهتر است.

پاشدند و کومالو گفت: عادت دارم در کلیسا دعا بخوانم. ممکن است راه را نشانم بدهید.

— سرراهمان است.

کومالو به‌خضوع گفت: ممکن است دعای خیری در حقم بکنید.

— برادر، باکمال میل. تا مدتی که اینجا هستید، هرچند کارم زیاد

است، پشتیبان شما خواهم بود.

— شما مهریانیید.

— در صدای آمیخته به‌خضوع کومالو لابد خاصیتی بود که قلب

مسی‌مانگو را تکان داد، چرا که گفت: من مهریان نیستم، آدم خودخواه گناهکاری هستم. منتها لطف الهی شامل حالم شده است. همین.

چمدان کومالو را برداشت و بیش از اینکه به‌در اتاق برسند،

کومالو او را متوقف کرد.

— یک حرف دیگر هم دارم.

— بفرمایید.

— برادری هم دارم که اینجا در ژوهانسبورگ است. او هم دیگر

کاغذ نمی‌نویسد. جان کومالو، نجار است.

— مسی‌مانگو تبسم کرد و گفت: می‌شناسمش، او وقت کاغذنوشتن

ندارد. یکی از بزرگترین سیاستمداران ماست.

— سیاستمدار؟ برادر من؟

— بله. سیاستمدار معروفی است.

مسی‌مانگو تأمل کرد: امیدوارم بیش از این زرجرتان ندهم. برادرتان

دیگر اعتقادی به رسالت کلیسا ندارد. عقیده دارد که آنچه خداوند نتوانسته

است برای افریقای جنوبی بکند، انسان باید به‌انجام برساند. این عین

عبارت اوست.

— سفر تلخی است.

— قبول دارم.

— گاهی ترس برم می‌دارد — که اگر به‌گوش اسقف برسد چه خواهد گفت؟ به‌گوش یکی از کشیشهای دوروبرش؟

— اسقف چه می‌تواند بگوید؟ اتفاقی در حال وقوع است که هیچ اسقفی قادر نیست جلوش را بگیرد. کی می‌تواند مانع وقوع چنین رویدادهایی بشود؟ این حوادث باید ادامه بیابد.

— چطور می‌توانید چنین حرفی بزنید؟ چطور می‌توانید بگویید این حوادث باید ادامه بیابد؟

— مسی مانگو بالحنی جدی گفت: آنها باید ادامه بیابند. نمی‌توانید دنیا را از جلو زدن باز بدارید. دوست من، من مسیحی هستم و نفرت از مرد سفیدپوست در دل من جایی ندارد. مرد سفیدپوست بود که پدر مرا از تاریکی رها کنید. عذر می‌خواهم اگر باشما به‌صراحت حرف می‌زنم. فاجعه این نیست که همه چیز شکسته. فاجعه این است که شکسته‌ها دیگر شکسته‌بندی نشده. مرد سفیدپوست، قبیله‌راویران کرده. اعتقاد این است و باز هم از شما معذرت می‌خواهم... این ویرانی، دیگر ترمیم‌ناپذیر است. خانه که از پای‌بست ویران شده، و مردخانه که از این ویرانی دربردار شده است، فاجعه‌اند و هبار اینهاست و به‌همین علت است که بچه‌ها طغیان می‌کنند و سفیدپوستان پیر را کتک می‌زنند و مالشان را می‌دزدند.

دست به‌پیشانی برد و با لحنی جدی ادامه داد:

— برای سفیدپوست، صرف می‌کرد که قبیله را داغون کند، اما اینکه چیزی به‌جای آن بسازد، این دیگر صرف نمی‌کرد. ساعتها در این باره فکر کرده‌ام و باید نتیجه تفکراتم را برزبان بیاورم، چرا که به‌عقیده من حقیقت این است... همه‌شان اینطور نیستند. بعضی از سفیدپوستان حاضرند جان خود را فدا کنند تا آنچه را که شکسته و فرو ریخته از نو بنا کنند.

— و ادامه داد: اما تعدادشان معدود است. آنها هم می‌ترسند. حقیقت

این است. ترس بر این مملکت حکومت می‌کند.

پوزش طلبانه خندید: این‌جور مباحث که باید درباره‌شان گفتگو کنیم زیاد است. باید باحوصله و آرام درباره‌شان بحث کرد. بایستی پدر روحانی «وینسنت» را گیر بیاورید و با او حرف بزنید. اوسفیدپوست است

و می تواند آنچه گفتنی است بگوید. همانکه گونه هایش شبیه گونهٔ پسر بچه ها بود. همان مردی که می خواست دربارهٔ ده شما مطلب بشنود.
- یادم است.

- مسی مانگو به تلخی گفت: آنها به ما خیلی کم داده اند. در حقیقت هیچ چیز نداده اند، بیایید برویم کلیسا.

*

- خانم دیته به، دوستم عالیجناب ستفن کومالو را پشتتان آورده ام.

- اومفندیس، خوش آمدید، اتاق کوچک است، اما تمیز است.

- از این بابت مطمئنم.

- شب به خیر برادر، فردا ساعت هفت صبح همدیگر را در کلیسا

خواهیم دید.

- حتماً.

- بعد از آن می برمتان صبحانه بخورید، سلامت باشید، دوست من،

سلامت باشید خانم دیته به.

- به سلامت دوست من.

- به سلامت اومفندیس.

زن او را به اتاق محقر تمیز برد و شمعی برایش روشن کرد.

- اومفندیس، اگر چیزی لازم داشتید بفرمایید.

- متشکرم.

- اومفندیس، خوابتان خوش.

- مادر، خوابت خوش.

کومالو لحظه ای در اتاق ایستاد. چهل و هشت ساعت پیش، خودش

وزنش، در ایندوتشنی، در آن سرزمین دوردست داشتند چمدانش را می-

بستند. بیست و چهار ساعت پیش قطار با قفسمانندی بر روی سرش، در

سرزمین دیده ناشدنی، رعداً می گذشت و حالا در بیرون، جنب و جوش و

ازدحام مردم بود. اما پشت سرشان و در درویشان آدم می توانست صدای

غرش شهر عظیم را بشنود. ژوهانسبورگ. ژوهانسبورگ.

- کی می توانست باور بکند؟

- ۶ -

تا کلرمونت راه دوری نیست. هر سه ناحیه در کنار هم قرار گرفته‌اند، صوفیاتاون که هر کسی در آنجا می‌تواند صاحب آب و ملکی بشود، و ناحیه بومی نشین غرب شهر که تابع شهرداری ژوهانسبورگ است و کلرمونت که زباله‌دانی شهر مغرور بشمار می‌آید، ضمناً هر سه ناحیه از طرف مغرب به محله اروپایی نشین «نیولندز» و از جانب مشرق، باز به ناحیه اروپایی نشین «وستدین» محدود می‌شوند.

- مسی مانگو می‌گوید: «جای تأسف است. خود من اعتقادی به تبعیض نژادی ندارم، اما جای تأسف است که ما مجزا از همدیگر زندگی نمی‌کنیم. ترامواها را از مرکز شهر به راه می‌اندازند. قسمتی به اروپاییها و قسمتی به ما اختصاص داده شده، اما چه بسا که ماجراجویان جوان آنها ما را از تراموا پرت کرده‌اند و ماجراجویان ما هم برای ایجاد دردسر آماده هستند. - پس مقامات مسئول چه؟ اجازه می‌دهند؟

- اجازه نمی‌دهند، اما نمی‌توانند که برای هر تراموا يك مأمور بگمارند. و وقتی مزاحمتی ایجاد شد چه کسی می‌تواند بفهمد چطور شروع شد و چه کسی راستش را خواهد گفت؟ متأسفم که ما از هم جدا زندگی نمی‌کنیم. نگاه کنید. آن عمارت سفید را می‌بینید.

- می‌بینم.

- آن عمارت، بنگاه «نشریه بانثوا» است که روزنامه ماست. البته اروپاییها هم در آنجا کار می‌کنند. روزنامه‌ای است معتدل و همه آنچه می‌توان گفت، نمی‌گوید. برادران از نشریه بانثو خوشش نمی‌آید. او و دوستانش اسم این روزنامه را «ضد نشر بانثو» گذارده‌اند.

قدم زنان به کلرمونت رسیدند و کومالو از خرابی و کثافت‌خانه‌ها و تنگت هم بود نشان و گند کوچها جا خورد.

- دوست من، آن زن را می‌بینی؟

۱. بانثو نام محلی برای يك سلسله زبانهای افریقایی افریقای جنوبی و مردمی که به این زبانها صحبت می‌کنند: از کافیرها زولوها-بچوانها و مردم هوتنات تا خلیج گینه.

— بله، می بینمش.

— یکی از ملکه هاست، از فروشندگان مشروبات الکلی. می گویند یکی از پولدارترین سیاهپوستان در ژوهانسبورگ است.

— این بچه ها چگونه؟ چرا مدرسه نرفته اند؟

— بعضی از بچه ها خودشان اهمیت نمی دهند. بعضیها پدر و مادرهایشان اهمیت نمی دهند، اما بیشترشان به این علت که در مدرسه ها جا نیست.

از کوچه سوسن گذشتند، و سرپیچ که رسیدند، وارد کوچه سنبل شدند. نام کوچه ها واقعاً قشنگ است!

— برادر، اینجا است. شماره یازده. تنها می روید؟

— اینطوری بهتر است.

وقتی کارتان تمام شد من در خانه همسایه، خانه شماره ۱۳ هستم. زن صاحبخانه، پیرو کلیسای ماست و زن خوبی هم هست. او و شوهرش کوشش دارند بچه های خوبی بار بیاورند. اما کلز آسانی نیست. دختر بزرگشان را که من برای تعمیر گرفتن آماده کرده بودم، فرار کرد و حالا در «پیمویل» با یک جوان ولگرد و بی سر و پا زندگی می کند. دوست من، در بزیند. می دانید که مرا کجا پیدا کنید.

از داخل خانه صدای خنده می آید، آن جور خنده ای که آدم رامی ترسانند. شاید چون خود آدم ترسیده بوده، یا شاید واقعاً خنده چندانش آوری است. صدای زنی می آید و صدای مردهایی. با این حال او در می زند و زن در را باز می کند.

— خواهر، منم.

بی شک ترس است که در چشمان او موج می زند. یک قدم به عقب برمی دارد. برای استقبال از او به جلو نمی آید. برمی گردد و حرفهایی می زند که کومالو نمی تواند بشنود. صدلیها جا به جا می شوند و چیزهای دیگر برچیده می شوند. زن به سمت او می آید.

— دارم جمع و جور می کنم، برادر.

می ایستند و به هم نگاه می کنند، مرد با اشتیاق و زن با هراس. زن برمی گردد و سری به اتاق می زند. دری بسته می شود و زن می گوید: بیاتو، برادر.

بنال وطن

و حالا تازه دست به سوی او دراز می‌کنند، دستش تر و سرد است.
انگار جان ندارد.

می‌نشینند. او روی صندلی خاموش مانده.

- مرد می‌گوید: من آمده‌ام.

- خوب کردی.

- تو کاغذ ننوشتی.

- نه، کاغذ ننوشتم.

- شوهرت کجاست؟

- پیدایش نکرده‌ام، برادر.

- اما چیزی هم ننوشتی.

- واقعاً راست است.

- نمی‌دانستی ما نگرانیم.

- پولم کجا بود کاغذ بنویسم؟

- دوشاهی پول تمبیر نداشتی؟

- جواب نمی‌دهد. حتی به او نگاه نمی‌کند.

- اما شنیده‌ام پولدار شده‌ای.

- من پولم کجا بود؟

- شنیده‌ام به زندان هم افتاده‌ای.

- آن‌هم واقعاً راست است.

- برای فروش مشروب؟

در چشمش نور زندگی جرقه می‌زند. باید کاری بکند، نمی‌تواند همین طور، صم‌یکم بماند. می‌گوید من تقصیری نداشتم، مقصر يك زن دیگر بود.

- تو با این زن زندگی می‌کردی؟

- بله.

- چرا باید با چنین زنی همخانه بشوی؟

- جای دیگری سراغ نداشتم.

- و توشريك كسب و کار این زن شدی؟

- برای نگهداری بچه به پول احتیاج داشتم.

— بچه کجاست؟

مات به اطراف نگاه می‌کند. پا می‌شود و به حیاط می‌رود صدا می‌زند. اما صدایی که زمانی آنقدر لطیف بود حالا مشخصه تازه‌ای یافته، مشخصه صدای خنده‌ای که کومالو از داخل خانه شنید. دوباره خودش را نشان می‌دهد.

— می‌گوید: دنبال بچه فرستادم.

— مگر کجاست؟

— می‌گوید: حالا می‌آورندش.

در چشمپایش نگرانی خوانده می‌شود، می‌ایستد و به دیوار انگشت می‌کشد. خشم مرد به جوش آمده.

— می‌پرسد: من کجا بخوابم؟

اشتباه نمی‌کند، ترس چشمهای زن را آکنده، حالا رازش فاش می‌شود. اما خشم، مالك وجود مرد می‌گردد و به زن مهلت نمی‌دهد.

— با صدای آهسته‌ای حرف می‌زند. نمی‌خواهد کوس رسوائیشان را برپام جهان بزنند. می‌گوید: تو ما را روسیاه کردی. يك عرق فروش! يك فاحشه! با وجودی که بچه‌دار هستی وضماً نمی‌دانی بچه‌ات کجا هست؟ با وجودی که برادرت کشیش است. چطور توانستی این بلاها را سر ما بیاوری؟

زن با ترش‌رویی نگاهش می‌کند. مثل حیوانی است که به دام افتاده.

— آمده‌ام ترا با خودم ببرم، زن روی زمین می‌افتد و گریه می‌کند. صدای گریه‌اش بلندتر و بلندتر می‌شود. شرم و حیا سرش نمی‌شود. — ناچار می‌گوید: صدایمان را می‌شنوند. زن می‌کوشد بر حق گریه خود مسلط شود.

— دلت می‌خواهد برگردی؟

باسر جواب مثبت می‌دهد. می‌گوید: از ژوهانسبورگ بیزارم، خودم مریضم، بچه‌هم مریض است.

— از ته دل، دلت می‌خواهد برگردی؟

باز با سر جواب مثبت می‌دهد. به حق هم افتاده. می‌گوید: از

ژوهانسبورگ بدم می‌آید. با چشمانی اندوهگین به برادر نگاه می‌کند و قلب پرادر از امید تند می‌زند... برادر، من زن پدی هستم، لیاقت برگشتن را ندارم.

چشمهای کومالو از اشک پر می‌شود، رأفت عمیق خود را باز می‌یابد، به سمت خواهر می‌رود و او را از زمین بلند می‌کند و روی صندلی می‌نشاند. بی‌اینکه حرفی بزند، صورتش را نوازش می‌کند و قلبش از ترحم مالا مال است.

— می‌گوید: خداوند ما را می‌بخشد. من کیستم که ترا نبخشم؟ بیا دعا کنیم.

زانو به زمین زدند و مرد دعا خواند، آنچنان آهسته که همسایگان صدایش را نشنوند. و به دنبال هر استغاثه او، خواهرش آمینی می‌گفت و دعایش که تمام شد، بغض زن ترکید و سیل دعا برزیانش رفت. خود را نفرین کرد و به توبه و انابه اصرار ورزید و اینطور شد که آشتی کردند، و دست در دست هم نشستند.

— کومالو گفت: و حالا من از تو کمک می‌طلبم.

— برادر من، مگر چه شده؟

— پسرما، از او خبری نداری؟

— برادر، از او خبر داشتم. در جای مهمی در ژوهانسبورگ کار می‌کرد و در صوفیاتاون زندگی می‌کرد، اما حالا کجاست، یقین ندارم. اما می‌دانم کی از او خبر دارد. پسر جان، برادرمان و پسر شما همیشه باهم بودند. او می‌داند.

— خودم آنجا می‌روم خواهر، حالا باید ببینم خانم دیتبه، يك اتاق خالی برای تو دارد یا نه. خیلی اسباب و اثاثیه داری؟

— خیلی نه، این میز و آن صندلیها و يك تختخواب. و چندتا کاسه و بشقاب و دیگه. همین.

— کسی را پیدا می‌کنم که برایت اسباب‌کشی بکند. آماده خواهی بود؟

— برادر. اینها، اینهم بچه.

خواهرزاده کوچکش همچون گوسفندی به شبانی دخترى بزرگتر

از خودش، به اتاق آمد. رخت و لباسش کثیف و آب بینی اش جاری و انگشت در دهان داشت. به دائیش با چشمانی گشاد و نعلبکی شکل، خیره نگاه کرد. کومالو او را بغل کرد، دماغش را پاک کرد و بوسیدش و نوازشش کرد.

گفت: برای بچه خیلی بهتر خواهد شد. به جایی می رود که در آن بادی می وزد و مدرسه ای هست.

زن تصدیق کرد: بهتر خواهد شد.

کومالو گفت: باید بروم. خیلی کار دارم.

خارج شد و به کوچه رفت و همسایه های کنجکاو به او خیره نگاه کردند. کشیشی بود که آنجا آمده بود! دوستش را پیدا کرد و اخبار را بشتاب به او داد و پرسید آیا کسی را سراغ دارد که خواهر و خواهرزاده و اسبابهایشان را نقل و انتقال بدهد.

مسی مانگو گفت: حالا باید برویم. دوست من، خوشحالم که از بابت شما خیالم راحت شد.

بار بزرگی از دوشم برداشته شد. خداوندا از تو می خواهم که آن دیگری هم همینطور به خیر بینجامد.

*

همان بعد از ظهر خواهرش را با يك ماشین لاری، از میان ازدحام همسایه های کنجکاو حرکت داد. درباره آنچه روی داده بود بلند و صریح حرف می زدند. بعضی پسندیده بودند و برخی خنده عجیب خاص شهرهای بزرگ را سر داده بودند. بارزدن ماشین که تمام شد، نفس راحتی کشید و رفتند.

خانم دیتبه آنها را به اتاقشان برد و به مادر و پسر شام داد و کومالو به هیئت مرسلین پیوست. آن شب در اتاق ناهارخوری مراسم دعا برپا کردند و خانم دیتبه و جرترو به دنبال استفاده های او آمین گفتند. قلب کومالو سبک شده بود و مثل پسر بچه ای شادمان بود، چنانکه سالها بود آنطور خوشحال نشده بود. يك روز در ژوهانسبورگ، و همان روز قبیله را از نو بنا نهادن و روح و خانمان را احیا کردن.

- ۷ -

لباس جرتروود، با وجودی که می گفتند روزی روزگاری ثروتمند بوده، کثیف بود و کومالو از کلاه بافتگی سیاه و چربی که بر سر گذاشته بود خجالت کشید. هر چند خودش پول کمی داشت، برای خواهر يك لباس قرمز و يك پارچه سفید خرید که عمامه وار به سر ببندد و برای پسرک هم يك پیراهن و دو دست شلوار و يك بلوز جرسه خریداری کرد و چندتا دستمال بزرگ محکم تا مادرش بینی بچه را با آن پاك بکند، دفترچه پس انداز پستی، در جیبش بود. ده پوند در آن بود و این پولی بود که خودش و زنش پس انداز کرده بودند تا با آن يك بخاری بخرند. زنش مثل هر زن دیگری مدتها بود در آرزوی خریدن يك بخاری روزشماری می کرد. ده پوند از يك مقرری هشت پوندی در ماه، صرفه جویی کردن چقدر وقت و حوصله می خواهد! مخصوصاً که آدم کشیش باشد و مجبور باشد لباس آبرومندی از پارچه سیاه، از جنس خوب بپوشد. یقه های لباده اش سائیده شده بود و قمبوه ای می زد که ناچار باید مدتی همانطور بمانند. حیف این ده پوند که می دانست دیر یا زود خرد خواهد شد. قطارها که مفت آدم را سوار نمی کردند، بعلاوه یکی دو پوند هم می بایستی کرایه بار برای خواهرش بدهد. تمجب بود که جرتروود از چنین شغل غم انگیزی که می گفتند درآمد بسیار دارد، يك شاهی صرفه جویی نکرده بود.

در خانه، جرتروود مشغول کمک کردن به خانم دیته به بود، و کومالو می شنید که نرم نرمك آواز می خواند. پسرک با قطعات کوچک پاره آجر و چوب که بنائی جا گذاشته بود، در حیاط سرگرم بازی بود. آفتاب می درخشید و حتی در این شهر بزرگ هم پرندۀ یافت می شد. گنجشکهای كوچك جيك جيك می کردند و در حیاط می پریدند. مسی مانگو از کوچه تو آمد. کومالو، داشت به زنش کاغذ می نوشت و شرح مسافرت با قطار را می داد و اینکه ژوهانسبورگ عجیب شهر بزرگی است، و آن جوانکی که يك پوندش را دزدید و اینکه چه زود جرتروود را پیدا کرده و چقدر از پسر بچه خوشش آمده، و اینکه امروز وقتش را صرف جستجوی پسرشان خواهد کرد، کاغذ را کنار گذاشت.

— دوست من، حاضری.

— بله حاضرم. داشتم برای زلم کاغذ می نوشتم.

— هرچند نمی شناسمش، سلام مرا به او برسان.

از کوچه گذشتند و از کوچه دیگری پایین آمدند و از کوچه سومی بالا رفتند، پس راست می گفتند که در ژوهانسبورگ آدم می تواند روزهایش را اینطور بگذراند که از هر يك خیابان تا ته آن برود و از خیابان دیگر برگردد و هرگز هم دوبار از همان خیابان نگذرد.

— اینها، این هم دکان برادران، اسمش را که می بینید.

— بله می بینم.

— منم با شما بیایم؟

— بله، فکر می کنم بسیار بجا باشد.

برادرش جان روی يك صندلی نشسته بود و با دومرد دیگر مشغول گفتگو بود. چاق شده بود و دستهایش را سر زانو گذاشته، جوری نشسته بود که انگار خان قبیله است. کومالو، را شناخت، چرا که نور خیابان به پشت دیدار کنندگانش می تابید.

— برادر، سلام.

— سلام، آقا.

— سلام، برادر تنی من، از يك مادر ...

جان کومالو از نزدیک براندازش کرد و بالبختی از ته دل پا شد.

— برادر خودم، خوب، خوب، کی باور می کرد؟ تو در ژوهانسبورگ

چه می کنی؟

— کومالو اشاره به مهمانان برادر کرد و گفت: برای کاری آمده ام.

— دوستانم یقیناً مرا معذور خواهند داشت، برادر خودم، پسر

مادرمان، آمده است.

هر دو مرد پاشدند و با آنها چاق سلامتی و خدا حافظی کردند.

— برادر عالیجناب مسی مانگو را می شناسی؟

— خوب، خوب، ایشان معروف خاص و عامند. همه عالیجناب مسی مانگو

را می شناسند. آقایان بفرمایید بنشینید. چای که میل دارید.

به طرف در رفت و کسی را در اتاق عقبی صدا زد.

- برادر، زنت امتر حالش چطور است؟
 جان کومالو خنده آکنده از سرخوشی و آگاهی خود را سر داد:
 برادر، زنت ده سال است مرا رها کرده.
 - و از نو عروسی کرده‌ای؟
 - خوب، خوب، عروسی نه به مفهوم کلیسایی‌اش. می‌دانید که، اما زن خوبی است.
 - برادر، در این باره چیزی به ما ننوشتی.
 - نه، چطور می‌توانستم بنویسم؟ شما مردم در ایندوتشنی از راه و رسم زندگی در ژوهانسبورگ سر در نمی‌آورید. فکر کردم بهتر است چیزی ننویسم.
 - به همین علت اصلاً کاغذ ننوشتی؟
 - خوب، خوب، شاید یک دلیلش این بود. برادر، دردسر، دردسر بی‌جهت.
 - من درست نمی‌فهمم، زندگی در ژوهانسبورگ چه فرقی دارد؟
 - خوب، توضیحش مشکل است. اجازه می‌دهید به انگلیسی حرف بزنم. توضیح این مطالب به انگلیسی برایم آسانتر است.
 - پس به انگلیسی بگو، برادر.
 - من اینجا در ژوهانسبورگ تجربه‌ها کرده‌ام. شبیه ایندوتشنی نیست آدم باید اینجا زندگی کند تا آن را لمس یکند.
 به برادرش نگاه کرد و گفت: حادثه تازه‌ای در اینجا در حال وقوع است.

نشست و با لحن غریبی شروع به حرف زدن کرد. راه می‌رفت و از پنجره به کوچه نگاه می‌کرد، یا چشم به سقف می‌دوخت و یا به گوشه‌های اتاق خیره می‌شد، انگار چیزی آنجاها بود که باید بکشدش بیرون.
 - در ایندوتشنی، من هیچکاره‌ام، همانطور که شما هم برادر هیچکاره‌اید. برده‌خان جاهلی هستم که باید دست به سینه در برابرش بایستم و به او تعظیم کنم. اما او آدم نادانی است. در اینجا در ژوهانسبورگ، برای خودم، آدمی هستم، اهمیتی دارم، نفوذی دارم، کسب و کار خودم را

دارم و وقتی کارم رونق دارد، هفته‌ای ده، دوازده پوند عایدم می‌شود. به‌چپ و راست‌متماایل می‌شد. مخاطبش دیگر آنها نبودند. مخاطبش کسانی بودند که در آنجا حضور نداشتند.

— نمی‌گویم اینجا آزادییم. نمی‌گویم از آن آزادی که درخور انسان است، برخورداریم. اما دست‌کم، از شر خان‌قبیله که آزادییم، از شر پیرمرد جاهلی که کسی نیست مگر سگ با وفای مرد سفیدپوست، آزادیسم. او مترسکی است، مترسکی که آنچه را که در حال پاشیدن است به‌دلخواه مرد سفیدپوست، بر سرپا نگاه می‌دارد.

لبخند دانا و مکار خود را سر داد و برای يك لحظه دیدارکنندگان را مخاطب قرار داد و گفت:

— اما نمی‌شود سرپا نگاهش داشت، اجتماع خانخانی شما در حال زوال است. در اینجا، در ژوهانسبورگ است که جامعه نو ساخته می‌شود. برادر من، حادثه‌ای در حال وقوع است.

لحظه‌ای تأمل کرد و بعد افزود: نمی‌خواهم شما آقایان را برنجانم. اما کلیسا هم عین خان‌قبیله است. تو باید فلان و فلان و بهمان کار را بکنی. آزاد نیستی که خودت تجربه‌کنی. آدم باید مؤمن و بردبار و سربزیر باشد، و قوانین راه، هر جور قانونی که باشد، اطاعت کند. راست است که کلیسا با زبان قشنگی حرف می‌زند و اسقف هم برضد قوانین ظالمانه سخن می‌گوید. اما پنجاه سال است که این کار را می‌کنند و وضع بهتر که نشده، هیچ، بدتر هم شده است.

صدایش اوج گرفت و باز مردمی را مخاطب قرار داد که آنجا حاضر نبودند، گفت: اینجا در ژوهانسبورگ، مسئله معادن مطرح است. همه چیز بستگی به معادن دارد. این بناهای عظیم، این تالار زیبای انجمن شهر، این بخش بر از باغستان شهر با خانه‌های قشنگش، همه از صدقه سر طلای معادن ساخته شده. بیمارستان مجهز برای اروپاییها، بزرگترین بیمارستان در جنوب خط استوا هم با طلای معادن ساخته شده است.

آهنگ صدایش عوض شد، آنقدر بلند حرف می‌زد که انگار شیری یا گاوتری است که می‌غرد. داد زد: به بیمارستانهای ما بروید و ببینید چطور بیمارهای ما روی زمین افتاده‌اند. آنقدر نزدیک به هم خوابیده‌اند

که نمی‌توانید از روی آنها رد بشوید. اما همینها هستند که طلا را استخراج می‌کنند و روزی سه شیلینگ مزد می‌گیرند. از سرزمینهای «ترانزکئی»، «یسوتو»، «بچوان»، «سوازی»، زولو و همچنین از ایندوتشنی برای کار هجوم آورده‌ایم. مجبوریم زن و بچه‌هایمان را ترک کنیم، چرا که بطور دسته‌جمعی در اردو زندگی می‌کنیم. و وقتی معدن طلای تازه‌ای کشف می‌شود، این ما نیستیم که مزد بیشتری برای کار طاقت‌فرسایمان دریافت می‌داریم، سهام مرد سفیدپوست است که بالا می‌رود. در تمام روزنامه‌ها خواهید خواند. وقتی طلای تازه‌ای کشف می‌شود دیگر روی پایشان بند نمی‌شوند. تعداد بیشتری از ما را اجیر می‌کنند تا در اردو زندگی کنیم، تا زیر زمین در ازای روزی سه شیلینگ کلنگ بزنیم. فکر نمی‌کنند، حالا موقعش رسیده که مزد کار مشقت‌بار ما را زیاد کنند. تنها فکری که به‌خاطرشان می‌گذرد این است که می‌توان خانه بزرگتری خرید و یا ماشین بزرگتری تهیه کرد. خودشان می‌گویند: مهم این است که طلا پیدا کنیم چرا که تمام جنوب آفریقا بر روی معادن بنا شده است.

غرضی سر داد و صدایش عمیق شد، عین رعدی که یغرد گفت: اما آفریقای جنوبی بر روی معادن بنا نشده است، بر پشت‌های ما ساخته شده، بر عرق جبین ما، بر رنج ما. هر کارخانه‌ای، هر تئتری، هر خانه زیبایی، همه اینها را ما ساخته‌ایم. و خان‌قبیله در این باره چه می‌دانند؟ اما اینجا، در ژوهانسبورگ می‌دانند.

بس کرد و ساکت ماند. دیدار کنندگان هم سکوت کردند. در صدایش خاصیتی بود که آدم را به سکوت وامی‌داشت. و متفن کومالو، هم ساکت نشست، چرا که مردی را که می‌دید، برادر تازه‌ای بود.

جان کومالو به او نگاه کرد و گفت: اسقف می‌گوید که خطا اینجاست، اما خودش هم در یک خانه بزرگ زندگی می‌کند و کشیشهای سفیدپوستش، برادر، چهار، پنج، شش برابر شما حقوق می‌گیرند.

نشست و دستمال بزرگ قرمز رنگی درآورد و صورتش را پاک کرد و گفت:

— تجربه من این است که گفتم و به این علت است که دیگر پا به کلیسا نمی‌گذارم.

— به همین علت هم بود که دیگر کاغذ ننوشتی.

— خوب، خوب، شاید هم به این علت بود.

— این و زنت استر؟

— بله، بله، شاید هر دو. توضیحش در يك نامه مشکل است. آداب

ما در اینجا فرق دارد.

و مسی مانگو پرسید: اینجا آدابی هم هست؟

— جاز کومالو نگاهش کرد و گفت: در اینجا، چیز تازه‌ای در حال تکوین است. قویتر از هر خانی یا هر کلیسایی. روزی آن را با چشم خود خواهید دید.

— زنت چطور؟ چرا ول کرد و رفت؟

— جان کومالو خنده آگاه خود را سر داد و گفت: خوب، خوب، اواز

درک تجربه من عاجز بود.

— مسی مانگو به سردی گفت: مقصودتان این است که اعتقاد به

وفاداری داشت؟

جان با بدگمانی نگاهش کرد و پرسید: وفاداری؟ اما مسی مانگو

فوراً دانست که ملتفت این کنایه نشده، گفت:

— بهتر است حالا به زبان زولو حرف بزنیم.

رگهای خشمگین برگردن قطور او که به گاو تر می مانست برآمدند.

و کسی چه می دانست چه کلمات خشنی میانشان رد و بدل خواهد شد،

بنابراین سفتن کومالو، بشتاب مداخله کرد.

— این هم چای برادر، خیلی لطف کردی.

زن معرفی نشد، اما جلو تک تکشان با فروتنی چای گرفت و وقتی

رفت، کومالو رو به برادر کرد و گفت:

— برادر، بدقت به حرفهای گوش داده‌ام. بیشتر آنچه گفתי آدم را

افسرده می کند. تا حدی به علت لحن کلامت و تا حدی هم به این علت که

قسمت عمده حرفهای راست است. اما حالا از تو سؤالی دارم، اما اول باید

بگویم که جرئتود اینجا با من است و به ایندو تشنی برخواهد گشت.

— خوب، خوب، باید بگویم بد فکری نیست. ژوهانسبورگ برای

يك زن تنها جای مناسبی نیست. خودم هم سعی کردم تشویقش کنم برگردد،

اما قبول نکرد، بنابراین دیگر همدیگر را ندیدیم.

— و حالا باید ازت بپرسم، پسرم کجاست؟

چیزی شبیه نگرانی در چشmeyای جان پدیدار شد. دوباره دستمالش را بیرون می‌آورد.

— خوب، لابد شنیده‌اید که با پسر من روابط دوستانه‌ای داشته.

— این را شنیده‌ام.

— خوب، می‌دانید که این جوانکها چطور آدمهایی هستند. بطور کلی من مقصرشان نمی‌دانم. می‌دانید پسر من با نامادریش سازگاری نمی‌کرد. علتش چه بود، هرگز نتوانستم کشف کنم. با بچه‌های مادرش هم نمی‌ساخت. بارها سعی کردم روابطشان را اصلاح کنم. اما نتوانستم. پسرم گفت و لمان می‌کند و می‌رود، چون شغل خوبی داشت، جلوش را نگرفتم، پسر شما هم با او رفت.

— کجا رفت برادر؟

— درست نمی‌دانم. اما شنیدم اتفاقی در الکساندرا گرفته بودند. حالا يك دقیقه صبر کنید، هر دوشان در کارخانه‌ای کار می‌کردند. یادم آمد، صبر کنید به دفتر تلفن رجوع می‌کنم.

به‌طرف میزی رفت و کومالو تلفن را روی میز دید. از برادر مردی بودن، که مالک چنین وسیله‌ای است بر خود کمی بالید.

— اینها، پیدا کردم. شرکت بافندگی «دورن فونتاین». شماره چهارده، خیابان کراوس. برایتان می‌نویسم، برادر.

— کومالو تأملی کرد و گفت: نمی‌شود به آنها تلفن کرد؟

برادرش خندید و پرسید: برای چه؟ که بپرسم آیا ایسالم کومالو در آنجا کار می‌کند؟ یا خواهش کنیم صدایش کنند بیاید پای تلفن؟ یا تمنا کنیم آدرسش را به ما بدهند؟ آنها، برادر من، برای يك سیاهپوست چنین کارهایی نمی‌کنند.

— مسی مانگو گفت: عیبی ندارد، من همراهتان می‌آیم، دوست عزیز.

خدا حافظ گفتند و با هم به خیابان رفتند.

— ملاحظه کردید که.

— بله، تماشایی بود.

— برادران در این ناحیه مرد بزرگی است. دکانش همیشه پر از آدم است و همینطور که شنیدید حرف می‌زنند. اما می‌گویند باید به میتینگ رفت و به سخنانی او و «دویولا» و مرد دورگه‌ای به نام «تاملینسن» گوش داد. می‌گویند برادران عین یک گاونر می‌خروشد و مثل یک شیر از ته حلق، می‌غرد و اگر بخواهد می‌تواند مردم را دیوانه کند. اما می‌گویند هنوز جرأت چنین کاری را ندارد، چرا که حتماً می‌فرستندش زندان.

— مسی مانگو ادامه داد: باید اعتراف کنم که بیشتر حرفهایی که زده، راست است.

در خیابان ایستاد و آهسته و با اشتیاق به رفیق همراهش گفت: چون مرد سفیدپوست قدرت دارد، ما هم خواهان قدرت هستیم، اما همینکه مرد سیاهپوست به قدرت رسید و پولدار شد، مرد می‌خواهد که فاسد نشود. این را بارها دیده‌ام. سیاهپوست قدرت و پول می‌خواهد که ناپسامانیها را به سامان برساند، اما وقتی به آنها رسید، غرق لذت بردن از پول و قدرت می‌شود. حالا می‌تواند هوسهایش را ارضاء کند، می‌تواند ترتیبی بدهد تا از همان مشروب مرد سفیدپوست بنوشد. می‌تواند برای هزاران نفر سخنانی کند و صدای کف‌زدن آنها را بشنود. و بعضیها مان چنین می‌اندیشیم که وقتی به قدرت رسیدیم باید از مرد سفیدپوست که قبلاً چنان قدرتی را داشته، انتقام بگیریم. و چون هدفمان فاسد است، خودمان هم به فساد کشانده می‌شویم و قدرت ما انسانی نخواهد بود. اما بیشتر سفیدپوستان این حقیقت را درباره قدرت سیاه، نمی‌دانند و از چنان روز مبادائی می‌ترسند.

ایستاد. مثل اینکه می‌خواست بد و خوب پیشنهاد خود را بسنجد. گفت: بله، این حقیقتی است درباره قدرت. تنها یک نیرو است که قدرت واقعی دارد و آن نیروی محبت است. آدمی که عشق می‌ورزد، دنبال قدرت نمی‌رود و بنابراین صاحب قدرت اوست. من فقط یک آرزو برای وطن دارم. زمانی برسد که سیاهپوست و سفیدپوست هیچکدام در پی قدرت و ثروت نباشند، بلکه فقط صلاح مملکت خود را بخواهند و دست به دست هم بدهند و برای چنین هدفی کار کنند.

باوقار و آرام بود و به تلخی افزود: اما ترس عظیمی در دلم

هست. از روزی می‌ترسم که آنها به عشق روی آورده باشند اما ما به نفرت گرائیده باشیم.

— گفت: اما این بعثها راه رسیدن به دورن فونتاین نیست. بیائید عجله کنیم.

و کومالو خاموش به دنبالش راه افتاد و زیر بار کلمات تلخ و جدی خم شده بود.

*

اما در دورن فونتاین، هرچند سفیدپوستها با ملاحظه با آنها رفتار کردند، راه به جایی نبردند. مسی مانگو، طرز رفتار با سفیدپوستها را بلد بود و آنها زحمت زیاد کشیدند تا عاقبت دریافتند که ایسالم دوازده ماهی می‌شود که شرکت را رها کرده، یکی از سفیدپوستها یارش آمد که ایسالم با کارگری به نام «دلایینی» دوست بوده. دنبالش فرستادند و از سر کار فراخواندندش و او گفت که آخرین باری که از ایسالم خبری داشته، وقتی بوده که ایسالم درخانه خانم «ندله‌لا»، در صوفیاتاون در خیابان «انس» زندگی می‌کرده، همان خیابانی که صوفیاتاون را از حومه اروپایی نشین وستدین جدا می‌کند. مطمئن نبود اما فکر می‌کرد که شماره خانه ۱۰۵ بوده.

بنابراین برگشتند به صوفیاتاون، و واقعاً خانم ندله‌لا را درخانه ۱۰۵ در خیابان اند پیدا کردند. آنها را با علاقه‌ای خاموش پذیرفت و بچه‌ها پشت دامن مادرشان پنهان شدند و از آن پشت به طرف مهمانها سرک کشیدند. زن گفت که ایسالم دیگر آنجا نیست، اما اگر صبرکنند، کاغذی را که به او نوشته، پیدا می‌کند. آن کاغذ مربوط به استیساهاش بوده که جا گذاشته بوده. زن که رفت، کومالو سرگرم بازی دادن بچه‌ها شد و مسی مانگو با شوهر زن به گفتگو پرداخت و زن که آمد جعبه بزرگی پر از کاغذ و آت و آشغال آورد و دنبال کاغذگشت و همانطور که به جستجو مشغول بود، مسی مانگو، صورت خسته و مهربانش را زیر نظر گرفته بود و دید که زن لحظه‌ای از جستجو باز ایستاد و کومالو را نگرستن گرفت و نگاهش نیمی کنجکاو و نیمی ترحم‌آمیز بود. عاقبت کاغذ را یافت و آدرس را به آنها نشان داد: به وسیله خانم «مکاین» شماره ۷۹، خیابان

بیست و سوم، الکساندرا، بعد تعارف کرد که حتما يك فتنان چای بنوشند و هوا تاريك شده بود که آنها پا شدند تا بروند و شوهر آن زن همراه کومالو به خیابان آمد.

— مسی مانگو از زن پرسید: چرا به رفیقم آنطور ترحم آمیز نگاه می کردید؟

زن چشمپایش را زیر انداخت و بعد سر بلند کرد و دوباره نگاهش کرد و پرسید او کشیش است؟
— بله.

— من از دوستان پسرش خوشم نمی آمد. شوهرم هم همینطور. به همین علت از پیش ما رفت.

— می فهمم، چیزی از این بدتر هم از او دیدید؟

— نه، چیزی ندیدم، اما از دوستانش خوشم نمی آمد.

چهره زن گشاده و شریف بود و چشمپایش را دیگر به زیر نینداخت.

— خدا حافظ مادر.

— خدا حافظ او مفندیس.

در خیابان باشوهر خدا حافظی کردند و به طرف خانه مرسلین راه افتادند.

مسی مانگو گفت: فردا می رویم الکساندرا.

کومالو دست روی بازوی رفیقش گذاشت و گفت: خبرهای خوش نبود که مرا به ژوهانسبورگ کشانید، اما از مصاحبت شما، واقعا لذت می برم.

— مسی مانگو گفت: خوب، خوب، باید عجله کنیم وگرنه به شام نمی رسیم.

— ۸ —

مسی مانگو و کومالو، صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه، به طرف جاده وسیع عظیمی که اتوبوسها از آن می گذشتند به راه افتادند.

— مسی مانگو گفت: هراتوبوس در اینجا اتوبوس درست است.

کومالو تبسم کرد چرا که این شوخی اشاره به ترسی بود که او از اتوبوس اشتباهی سوار شدن، داشت.

— مسی مانگو گفت: همه این اتوبوسها به ژوهانسبورگ می روند. در اینجا از اتوبوس عوضی سوار شدن نباید بترسید.

پس سوار اولین اتوبوسی شدند که از راه رسید و اتوبوس آنها را همانجائی که پول کومالو را زده بودند پیاده کرد. بعد راه افتادند، و از خیابانهای بسیاری، غلغله از ماشینها و اتوبوسها و مردم گذشتند، تا به ایستگاه اتوبوس الکساندرا رسیدند. اما در اینجا با مشکلی روبرو شدند که انتظارش را نداشتند، چراکه مردی متراهشان سبز شد و از مسی مانگو پرسید که آیا آقایان قصد رفتن به الکساندرا را دارند؟

— بله، دوست من.

— ما اینجا ایستاده ایم که مانع شویم، اومفندیس، نه با زور. نگاه

کنید:

— اشاره کرد: پاسبانها آنجا ایستاده اند که مانع منع ما بشوند و شمارا ترغیب کنند. اگر سوار اتوبوس بشوید، هدف مردم سیاهپوست را تضعیف کرده اید. ما تصمیم گرفته ایم که سوار اتوبوس نشویم مگر آنکه نرخ بلیت را دوباره به همان چهارپنس برگردانند.

— بله حق باشماست. خبر دارم.

رو به کومالو کرد:

— دوست عزیز، چه حماقتی کردم. یادم رفته بود که اتوبوس نیست. به هر جهت، تحریم اتوبوس فراموشم شده بود.

— کومالو به فروتنی گفت: کار خیلی لازمی داریم.

— مرد در جواب مؤدب بود: این تحریم هم امر واجبی است. از ما می خواهند که شش پنس پول بلیت بدهیم، یعنی روزی يك شیلینگ که می شود هفته ای شش شیلینگ. مزد بعضی از ما در هفته سی و پنج الی چهل شیلینگ است.

— کومالو پرسید: پیاده برویم چطور؟ دور است؟

— اومفندیس، راه درازی است. یازده میل راه است.

- برای پیرمردی مثل من، خیلی راه است.
- اومفندیس، این کار هرروزه مردهائی به سن و سال شماست و زنهائی و آدمهائی که بیمارند، یا حتی چلاقند و بچه ها. صبح، سر ساعت چهار راه می افتند و تا هشت شب به خانه بر نمی گردند، يك لقمه غذا می خورند، و سرشان هنوز به متکا نرسیده مجبورند بلند شوند و بعضیهایشان ناشتا، آب گرمی می خورند و راه می افتند. اومفندیس، من نمی توانم جلو شمارا بگیرم. اما این هدفی است که به خاطرش باید مبارزه کرد. اگر شکست بخوریم، نوبت گران کردن بلیت صوفیاتاون و کلرمونت و «کلیپ تاون» و «پیم ویل» هم می رسد.
- خوب می فهمم. ما نباید سوار اتوبوس بشویم.
- مرد از آنها تشکر کرد و به طرف يك مسافر احتمالی دیگر رفت.
- کومالو گفت: مردك زبان چرب و نرمی داشت.
- مسی مانگو آهسته گفت: این دوبولای مغروف، دوست برادرتان، جان بود. عذر می خواهم دوست من، اما می گویند که تاملینسن مغز متفکرشان است و برادر شما سخنگویشان، اما این مرد صاحب دل گروه است. حکومت از این یکی می ترسد. چرا که این مرد از احدی واهمه ندارد. برای خودش سنگت به سینه نمی زند. می گویند کارش را از دست داده، تا کار تحریم اتوبوسهارا به جانی برساند. زنش هم در ایستگاه اتوبوسهائی که از الکساندرا می آید، همین کار را می کند.
- این کاری است که می شود به آن مباحثات کرد. ژوهانسبورگ سرزمین عجایب است.
- مسی مانگو با تأسف ادامه داد: آنها پیرو کلیسا بودند، اما حالا دیگر نیستند. عین برادرتان، می گویند کلیسا اهل زبان خوش است نه عمل. خوب، دوست من، حالا چه کنیم؟
- حاضرم پیاده برویم.
- یازده میل رفتن، و یازده میل برگشتن. سفر درازی است.
- من حاضرم. می دانید دوست عزیز، چهارهیجان شده ام. این ژوهانسبورگ، جانی نیست که بتوان يك پسر بچه را در آن تنها گذاشت.
- خوب، پس راه بیفتیم.

بنابراین چندین میل در ناحیه اروپایی نشین راه رفتند، از خیابان «تویست» گذشتند و به میدان «کلرندن» رسیدند و راه «لویز بوئا» را در پیش گرفتند و به طرف جنگل نارتجستان سرازیر شدند. اتومبیلهای سواری و لاری یکدم از حرکت باز نمی ایستادند و می رفتند و می آمدند. مدتی گذشت تا اتومبیلی ایست کرد و سفیدپوستی آنها را مخاطب قرار داد.

— و پرسید: شما دوتا کجا می روید؟

— مسی مانگو کلاهش را از سر برداشت و گفت: می رویم الکساندرا،

آقا.

— فکر می کردم آنجا می روید. سوار شوید.

کمک بزرگی بود و وقتی سربیک پیچ الکساندرا پدیدار شد، از او تشکر کردند.

— مرد سفیدپوست گفت: راه درازی است و می دانستم که اتوبوس ندارید.

— به تماشایش ایستادند اما او براه خود ادامه نداد. دور زد و برگشت و راه ژوهانسبورگ را در پیش گرفت.

— مسی مانگو گفت: عجب، این چیزی است که آدم را به حیرت وا-

می دارد. با وجود این، تا خیابان بیست و سوم، هنوز راه درازی در پیش بود. آنها از خیابانی پس از خیابان دیگر گذشتند و مسی مانگو توضیح داد که الکساندرا، خارج از محدوده شهر ژوهانسبورگ است و منطقه ای است که میاهپوستها حق دارند زمین بخرند و مالک خانه بشوند. اما کسی به فکر خیابانهایش نیست و برق هم ندارد و تقاضا برای مسکن آنقدر زیاد است که هر کس که توانسته، چندتا اتاق در حیاطش ساخته و به دیگران اجاره داده. و بیشتر این اتاقها پناهگاه دزدها و راهزنهاست و اینکه فاحشگی و قاچاق مشروب الکلی در اینجا زیاد است.

مسی مانگو ادامه داد: اوضاع اینجا چنان خراب است که سفیدپوستهای مقیم نارتجستان و «نوروده» و ارتفاعات شمالی، عرضحال مفصلی تهیه کرده اند و تقاضای خراب کردن الکساندرا را داده اند. یکی از جوانهای ما، کیفه پیرزن سفیدپوستی را زد و زنك روی زمین افتاد و از ترس و

وحشت چایه‌جا مرد و مورد وحشتناک دیگر مورد زن سفیدپوستی بود که درخانه‌ای تنها، نزدیک اینجا زندگی می‌کرد. چندان از جوانهای ما به سرش ریختند و چون مقاومت کرد کشتندش. گاهی هم مردها و زنهای سفیدپوست، در شاهراه «پری‌توریا» زیر درختها، در تاریکی توی اتومبیلهایشان می‌نشینند و بعضی از جوانهای ما، بهشان حمله می‌کنند و مالشان را می‌برند. حتی گاهی مزاحم زنهای هم می‌شوند. راست است که اینگونه زنهای، بیشتر زنهای بدنام هستند، اما این جرمی است که ما درباره‌اش جرأت نطق زدن نداریم.

— و افزود: و يك مورد متفاوت دیگر یادم می‌آید که در آن سر ژوهانسبورگ اتفاق افتاد. دوستی دارم که خانه‌اش در شاهراه «پوچفستروم» تکه افتاده. يك شب سرد زمستانی که هنوز به صبح خیلی مانده بوده، در خانه‌اش را زدند. زنی در می‌زد. زن سفیدپوستی که فقط با تکه‌پاره‌ها، بدنش را پوشانده بوده. لباسش پاره پاره شده بود و آنها را با دستهایش نگه داشته بود که برهنگیش را بپوشاند و از سرما کبود شده بود. مرد سفیدپوستی این بلا را به سرش آورده بود. با اتومبیل خودش آورده بودش و وقتی از او کام گرفته — یا نگرفته — نمی‌دانم، من که آنجا نبودم، زنک را از اتومبیل بیرون انداخته بود و خودش به ژوهانسبورگ برگشته بود. خوب، دوست من و زنش لباس کهنه‌ای برای او فراهم کردند و کت کهنه‌ای تنش کردند و آب جوش برای چای حاضر کردند و زنک را در چندان پتو پوشاندند. بچه‌ها بیدار شدند و پرس و جو کردند، اما دوست من تشرشان زد که بخوابند و اجازه نداد تو بپایند که ببینند. بعد دوستم در تاریکی به خانه دهقان سفیدپوستی که چندان دور نبود رفت. سگها وحشیانه عو عو کردند و دوستم ترسید، با این حال همانجا ماند و مرد سفیدپوست که بیرون آمد، مایه را برایش شرح داد و گفت این موزدی است که بایستی بیسرو صدا، حل و فصلش کرد. مرد سفیدپوست گفت: باشد، الان می‌آیم. اتومبیلش را بیرون کشید و با هم به خانه دوستم رفتند. زن سفیدپوست می‌خواست با پول از دوستم قدردانی کند، که نداشت و دوستم و زنش به او گفتند که چشمداشت مادی نداشته‌اند. مرد سفیدپوست به دوستم گفت: تو کافر برزنگی.

مهرپوئی. توکافر برزنگی، مهرپوئی. دوبار گفت. تحت تأثیر محبت دوستم قرار گرفته بوده. برای تشکر همین کلمات را بلد بوده.

— من هم تحت تأثیر قرار گرفتم.

— خوب، داشتم برایتان از عرضحال حرف می‌زدم. دوستان سفیدپوست ما برعلیه این عرضحال مبارزه کردند، چرا که عقیده داشتند خوبیهای الکساندرا، بریدیهایش می‌چربد و اینکه اگر آدم جائی از خودش داشته باشد و خانه‌ای که در آن بچه‌هایش را بزرگ کند و سقفی که زیرش صدایی بیپیدا آن وقت آدم احساس می‌کند که در سرزمین موندش آدمی است. پروفیسور «هورنلی»، حالا مرده، خدا رحمتش کند، اوبزرگترین طرفدار ما بود. خوب، متأسفم که نمی‌توانید حرفهایش را بشنوید. تفکر تاملینسن، صدای برادران و خوشقلبی دوبولا، هرسه در همان يك نفر جمع بود. وقتی به‌سخن می‌آمد، هیچ سفیدپوستی جرأت نمی‌کرد در برابرش حرفی بزند. آه، صدایش هنوز در گوشم است. می‌گفت: این در اینجا قرار داده شده، و آن در آنجا، و آنچه در ماوراء است، در ماوراء مقرر شده است. و هیچ جنبنده‌ای بر روی این زمین قادر نخواهد بود آنچه را که مقرر کرده‌ام، يك اینجا جابه‌جا کند. خواه انگلیسی و خواه افریکائی، هیچکدامشان نمی‌توانند هیچ چیز را از جائی که من قرار داده‌ام جای‌کن کنند.

دستمالش را درآورد و صورتش را پاک کرد. گفت: خیلی حرف زدم. درست دم در خانه‌ای هستیم که دنبالش می‌گشتیم.

زنی در را برویشان باز کرد و سلام هم نکرد. و علت ملاقاتشان را که گفتند با بی‌میلی به داخل خانه هدایتشان کرد.

— خانم مکایز، اینطور که می‌گوئید پسر رفته.

— بله، نمی‌دانم کجا رفته.

— کی رفت؟

— چندین ماه است. شاید يك سال.

— دوستی هم داشت؟

— بله، يك کومالوی دیگر، پسرعمویش. هردویشان با هم رفتند.

— نمی‌دانید کجا رفتند؟

— از خیلی جاها حرف می‌زدند. می‌دانید که اینجور جوانها چطور حرف می‌زنند.

— کومالو پرسید: رفتار این ابسالم جوان چه جور بود؟
بی‌شک ترس است که در چشمهای زن دیده می‌شود. بی‌شک ترس
امت که در چشمهای کومالو هم سایه انداخته. اینجا در این خانه، ترس
حکمر است.

— زن گفت: من خطایی از او ندیدم.
— اما حدس می‌زدی خطایی در کارشان باید باشد.
— زن گفت: من چیز بدی ندیدم.
— پس چرا می‌ترسی؟
— زن گفت: من نمی‌ترسم.
— مسی مانگو پرسید: پس چرا می‌لرزی؟
— زن گفت: سردم است.
هوشیار و عبوس می‌پاییدشان.
— مسی مانگو گفت: متشکرم، سلامت باشی.
— زن گفت: به سلامت.
به‌کوچه که آمدند کومالو گفت:
— عیبی در کار هست.

— انکار نمی‌کنم. دوست من، هردومان با هم زیادی هستیم. شما
بپیچید به دست‌چپ و به‌شاهراه که رسیدید از تپه بروید بالا، یک دکه
اغذیه فروشی آنجا هست. همانجا منتظرم باشید.

پیرمرد باقلبی افسرده به راه افتاد و مسی مانگو چشم به دنبالش
داشت که یواش یواش به‌سرکوچه رسید و به‌دست‌چپ پیچید. بعدخودش
برگشت و از نو به‌خانه آمد.

زن در را باهمان ترشروی قبلی به‌رویش بازکرد. دیگر حالش
جا آمده بود و حالاً بیشتر بخ کرده بود تا ترسیده.

— مرد گفت: من از طرف پلیس نیامده‌ام. کاری هم به‌کار پلیس
ندارم. امیدوارم سروکارم با پلیس نیفتد. اما پای‌پیرمردی در میان است
که چون نمی‌تواند پسرش را پیدا بکند رنج می‌برد.

زن گفت: بد چیزی است. اما مثل کسی حرف می‌زد که به هر جهت بایستی حرفی زده باشد.

مرد گفت: بد چیزی است، اما تا آنچه را که نمی‌خواهید بگوئید، نگوئید، دست از سرتان بر نمی‌دارم.

زن گفت: حرفی برای گفتن ندارم.

حرفی نداری، چونکه می‌ترسی. و از سرما نیست که می‌لرزی.

زن پرسید: پس چرا می‌لرزم؟

آن را نمی‌دانم. اما تا کشف نکنم دست از سرت بر نمی‌دارم. و

اگر لازم شد به پلیس رجوع می‌کنم، چرا که جای دیگری سراغ ندارم.

زن بالحنی غمزده گفت: چقدر برای يك زن تنها، سخت است.

برای يك پیرمرد هم که دنبال پسر گمشده‌اش می‌گردد، سخت

است.

زن گفت: من می‌ترسم.

او هم می‌ترسد. نفهمیدی چقدر ترسیده بود؟

چرا، اومفندیس، فهمیدم.

پس بگو، این دوتا جوان، در اینجا، چه‌جوری زندگی می‌کردند.

اما زن خاموش ماند و ترس در چشمهایش بود و اشك نزدیک

چشمها بود. و مرد می‌توانست دریابد که به‌حرف درآوردنش دشوار است.

من کشیشم، قولم را قبول نداری؟ اما زن همچنان ساکت بود.

انجیل‌داری؟

يك انجیل دارم.

پس برایت به‌انجیل قسم می‌خورم.

اما زن همچنان ساکت ماند تا کشیش دوباره گفت: برایت به‌انجیل

قسم می‌خورم. و زن که دید دست از سرش بر نمی‌دارد، مردد از جا پاشد

و به‌اتاق عقبی رفت و وقتی برگشت انجیلی در دست داشت.

مرد گفت: من کشیشم، بله من همیشه بله و نه من همیشه نه‌است.

اما چون تو این‌طور می‌خواهی و پای يك پیرمرد نگران در میان است، به

این کتاب مقدس برایت قسم می‌خورم که هیچ مزاحمتی از این بابت متوجه

تو نشود. ما فقط در جستجوی يك پسر گمشده‌ایم. تیکو! خودت مدد کن.

- و پرسید: چه جوری زندگی می کردند؟
- اومفندیس، شبها دیروقت می آمدند و يك عالمه چیز باخودشان می آوردند، لباس، ساعت، پول، غذاهاى توى قوطى و خیلی چیزهای دیگر.
- هیچوقت خون روی لباسهایشان ندیدی؟
- اومفندیس، هیچوقت خون ندیدم.
- خودش چیزی است، فقط يك ذره، اما چیزی است.
- و پرسید: چرا رفتند؟
- نمی دانم اومفندیس، اما به نظرم نزدیک بود گیر بیفتند.
- کی رفتند؟
- يك سال می شود، اومفندیس. باور کنید راست می گویم.
- اینجا، به این کتاب مقدس قسم بخور که نمی دانی کجا رفته اند.
- زن دست به طرف کتاب برد اما مسی مانگو گفت که لزومی ندارد و خداحافظی کرد و بشتاب دنبال رفیقش راه افتاد. اما زن صدایش کرد.
- مردوشان دوست «هلابنی» راننده تاکسی بودند. خانه اش نزدیک ایستگاه اتوبوس است. همه می شناسندش.
- از این راهنمایی متشکرم، خانم مکایز، خداحافظ.
- دوستش را در اغذیه فروشی پیدا کرد و پیرمرد با اشتیاق پرسید:
- چین تازه ای فهمیدی؟
- این را فهمیدم که بایک راننده تاکسی به اسم «هلابنی» دوست بوده اند. اول غذائی می خوریم، بعد می رویم پیدایش می کنیم.
- مسی مانگو غذایش را خورد و رفت و از رهگذری سراغ هلابنی، راننده تاکسی را گرفت. مردی که مخاطبش بود گفت: اوناها، آنجاست، توی تاکسی اش نشسته. مسی مانگو به طرف تاکسی رفت و به مردی که در تاکسی نشسته بود دوستانه سلام کرد.
- سلام اومفندیس.
- دوست من، يك ناکسی می خواهم. از اینجا تا ژوهانسبورگ از من و رفیقم چند کرایه می گیری؟
- چون شما هستید، اومفندیس، یازده شیلینگ.
- خیلی گران است.

— هرتاکسی دیگری بود پانزده تا بیست شیلینگک ازتان کرایه می گرفت.

— رفیق من پیر و خسته است. خودم یازده شیلینگک شمارا می دهم. راننده، موتور را روشن کرد. مسی مانگو گفت: يك دقیقه صبر کنید. شنیده ام، شما می توانید در پیدا کردن مرد جوانی به اسم ابسال کومالو، به ما کمک کنید.

بی هیچ شکی، این مرد هم ترسید. اما مسی مانگو فوراً مطمئنش کرد و گفت: من اینجا نیامده ام که امیاب زحمت شما بشوم. قول می دهم کوچکترین مزاحمتی نه برای شما و نه برای خودم ایجاد نکنم. اما رفیق من، همان پیرمردی که گفتم خسته است، پدر این جوان است و از ناتال آمده است که او را پیدا بکند. هرچا می رویم ما را به جای دیگر حواله می دهند و پیرمرد بیچاره شده.

— بله، من این جوان را می شناختم.

— دوست من، حالا کجاست؟

— شنیده ام به اورلاندو رفته و بازاه نشینها در «شانتی تاون» زندگی می کنند. اما بیشتر از این چیزی نمی دانم.

— مسی مانگو گفت: اورلاندو جای وسیعی است.

— قسمت زاهه نشینها که وسعتی ندارد، اومفندیس. پیدا کردنش

مشکل نیست. از طرف شهرداری مددکارانی در آنجا کار می کنند و همه را می شناسند. نمی توانید از یکیشان پرس و جو کنید؟

— چرا دوست من، این کمکی بود که به من کردید، چندتاشان را

می شناسم. برویم. تاکسی شما را کرایه می کنیم.

کومالو را صدا زد و گفت که با تاکسی برو خواهند گشت. سوار شدند و تاکسی تلق کنان از الکساندرا خارج شد و شاهراه وسیعی را که از پرتوریا به ژوهانسبورگ منتهی می شود، در پیش گرفت. عصر بود و شاهراه از وسایل نقلیه پر بود، چرا که در این ساعت اتومبیلها از این شاهراه یا به ژوهانسبورگ هجوم می آورند یا از آن می گریزند.

— دوست من، دوچرخه ها را می بینی، هزاران نفر از مردم الکساندرا

بعد از خاتمه کارشان، با این وسیله به خانه هایشان برمی گردند. و بزودی

هزاران نفر دیگر را هم خواهیم دید که پیاده از سر کار برمی گردند، به علت تحریم اتوبوس...

و راست می گفت، هنوز چندان راهی طی نکرده بودند، که به سیل جمعیت در پیاده روها برخوردند. تعداد پیاده ها آنقدر زیاد بود که به سواره رو سرریز کرده بود و اتومبیلها مجبور بودند بکنند و با ملاحظه بگذرند. و همانطور که گفته شده بود، بعضی پیر بودند و بعضی خسته و مانده و بعضی حتی چلاق، اما بیشترشان با عزمی جزم راه می سپردند، همانگونه که این چند هفته اخیر رفته بودند. خیلی از سفیدپوستها اتومبیلهایشان را نگه می داشتند و سیاهپوستها را سوار می کردند و سفرشان را به الکساندرا آسان می ساختند. یک بار که به علت چراغ قرمز مجبور به توقف شدند به گوش خودشان شنیدند که افسر راهنمایی، از یکی از این سفیدپوستها تصدیقش را خواست و پرسید که آیا اجازه حمل مسافر سیاهپوست را دارد. مرد سفیدپوست جواب داد: من پول نمی گیرم. افسر گفت: ولی در جاده اتوبوس رو، مسافر سوار کرده ای. و مرد سفیدپوست گفت: به دادگاه جلبم کن. باقیش را نشنیدند، چرا که چراغ سبز شد و آنها ناگزیر رفتند.

— مسی مانگو گفت: این را هم شنیده بودم، شنیده بودم که نمی گذارند سفیدپوستها با اتومبیلهایشان کمک بکنند و حتی حاضرند که آنها را به دادگاه جلب کنند.

هوا دیگر تاریک شده بود، اما شاهراه هنوز از مردم الکساندرا که به خانه هایشان برمی گشتند پر بود. و باز اتومبیلهایی بودند که می ایستادند و سیاهان را سوار می کردند، مخصوصاً پیرها و زنها و افلیجها را. صورت کو مالو از لبخندی گشاده بود، لبخند عجیبی که در کشورهای دیگر ناشناخته است. لبخند سیاهپوستی که می بیند سفیدپوستی در ملاء عام به یکی از همجنسانش کمک می کند، چرا که چنین کاری به این آسانی صورت نمی گیرد و چنان غرق این تماشا بود که نفهمید چرا مسی مانگو از جا در رفت و داد زد:

— دوست من، این یکی آزارم می دهد. این یکی دلم را خون می کند.

— چنی آزارتان می دهد، این مهربانی؟

— نه، نه، راستش را بخواهید به فکر مهربانی نبودم. راست در تاکسی نشست و مشتش محکمی به سینه کوفت و گفت:

— به دادگاه جلبم کن. نگاه خشنی به کومالو انداخت و باز مشتش به سینه کوفت و گفت: به دادگاه جلبم کن.

کومالو حیرت زده نگاهش کرد و مسمی مانگو گفت:

— چیزی که آرام می دهد این است.

— ۹ —

تمام راهها به ژوهانسبورگ می رسد. چه سفید پوست باشی و چه سیاه پوست، همه راهها به ژوهانسبورگ منتهی می شود. اگر خشکسالی بشود، کار در ژوهانسبورگ هست. اگر مالیاتهایی مانده که باید پردازی، باز کار در ژوهانسبورگ پیدا می شود. اگر مزرعه آنقدر کوچک است که دیگر بیش از این تقسیم پذیر نیست، عده ای بایستی به ژوهانسبورگ بروند. اگر بچه ای بایستی در خفا دنیا بیاید، می توان در ژوهانسبورگ به دنیا آوردش.

سیاه پوستها، به الکساندرا و صوفیاتاون و اورلاندو می روند و کوشش می کنند اتاقی اجاره کنند یا سهمی از یک خانه بخرند.

— اتاق خالی دارید که اجاره بدهید؟

— نه، اتاق خالی ندارم.

— اتاق خالی دارید که اجاره بدهید؟

— اجاره رفته.

— اتاق خالی دارید که اجاره بدهید؟

بله، اتاق خالی دارم که می توانم اجاره بدهم، اما نمی خواهم اجاره بدهم. فقط دوتا اتاق دارم و خودمان شش نفریم. و دخترها و پسرهایمان دیگر بزرگ شده اند. برای کتابهای درسی پول لازم است. شوهرم هم علیل است و وقتی حالش جا می آید همان هفته ای سی و پنج شیلینگ مزد است. شش شیلینگ برای کرایه، سه شیلینگ خرج ایاب و ذهاب، یک شیلینگ برای پس انداز که اگر مردیم کفن داشته باشیم، یک شیلینگ خرج کتابها، سه شیلینگ بابت لباس که به هیچ جا هم نمی رسد، یک شیلینگ خرج آبجو

شوهرم و يك شيلينگ هم پول سيگارش. و بابت اين دوتا خرج، بهش چانه نمی‌زنم، چونکه مرد خوبی است و نه قمارباز است و نه پولش را پای‌زنها خرج می‌کند. يك شيلينگ، اعانه برای کلیسا، يك شيلينگ هم خرج حکیم ودوا. باقی می‌ماند هفده شيلينگ برای غذای شش نفر آدم و همیشه هم گرسنه‌ایم. بله، اتاقی دارم، اما نمی‌خواهم اجاره بدهم. حالا چند کرایه می‌کنی؟

- برای اتاق سه شيلينگ در هفته می‌توانم بدهم.

- قبول ندارم.

- سه شيلينگ و شش پنس.

- سه شيلينگ و شش پنس. اتاق خلوت داشتن، اما از پر کردن شکم عاجز ماندن چه فایده دارد؟ وقتی بچه‌ها بزرگ شده‌اند، اتاق علیحده لازم داری، اما باشکم گرسنه چه فایده؟ بله، سه شيلينگ و شش پنس را قبول دارم. سقف خانه فرو نمی‌ریزد، اما خانه دیگر لبریز شده. ده نفر در دو اتاق، و تنها يك در ورودی، و وقتی خوابیده‌ای می‌آیند و از رویت رد می‌شوند. اما غذای بیشتری گیر بچه‌هايت می‌آید و شاید توانستی ماهی يك بار بروی سینما.

از این زنکه خوشم نمی‌آید. بدجوری به شوهرم نگاه می‌کند. از این پسره بدم می‌آید. بدجوری به دخترم نگاه می‌کند. از این مردک خوشم نمی‌آید. بدجوری به من نگاه می‌کند. از نگاهی هم که به دخترم می‌کند، بدم می‌آید.

- متأسفم اما باید اتاق را تخلیه کنید.

- جایی نداریم برویم.

- متأسفم، اما خانه دیگر خیلی پر جمعیت شده. جای این همه آدم را ندازد.

- برای خانه اسم نوشته‌ایم، صبر نمی‌کنید تا نویتمان برسد؟

- در همین اورلاندو، کسانی هستند که پنج سال است منتظر خانه باند دارند.

- من دوستی دارم که فقط يك ماه انتظار کشید.

- این جورش را هم شنیده‌ام. می‌گویند می‌شود رشوه داد.

— ما پولمان کجا بود که رشوه بدهیم.

— متأسفم، اما خانه پر است.

بله، این خانه پر است و آن خانه هم پر است. چرا که همه به ژوهانسبورگ هجوم می‌آورند. از «ترانزکشی» و «فری‌استیت»، از سرزمین زولو و «سکوکونی»، همه به ژوهانسبورگ می‌آیند. زولوها و سوازیها، «شانگن»ها و «باوندا»، «باپدی» و «بسوتو»، کزها و تمبوها، پوندوها و فینگوها، همه‌شان.

من از این زنکه خوشم نمی‌آید. از این پسره بدم می‌آید. از این مرد که بدم می‌آید: متأسفم، حالا دیگر باید بروید.

— یک هفته دیگر مهلت بدهید. هم‌اش یک هفته.

— باشد. یک هفته دیگر می‌توانید بمانید.

*

— اتاق خالی برای اجاره دارید؟

— نه، ندارم.

— اتاق خالی برای اجاره دارید؟

— اجاره رفته.

— اتاق خالی برای اجاره دارید؟

بله، یک اتاق خالی دارم، اما نمی‌خواهم اجاره بدهم. چونکه چه بسا شوهرهایی را دیده‌ام که زنهای دیگر از راه بدرشان برده‌اند، و زنهایی که مردهای دیگر بدراشان کرده‌اند و پسرهایی که دخترها را خراب کرده‌اند و دخترهایی که پسرها را فاسد کرده‌اند. اما مزد شوهرم در هفته فقط سی و چهار شیلینگ است.

*

چه کنیم؟ ما بی‌خانمانها چه کنیم؟

— پنج سال منتظر خانه بمانید و بعد از آن تازه همانجا هستید که

اولش بودید.

— می‌گویند تنها در اورلاندو، ده هزار سیاه‌پوست هست که درخانه

دیگران زندگی می‌کند.

— شنیده‌ای دوبولا چه گفته؟ سی‌گوید ما باید خانه‌های خودمان را

- بادست خودمان در اورلاندو بسازیم.
- این خانه‌ها را کجا بسازیم؟
- دوبولا می‌گوید: در زمین وسیع کنار خط‌آهن.
- با کدام مصالح بسازیم؟
- با هر چیزی که به دستمان می‌آید. گونی و الوار و علف علفزار و تیر چوبی باغستانها.
- باران که آمد چی؟
- آن وقت می‌میریم. نطفه می‌شویم.
- نه خیر، باران که آمد، مجبور می‌شوند برایمان خانه بسازند.
- چه حماقتی. زمستان چه خواهیم کرد؟
- شش سال در انتظار خانه‌ماندن، و خانه‌ها پر است و روز به روز پرت‌تر می‌شود. چرا که باز مردم به ژوهانسبورگ هجوم می‌آورند. آتش یک جنگ بزرگ در اروپا و شمال افریقا زبانه می‌کشد و دیگر خانه‌ای ساخته نمی‌شود.
- هنوز خانه‌ای برای ما آماده نشده.
- هنوز خانه‌ای در کار نیست.
- یقین دارید که اسم من توی لیست هست.
- بله، اسمتان توی لیست هست.
- شماره‌ام توی لیست چیست؟
- درست نمی‌دانم، باید در حدود شش هزار باشد.
- شماره شش هزار روی کاغذ. معنی‌اش این است که هرگز صاحب خانه‌ای نخواهم شد و اینجا هم که هستم، بیشتر از این نمی‌توانم بمانم.
- برسر بخاری دعوایمان شده، سرپچه‌ها دعوایمان شده، از نگاه آن مردک هم خوشم نمی‌آید. زمین گسترده کنار خط آهن هست، اما درباران و زمستان چه به سرمان می‌آید؟ می‌گویند تا چهارده روز دیگر همه‌مان باید به آنجا نقل مکان کنیم. می‌گویند هر چه از الوار و گونی و حلبی و تیر و تخته به دستمان می‌آید باید فراهم کنیم و دسته‌جمعی به آنجا کوچ کنیم. می‌گویند هفته‌ای یک شیلینگ به کمیته باید بپردازیم و کمیته در عوض زباله‌هایمان را می‌برد و برای همه‌مان مستراح می‌سازد و ناخوشی را

ریشه‌کن می‌کند. اما زمستان که شد و باران که آمد چی؟

— هنوز خانه‌ای برای ما آماده نشده؟

— هنوز خانه‌ای در کار نیست.

— اما دو سال می‌شود که اسم من در لیست نوشته شده.

— دو سال که سن یک کودک است.

— راست است که اگر آدم پول بدهد...

اما مردک به من گوش نمی‌دهد، سرگرم چک و چانه زدن با دیگری شده. اما یک مرد غریبه، نمی‌دانم از کجا، ناگهان جلوم میز می‌شود و حرفهایی می‌زند که غرق حیرت می‌شوم.

— خانم سمی، خیلی متأسفم که خانه ندارید. راجبتي زنم میل دارد درباره کار کمیته با شما صحبت کند. زنم گفت، امشب ساعت هفت. خانه ما را بلدید؟ شماره ۱۷۸۵۲، نزدیک کلیسای پرستان اولدیه. صبر کنید شماره را برایتان می‌نویسم. صبح به‌خیر، خانم سمی.

— اما همینکه به‌خود می‌آیم که جوابش را بدهم، مرد رفته.

— عجب، این مرد مرا غرق حیرت کرد. زنش کیست؟ نمی‌شناسمش. و این کمیته چه صیغه‌ای است. سردر نمی‌آورم.

— عجب زن صاف و صادقی هستی. می‌خواهد درباره مبلغ رشوه‌ای

که برای خانه خاضری بدهی، صحبت کند.

خوب، پس باید بروم. امیدوارم پول زیادی ازمان نگیرد. آدم بامزد هفته‌ای سی و هفت شیلینگ پول زیادی نمی‌تواند بدهد. اما خانه را حتماً لازم داریم. از اینجا که هستیم می‌ترسم. خیلی برو و بیا دارد، آن‌هم وقتی که آدم‌های بقاعده خوابیده‌اند. مردهای جوانی آمد و شد می‌کنند که انگار هرگز نمی‌خواهند و نه‌کار می‌کنند. و چه لباسهایی، لباسهای خوب، لباسهای سفید پوستها. روزی می‌رسد که به‌دردسر بیفتند. من و شوهرم هرگز به‌درد سر نیفتاده‌ایم... یک خانه باید داشته باشیم.

*

— پنج پوند خیلی زیاد است. همین پولی ندارم.

— خانم سمی، پنج پوند برای خانه زیاد نیست.

۱. در اصل دفرم پذیرفته.

— چی، فقط برای اینکه اسم مرا در لیست جلوتر بیاوری.
 — کار خطرناکی است. مدیر اروپایی گفته، هر که اسمها را در لیست پس و پیش کند، پدرش را در می آورد.
 خوب، متأسفم، اما چنین پولی نمی توانم بدهم.
 — اما پیش از اینکه بتوانم بروم، زنش، بایک زن دیگر تو می آید.
 — شوهر عزیزم، اشتباهی رخ داده. من این زن را نمی شناسم. عضو کمیته نیست.

— عجب، زن عزیزم، متأسفم. خانم سمی، متأسفم. فکر می کردم شما عضو کمیته هستید. به سلامت خانم سمی.
 اما من نمی گویم به سلامت. به من چه که سلامت باشد یا ناخوش. آب خوش که از گلولی من پایین نمی رود. خسته و تنها هستم. آه ای شوهر، چرا از آب و خاک اجدادی آواره مان کردی؟ در آنجا چیز زیادی نیست، اما از اینجا که بهتر است. غذای زیادی نیست، اما هر چه هست همه باهم می خورند. اگر همه فقیرند، فقیر بودن عیب و عار نیست. آدم از لب رودخانه خط می کند. تو داری رختهایت را می شویی و آب می دود روی سنگها و باد ترا خنک می کند. دو هفته دیگر روز اسباب کشی است. بیا شوهرم، بیا برویم الوار و حلبی و گونی و تیر و تخته پیدا کنیم. از جایی که هستیم خوشم نمی آید.

در بیمارستان «بارگانا» مقداری الوار هست که بناها جا گذاشته اند، بیا شبانه برویم و برداریم و بیاوریمشان. مقداری آهن در دارالتادیپ هست که برای پوشش آجرها چیده اند، همین امشب برویم و برداریمشان. مقداری گونی در ایستگاه «نانس قیلند» هست که در بسته های تمیز بسته بندی کرده اند، همین امشب برویم و آنها را دربیریم. درختهایی نزدیک معادن «کراون» هست، شبانه برویم و یواشکی چندتا تیر ازشان ببریم.

*

امشب در اورلاندو همه مشغول کارند. در خانه ای پس از خانه دیگر، چراغها روشن است. من آهن می آورم و زن، توبچه را بغل کن، و پسر، تو دوتا تیر چوبی بیار و تو کوچولو، هر چندتا گونی که می توانی.

همه را می‌بریم به آن زمین کنار خط آهن. خیلیمها به آنجا رفته‌اند و صدای کندن و چکش زدن را می‌توان شنید. خوب شد که شب گرمی است و باران هم نمی‌بارد. ای آقای دوبولا، ازت متشکریم. همین تکه زمین هم از سرمان زیاد است. آقای دوبولا، متشکریم، این هم یک شیلینگ پول برای کمیته. شانتی‌تاون، تمام شب بیدار است. صبح که مردم سر از خواب برمی‌دارند، از تعجب خشکشان می‌زند. دود از لابلای گونیها به هوا می‌رود و یکی دوتا، دودکشهایشان را هم کار گذاشته‌اند: یک لوله‌بخاری خوب، نزدیک کلانتری کلیپ تاون افتاده بود، اما منم معیوب نبود که برش‌دارم. شانتی‌تاون، تمام شب بیدار است. و روزنامه‌ها پر است از اخبار مربوط به ما. کلمات بزرگ و عظیم و عکسها. نگاه کن، این شوهرم است که نزدیک خانه ایستاده، حیف، من دیر رسیدم و عکس نمی‌فتاد. اسم ما را گذاشته‌اند زاغه‌نشینها، ما زاغه‌نشین هستیم. این دهکده بزرگ ساخته شده از گونی والوار و آهن، این مفت‌آباد، فقط یک شیلینگ به کمیته می‌دهیم.

شانتی تاون تمام شب بیدار است. بچه بدجوری سرفه می‌کند. پیشانی‌ش هم مثل آتش داغ است. می‌ترسیدم حرکتش بدهم، اما شب اسباب‌کشی بود. باد سرد از لابلای گونیها تومی‌آید. در باران و زمستان چه خواهیم کرد؟ طفلکم آرام باش، مادرت کنار است. طفلکم آرام باش، دیگر سرفه نکن، مادرت کنار است.

*

بچه بدجوری سرفه می‌کند، پیشانی‌ش از آتش هم داغتر شده: آرام باش طفلکم، مادرت کنار نیست. از بیرون صدای خنده و شوخی و کندن و چکش زدن می‌آید و به زبانهایی حرف می‌زنند که من بلد نیستم. طفلکم آرام باش. یک دهکده قشنگ بود که تو تویش دنیا آمدی. تو آن دهکده آب روی سنگها آواز می‌خواند، باد آدم را خنک می‌کند. گله می‌آید وزیر درختها، لب رودخانه می‌ایستد. آرام باش طفلکم. خدایا ساکتش کن. خدایا به ما رحم کن. ای مسیح به ما رحم کن. ای سفیدپوست به ما رحم کن.

*

- آقای دوبولا، دکتر کجاست؟

- صبح که شد به دکتر دسترسی پیدا می‌کنیم. دلتان شور نزنند، کمیته پولش را می‌دهد.
- اما انگار بچه نزدیک است بمیرد، نگاه کنید، خون.
- تا صبح طولی ندارد.
- وقتی بچه دارد می‌میرد و دل آدم هم پر از ترس است، طول دارد.
- آقای دوبولا، نمی‌توانیم همین الآن دکتر بیاوریم؟
- مادر، سعی می‌کنم، حالا می‌روم ببینم.
- آقای دوبولا، متشکرم.

*

در بیرون آواز می‌خوانند، دور آتش آواز می‌خوانند. آواز «خدا افریقا را نجات بخشد»، می‌خوانند. نکوسی سیک‌لل ایفریکا. خدا این‌تکه افریقا را که مال خودم است حفظ کند؛ که از بدن خودم با رنج و مشقت زاییده شده، از پستانم شیرش داده‌ام، از قلبم عشقش داده‌ام، چرا که طبیعت زن چنین است. آه آرام بخواب، طفلك کوچولو. ای دکتر پس کی می‌آیی؟

*

- مادر، دنبال دکتر فرستاده‌ام. کمیته، دنبال دکتر، اتومبیل فرستاده.
- يك دکتر سیاه‌پوست، از خودمان.
- آقای دوبولا، متشکرم.
- مادر می‌خواهی از آنها خواهش کنم ساکت بشوند؟
- مهم نیست، دخترک که چیزی نمی‌فهمد.
- شاید اگر يك دکتر سفیدپوست می‌آمد بهتر بود. اما بیاید، هرچور دکتر می‌خواهد باشد. اگر ساکت می‌شدند، این سر و صدای غریبه‌ها می‌خواهید، فرقی می‌کرد؟ شوهرم، می‌ترسم، دستم را مثل آتش می‌سوزاند.

*

دیگر دکتر لازم نداریم، نه دکتر سفیدپوست و نه دکتر سیاه‌پوست، هیچکدام کاری نمی‌توانند بکنند. ای طفلك از رحم خودم و میوهٔ آرزویم. چه لذتی داشت وقتی گونه‌های کوچکت را نوازش می‌کردم. چه لذتی داشت وقتی با انگشت‌های کوچکت، پستانم را می‌گرفتی. چه لذتی داشت وقتی با

دهان كوچكت يك مى زدى. چنين است طبيعت زن و چنين است سر توشت زن. حمل برداشتن، وضع حمل كردن، پرستارى و داغ ديدن.

سفيد پوستان به شائنتى تاون مى آيند، عكس ما را بر مى دارند، براى سينماها، فيلم بردارى مى كنند. مى آيند و مى پرسند چه مى توان كرد؟ عده ما خيلي زياد است. در باران چه بر سر اين بيچاره ها مى آيد؟ زمستان كه شد اين لعنت شده هاى بدبخت چه مى كنند؟ آى مرد است كه مى آيد. آى اتومبيل مى آيد. شروع مى كنند به خانه هاى خشن براى ماساختن، اين دو بولا عجب مرد باهوشى است. مى گفت كه اينكار را خواهند كرد. و هنوز كار ساختمان خانه ها به نچايى نرسيده، شبانه سياهپوستان ديگر از پيمويل و الكساندرا و صوفياتاون هجوم مى آورند و خانه هاى از گوني و علف و آهن و تيرچوبى سرهم مى كنند و سفيد پوست باز مى آيد اما اين بار باخشم آمده است نه با ترحم. پليس مى آيد و مردم را مى راند و بعضى رانده شده گان همانهاى هستند كه از اورلاندو آمده بودند. رانده شده ها به همان خانه هاى قبلى بر مى گردند اما اتاقهايشان اجاره رفته و بعضى صاحبخانه ها هم هستند كه ديگر راهشان نمى دهند.

از اينكه در شائنتى تاون زندگى مى كنيد لازم نيست خجالت بکشيد. در باره اش توى روزنامه نوشته اند و اين هم عكس شوهر من كه نزديك خانه ايستاده است. مردى اينجا هست كه روزنامه «دوربان» را هم دارد. عكس شوهرم آنجا هم هست همين طور كنار خانه ايستاده. مى توانيد آدرس بدهيد شائنتى تاون، شائنتى تاون خالى، همه مى دانند كجاست، و شماره اى را كه كميتيه بهتان داده، ذكر كنيد.

در فصل باران، در زمستان چه خواهيم كرد؟ هنوز هيچ نشده، عده اى مى گويند، آن خانه ها را روى تپه مى بينيد، ناتمامند اما سقف كه دارند. بايد شبانه اسباب كشي كنيم و خودمان را در آن خانه ها از شر باران و زمستان حفظ بكنيم.

فرست وقتش را صرف جرتزود و بچه اش می کرد. معمولاً بیشتر با پسر بچه کوچک و عیوس بود که خودش را سرگرم می کرد. کومالو، جوان بیست ساله ای بود که خواهرش متولد شد و بنابراین هیچوقت صمیمیت زیادی میانشان بوجود نیامد. بعلاوه او کشیش بود، باوقار و بدون شك تاحسدی اخمر و هومایش هم دیگر سفید شده بود، اما خواهرش هنوز جوان بود. همچنین نمی توانست از او متوقع باشد که درباره مسائل عمیقی که در اینجا، در ژوهانسبورگ مطرح بود، حرف بزند. چرا که جرتزود از میان همین چیزهایی که کومالو را آشفته و غمگین می کرد برای خودش زندگی و مشغله دست و پا کرده بود.

اینجا واقعا مسائل عمیقی مطرح بود که از سر زنی که در مدرسه ده تا کلاس پنجم ابتدایی درس خوانده بود زیاد بود. جرتزود احترامش می گذاشت و آنطور که نایسته يك برادر بزرگتر و يك کشیش است با او رفتار می کرد. باهم رسمانه حرف می زدند اما دیگر هرگز درباره آنچه موجب به خاك افتادن و گریستن و تالیدن جرتزود شده بود، يك کلمه بر زبان نیاوردند.

اما خانم دیتیه مهربان آنجا بود و او و جرتزود درباره آنچه برای زنها عزیز است، مدت ها به سادگی حرف می زدند. دست به دست هم کار می کردند و ضمن انجام کارهای خانه باهم آواز می خواندند.

بله، کومالو، برای سرگرمی به پسر بچه عیوس روی می آورد. برایش چند قطعه چوب ارزان قیمت خریده بود و پسرک بادقتی بی پایان سرگرم بازی با آنها می شد. چه هدفی داشت، بزرگسالها سردر نمی آوردند، اما بچه را کاملاً به خود مشغول می کرد. کومالو پسرک را از زمین بلند می کرد، دستش را، زیر پیراهنش می برد و پشت گرم و کوچکش را لمس می کرد، غلغلکش می داد و نوازشش می کرد، تا قیافه جدی بچه با تبسمی می شکفت و تبسمها به خنده های بی اختیاری می انجامید. یا برایش از دهکده بزرگی که در آنجا متولد شده بود، می گفت. اسم تپه ها و رودخانه ها را می برد و مدرسه ای که پسرک باید برود و مه که بر روی آینه و تشنی گسترده شده. از این یکی بچه چیزی نمی فهمید. با این حال چیزهایی را می فهمید، چرا که به دقت به نامهای آهنگین و عمیق گوش می داد و با چشمهای جدی

و گشاده به دانش خیره نگاه می کرد. و خود دانی هم واقعا لذت می برد، چرا که در این شهر عظیم، غربت زده شده بود و چیزی در درونش از این یادآوری ارضایی عمیق می یافت. گاهی جرترود هم که شنیده بود می آمد و دم در با حجب می ایستاد و به داستان زیباییمهای مولدش گوش می داد. و این، لذت کومالو را دو چندان می کرد و گاهی می پرسید یادت می آید و خواهرش جواب می داد، بله، یادم می آید. و از اینکه از او پرسیده، خوشحال می شد.

اما گاه می شد که در عین چنین رضایت خاطری، فکر پسرش، به سرش می زد. در يك آن، تپه ها را با نامهای آهنگین و عمیق شان، بی حاصل و رها شده زیر آفتاب بیرحم، برپا می دید و رودخانه ها که از جریان باز ایستاده بودند و گله کاسته و بی آرام که روی زمین سرخ رنگ عاری از هر ریشه ای تکاپو می کرد. سرزمین پیر زنان و مادرها و بچه ها بود و از هر خانه ای کسی رفته بود. زیانش به لکنت می افتاد و صدایش رویه خاموشی می رفت و ساکت و متفکر می ماند. شاید به این علت، یا شاید چون ناگهان پسر کوچک شنوا راست به خود فشار می داد، بود که پسرک طلسم رامی شکست و در آغوشش به جنب و جوش می افتاد تا پایین بیاید و از نو روی زمین بنشینند و با قطعه های چوبیش ور برود. کومالو، در جستجوی چیزی بود که به این درد ناخوانده پایان بدهد. به فکر زنش می افتاد و دوستان زیادی که داشت و بچه های کوچک که از تپه سرازیر می شدند و یا گاه از میان مه غلیظ پدیدار می شدند و به طرف مدرسه راه می افتادند. این خاطره ها چنان برایش عزیز بود که دردش می گذشت. در سکوت نشخوارشان می کرد و تا حدی آرامش می یافت.

کیست که واقعا راز سفر زائران خاکی را در می یابد؟ کیست که می داند چرا در جهان ویران هم می توان به آرامش رسید؟ اینک خدا را شکر که محبوبی هست که قلب رنج دیده ات را می شکوفاند. کودکی هست که در عین بدبختی می توانی با او مرگرم بشوی. اینک خدا را شکر که در نام تپه ای، چنین آهنگی نهفته و در نام رودخانه ای، چنین شفایی. آری حتی نام رودخانه ای که خشک شده است.

کیست که واقعا راز سفر زائران خاکی را دریابد؟ کیست که

بداند چرا زندگی می‌کنیم، تکاپو می‌کنیم و می‌میریم؟ کی می‌داند که چه چیز ما را به زیستن و تقلا وامی‌دارد، در حالی که در حول و حوش ما همه چیز ویران شده، شکسته؟ کی می‌داند که چرا در گوشت گرم کودکسی چنین تسلائی نهفته، در حالی که فرزند خودت را گم کرده‌ای و نمی‌توانی پیدایش کنی؟ دانایان، کتابهای بسیاری می‌نویسند و کلماتی بکار می‌برند که فهمش دشوار است. اما هدف زیستن، پایان همه کشش و کوششها، فوق تمام دانش بشری است. آه، خدایا، خدای من، مرا وامگذار. آری، هر چند در دره‌ای که مرگ بر آن سایه انداخته است گام می‌نهم، اگر تو بامن باشی، از هیچ شیطان رجیمی باک ندارم.

اما از جا پاشد. مسی مانگو بود که دم در حرف می‌زد. موقعش رسیده بود که به جستجو ادامه بدهند.

*

— این هم شانتی‌تاون، دوست من.

حتی در اینجا، در این گذرگاههای باریک میان مساکن غم‌انگیز، بچه‌ها می‌خندند. یک ورق آهن، چندتا تیر، علف و بورپائی و یک در کهنه از یک خانه متروک. دود از دودکشهایی که با هزار کلک سوار شده‌اند، حلقه حلقه به‌دوا می‌رود. بوی غذا می‌آید. صدای آدمها، نه‌فریادهایی از خشم یا از درد، بلکه صدای گفتگو از چیزهای معمولی به‌گوش می‌رسد. از اینکه فلان بچه به دنیا آمده، و آن یکی که مرده، و این یکی که در مدرسه خوب درس می‌خواند و از یکی که حالا در زندان است. زمین از علف عاری است و خورشید در آسمان بی‌ابر، گرم می‌تابد، اما وقتی باران بیاید چه خواهند کرد؟ زمستان که آمد چه خواهند کرد؟

— دیدتش برایم غم‌انگیز است.

— عوضش آنجا را ببینید که دارند خانه می‌سازند. و این کاری است که سائهاست نکرده‌اند. ممکن است خیلی در این باشد. و این هم کار دوپولاست.

— بنظر می‌آید این مرد همه‌جا هست.

— نگاه کنید، یکی از پرستارهای خودمان است. در لباس سفید و

قرمز و با کلاه پرستاری چقدر زیباست.

— واقعا زیباست.

— سفیدپوستها تعداد زیادی از این پرستارها تربیت می‌کنند، عجیب است که ما در بعضی قسمتها جلو می‌رویم، در دیگر موارد مرجای خودمان بیحرکت ایستاده‌ایم و در بعضی هم عقب می‌رویم. اما در این مورد پرستارها، دوستان سفیدپوست زیادی داریم. وقتی تصمیم گرفته شد، حق ورود به دانشگاه اروپایی «ویتواترزوند» به‌عده‌ای از جوانان ما برای تحصیل پزشکی، داده بشود. خیلی سر و صدا کردند، اما دوستان ما پافشاری کردند و فعلا جوانهای ما را تربیت می‌کنند تا ما جایی برای خودمان بسازیم. سلام، پرستار.

— سلام، اومفندیس.

— پرستار، خیلی وقت است اینجا کار می‌کنی؟

— بله، از وقتی که اینجا برپا شده.

— در این مدت به‌جوانی به‌اسم ايسالم کومالو برنخورده‌ای.

— چرا، برنخورده‌ام. اما حالا دیگر اینجا نیست، ولی می‌توانم بگویم کجا زندگی می‌کرد. در خانه «هلاشوایوها»، آنها هنوز همینجا هستند. آنجا را می‌بینید که يك عالمه سنگ ریخته‌اند که کسی دیگر نتواند چیزی بسازد؟ می‌بینید، يك پسر بچه هم همانجا ایستاده.

— بله، می‌بینم.

— و پشت آن خانه‌ای که دودکش دارد و دود ازش بیرون می‌آید.

— بله، می‌بینم.

— کوچه را بگیرید و بروید پایین، هلاشوایوها را درخانه سوم یا

چهارم پیدا می‌کنید. از طرف دستی که باهاش غذا می‌خورید.

— متشکرم پرستار. می‌رویم.

نشانیهایش چنان واضح بود که در پیدا کردن خانه به هیچ اشکالی برنخوردند.

— سلام مادر.

زن، تمیز و خوش قیافه بود و به رویشان دوستانه تبسم کرد.

— سلام، اومفندیس.

— مادر، ما دنبال جوانی به نام ايسالم کومالو می‌گردیم.

— اومفتدیس، چندی پیش ما بود. دلمان برایش می سوخت، چونکه جایی نداشت برود. اما متأسفانه باید بگویم که آمدند دنبالش و بردندش. شنیده‌ام قاضی به دارالتادیب روانه‌اش کرده.

— دارالتادیب؟

— بله، مدرسه بزرگی که آنجاست، بالای بیمارستان سربازها، پیاده هم می‌شود رفت.

— باید ازتان تشکر کنم سادز، سلامت باشید، دوست من بیائید برویم.

در سکوت راه می‌رفتند. چرا که هیچکدام کلمه‌ای برای گفتن نداشتند.

هرچند راه صاف و هموار بود، اما کومالو نزدیک بود نقش زمین شود و منی‌مانگو بازویش را گرفت و گفت:

— شجاع باش، برادر.

— گاهی بنظر می‌رسد دیگر شجاعتی برایم نمانده.

— وصف این دارالتادیب را شنیده‌ام. دوست شما، کشیشی که از انگلیس آمده از آنجا تعریف می‌کند، شنیدم می‌گفت اگر پسری بخواهد جبران باقات کند، آنجا کمکش می‌کنند. پس جرات داشته باشید.

— از همین می‌ترسیدم.

— بله، من هم از همین می‌ترسیدم.

— بله، اولین روزی که شما ترسیدید یادم است. آن روز، در الکساندرا، وقتی مرا روانه کردید و خودتان برگشتید تا با آن زن دوباره حرف بزنید.

— می‌بینم که نمی‌توانم چیزی را ازتان پنهان کنم.

— نه به این جهت که خیلی دانا هستم، فقط چون پای پسر من در میان است.

از شانتی‌تاون در آمدند و به اورلاندو رسیدند. از کوچه قیراندودی که به شاهراه ژوهانسبورگ منتهی می‌شود، گذشتند و به دروازه‌های اورلاندو رسیدند جایی که ایستگاه بزرگ پمپ‌بنزین برای سفیدپوستان قرار دارد. سیاهپوستان در اورلاندو حق داشتن پمپ بنزین ندارند.

— آن زن، بهتان چه گفت، دوست من؟

— گفت که هر دو جوان اهل کارهای خلاف بودند. مال دزدی، اموال مردم سفیدپوست را به خانه می‌آوردند.

— این دارالتأدیپ، می‌تواند تأدیپ بکند؟

— درست نمی‌دانم. بعضی اینجور حرف می‌زنند و بعضی جور دیگر. اما دوست شما از آن تعریف می‌کرد.

مدتی گذشت و در این مدت افکار مسی مانگو، به جای دیگر سیر کرد. کومالو باز گفت: امیدوارم آنجا بتوانند اصلاح شوند. — امید من هم همین است، برادر.

پس از يك ساعت راه‌پیمایی، به خیابانی رسیدند که دارالتأدیپ در آن واقع بود. ظهر بود که وارد شدند و از هر سمت پسرها، در حالت قدم‌رو، از درهای ورودی دارالتأدیپ تو می‌آمدند. از هر سمتی می‌آمدند چنانکه انگار مارش آنها تمامی نداشت.

— چقدر تعدادشان زیاد است، دوست عزیز.

— بله، من هم نمی‌دانستم عده‌شان اینقدر زیاد است.

يك همرنگ خودشان، مرد مطبوعی یا قیافه‌ای متبسم به طرفشان آمد و پرسید چه می‌خواهند و آنها گفتند که در جستجوی جوانی به نام ايسالم کومالو، هستند. بنابراین آن مرد به دفتری بردشان و در آن دفتر مرد سفیدپوست جوانی، به زبان افریکانرها ازشان پرسید به چه کاری آمده‌اند.

— مسی مانگو به همان زبان جواب داد که: آقا، در جستجوی پسر دوستم، ايسالم کومالو، هستیم.

— ايسالم کومالو، بله، خوب می‌شناسمش. عجیب است. او می‌گفت هیچکس را ندارد.

— مسی مانگو به زبان زولو ترجمه کرد: دوست عزیز. پسرستان گفته که هیچکس را ندارد.

— کومالو گفت: بدون شک خجالت می‌کشیده. و رو به مسی مانگو به زبان زولو گفت: متأسفم که زبان افریکانرها را نمی‌دانم. شنیده بود که آنها از سیاهپوستانی که افریکانی بلد نیستند، خوششان نمی‌آید.

— مرد جوان گفت: به هر زبانی که می‌خواهید حرف بزنید. و

افزود: پسران اینجا خوب کار می‌کرد. یکی از ارشدهایمان شد و من خیلی به آینده‌اش امیدوارم.

— آقا، مقصودتان این است که از اینجا رفته؟

— بله، يك ماه پیش رفت. در مورد او استثنا قائل شدیم. تا حدی به علت خوشرفتاریش و تا حدی هم به علت سنش. اما بیشتر به علت دختری که آستن کرده بود. دختر همینجا به ملاقاتش می‌آمد و بنظر می‌آمد، ابسالم دوستش دارد و نگران بچه‌ای است که به دنیا خواهد آورد. و بنظر می‌آمد دختر هم عاشق اوست. بنابراین با در نظر گرفتن این مقدمات و با قول شرفی که داد که برای بچه‌اش و مادر بچه کار خواهد کرد، از شخص وزیر اجازه گرفتیم، مرخص شود. البته در همه اینگونه موارد موفقیت ما حتمی نیست، اما وقتی بنظر می‌آید، محبت واقعی میان مرد و طرف هست، از این موقعیت استفاده می‌کنیم و امیدواریم به‌خیر و صلاح بینجامد. يك چیز محقق است و آن اینکه اگر این روش به شکست بینجامد، دیگر هیچ روشی به جایی نمی‌رسد.

— و حالا عروسی کرده، آقا؟

— نه، اومفندیس، عروسی نکرده، اما همه مقدمات عروسی فراهم شده. این دختر کسی را ندارد و پسران هم به ما گفت که قوم و خویشی ندارد، بنابراین خودم و مددکار بومی‌ام، ترتیب عروسی را داده‌ایم.

— آقا، لطف کردید، از طرف آنها از شما تشکر می‌کنم.

— کار ما این است. خیلی هم از این بابت نگران نباشید، یعنی از این واقعیت که قبلا عقد ازدواج نبسته‌اند. و مرد جوان به سهربانی افزود: مسئله اساسی این است که آیا از آنها توجه خواهد کرد و يك زندگی آبرومند در پیش خواهد گرفت یا نه؟

— هرچند برایم ضربه‌ای است اما می‌توانم درک کنم.

— می‌دانم. و حالا در این باره می‌توانم کمکتان کنم. اگر بیرون بنشینید، تا من کارم را تمام کنم، می‌برمتان به پیمویل، جایی که ابسالم و این دختر با هم زندگی می‌کنند. خودش آنجا نخواهد بود، چون در شهر کاری پرايش پر کرده‌ام و گزارشهای خوب درباره‌اش برایم فرستاده‌اند.

تشریقش کردم که در دفتر پست حساب پس انداز باز یکند و سه یا چهار پوندی در حسابش هست.

— آقا واقعاً به چه زبانی از شما تشکر کنم؟

— مرد جوان گفت: کار ما این است. حالا اگر آزادم بگذارید،

کاری را که دارم، تمام می‌کنم و بعد می‌برمتان پیمویل.

در بیرون، مردی که قیافه مطبوعی داشت آمد و با آنها حرف زد و از نقشه‌هایشان که مطلع شد به خانه‌اش، دعوتشان کرد. در آن خانه او و زنش مستون چندتا جوان بودند که از ساختمان بزرگ دارالتادیب مرخص شده بودند و در خانه‌های آزاد حوالی آن زندگی می‌کردند. به آنها چای و خوردنی داد و او هم تأیید کرد که ايسالم یکی از پسران ارشد شده بوده و هنگام اقامتش در دارالتادیب رفتار خوبی داشته. بعد درباره دارالتادیب حرف زدند و بچه‌هایی که در ژوهانسبورگ به حد رشد رسیده‌اند و بی‌خانمان و بی‌مدرسه و بی‌سنت مانده‌اند و همچنین از درهم‌شکسته شدن قبیله و بیماری زمین، تا کسی از طرف مرد جوان آمد و پیغام آورد که او حاضر است.

طولی نکشید که اترمیلشان به پیمویل رسید، دهکده حلبی‌آباد، یا دهکده‌ای که هرخانه‌اش نیمه یک تانکر است. سالها پیش، این مغازن را برای ذخیره آب، از ناچاری، در اینجا قرار دادند و بعد مردم به جای خانه بکارشان بردند. چرا که هیچوقت برای مردمی که به ژوهانسبورگ رو می‌آورند خانه کافی وجود نداشته است. دم دروازه، اجازه ورود گرفتند چونکه هیچ سفیدپوستی حق ندارد بی‌اجازه، به این جور جاها پا بگذارد.

دم در یکی از خانه‌های نیمه تانکری، توقف کردند و جوان سفیدپوست به داخل خانه هدایتشان کرد و آنجا دختری که طفلی بیش نبود ملاشان کرد.

— جوان سفیدپوست گفت: آمده‌ایم احوال ايسالم را بپرسیم، این اومفندیس، پدر ايسالم است.

— دختر بچه گفت: از روز شنبه رفته سپرینگز و هنوز برنگشته.

— مرد جوان يك لحظه سکوت کرد و از حیرت یا خشم، خم به ابرو

آورد و گفت:

— اما امروز سه شنبه است. هیچ خبری ازش نداری؟

— دختر گفت: هیچی.

— مرد پرسید: کی برمی گردد؟

— دختر گفت: نمی دانم.

— مرد بی اعتنا و خونسرد پرسید: اصلا برمی گردد؟

— دختر گفت: نمی دانم. لخنش از امید و هرگونه حالتی عاری بود، مثل کسی که به انتظار و مهجور ماندن خوگر شده. چوری گفت که انگار هفتاد سال روی این زمین عمر کرده و هیچ توقعی هم ندارد. از چنین آدمی نه گفتن نمی آید. چیزی خواستن بر نمی آید، خشونت بر نمی آید. اصلا از او هیچ چیز، غیر از بچه های مردی که با او خوابیده، ولش کرده، از یادش برده، در نمی آید. و بدتش چنان ظریف بود و سال عمرش چنان کم که همدردی کومالو را برانگیخت، با آن همه دردی که خودش در دل داشت. پرسید:

— تو چه خواهی کرد؟

— دختر گفت: نمی دانم.

مسی مانگو به تلخی گفت: لابد يك مرد دیگر پیدا می کنی. و پیش از اینکه کومالو بتواند حرفی بزند و تلخی گفتار او را بزدايد و از دخترك پنهان کند، دختر جواب داد: نمی دانم.

و باز پیش از اینکه کومالو دهان باز بکند، مسی مانگو، پشت به دختر کرد و با او بطور خصوصی گفتگو کرد.

— مسی مانگو گفت: اینجا کاری از شما ساخته نیست. بیایید برویم.

— دوست من...

— می گویم کاری از شما ساخته نیست. بدبختیهای خودتان برایتان پس نیست؟ بهتان یگویم، هزارها نفر مثل او در ژوهانسبورگ هست. اگن پشت شما به پهنی فلک بود و کیسه شما پر از طلا و همدردیتان از اینجا تا جهنم، باز هم کاری ازتان ساخته نبود.

خاموش از آنجا رفتند. همه شان ساکت بودند. جوان سفید پوست

از شکستی که خورده بود، پیرمرد از غصه، و مسی مانگو هنوز تلخی کلماتی را که گفته بود بر زبان داشت. کومالو کنار اتومبیل ایستاده بود، هرچند دیگران در اتومبیل نشسته بودند.

— گفت: شما نمی‌فهمید، این بچه نوه من خواهد بود.

— مسی مانگو خشمگین گفت: تازه آن را هم یقین ندارید. باز خشم، مالک وجودش شد و گفت: و اگر هم نوه شما بود، چه می‌دانید چقدر از این نوه‌ها دارید. دنبال همه‌شان بگردیم؟ هر روز، هر ساعت، تا کی؟ کومالو مثل صاعقه زده‌ها در گردوغبار ایستاده بود. بعد بدون اینکه يك کلمه حرف بزند، در جای خود در اتومبیل نشست.

باز دم دروازه دهکده توقف کردند و جوان سفیدپوست پیاده شد و به دفتر رئیس اروپایی رفت. برگشت، قیافه‌اش غمگین و درهم بود. — گفت: به کارخانه تلفن کردم. راست است. این هفته اصلاً سر کار نرفته.

دم دروازه‌های اورلاندو، کنار ایستگاه بزرگت پمپ بنزین، باز توقف کردند.

مرد جوان پرسید: میل دارید اینجا پیاده بشوید. و آنها پیاده شدند و جوان رو به کومالو کرد و گفت:

— از این پیشامد متأسفم.

— بله، بار سنگینی است، انگار انگلیسی‌اش از یادش رفته. مسی مانگو را به زبان زولو، مخاطب قرار داد و گفت:

— از اینکه کار او هم به این نتیجه رسید متأسفم.

— مسی مانگو به زبان آفریکانرها ترجمه کرد: از اینکه کار شما هم به این نتیجه رسیده، متأسف است.

— بله، برای من کار است، اما برای او پسرش. رو به کومالو کرد و به انگلیسی افزود: تسلیم ناامیدی نشویم. گاهی اتفاق افتاده که پسری را توقیف کرده‌اند یا صدمه دیده و به بیمارستان برده شده، و ما خبردار نشده‌ایم. اومفندیس، ناامید نباشید، من به جستجو ادامه می‌دهم. چشم به‌او داشتند تا راند و رفت. کومالو گفت: مرد خوبی است، بیایید، پیاده می‌رویم.

اما مسی مانگو تکان نخورد. گفت: خجالت می کشم با شما همقدم بشوم. صورتش مچاله شده بود، مثل قیافه مردی که اندوهش را حدی نیست.

کومالو حیرت زده نگاهش کرد.

— مسی مانگو گفت: از کلمات زشتی که بکار بردم عذر می خواهم.

— آنچه درباره جستجو گفتید؟

— چه زود فهمیدید.

— بله فهمیدم.

— شما سریع الا تتقالید.

— خیلی عمر کرده ام و چیزهایی آموخته ام. عفو شده خدائی هستید.

— راستش را بخواهید گاهی فکر می کنم لیاقت کشیش بودن را

ندارم.

— عیبی ندارد. خودتان گفتید که مردی خودخواه و ضعیف هستید

اما لطف خدا شامل حالتان شده است. راست است. به نظر اینطور می آید.

— خوب، تسلایم می دهید.

— اما خواهشی از شما دارم.

مسی مانگو نگاه جویای خود را به صورت او دوخت و گفت: قبول

دارم.

— چه چیز را قبول دارید؟

— اینکه يك بار دیگر به دیدار آن دختر بیرمتان.

— اینطور بنظر می آید که تیزهوش هم هستید.

— آه، غایده اینکه آدم فقط تیزهوش باشد چیست؟

با این حال هیچکدام حوصله خوش زبانی نداشتند: در جاده داغی

که به اورلاندو می رسید می رفتند و هر دوساکت بودند و بیشک ذهن

هردوشان انباشته از مسائل زیادی بود.

در قطاری که به صوفیاتاون برشان می گردانید نشسته بودند،

مسی مانگو گفت: در این فکر بودم که حالا موقعش رسیده، شما کمی

استراحت کنید.

— کومالو نگاهش کرد و پرسید: چطور می‌توانم استراحت کنم؟
— مقصودتان را می‌فهمم. می‌دانم که نگرانید، اما جوان متصدی دارالتادیب بهتر از ما می‌تواند جستجو بکند. امروز سه‌شنبه است، پس فردا من باید بروم به «ازترلنی» که نوانخانه نایبانیان خودمان است و برایشان مراسم دعا برپا کنم و از مردم خودمان دلجویی بکنم. شب همانجا می‌خوابم و روز بعدش برمی‌گردم. به رئیس تلفن می‌کنم و اجازه می‌گیرم که شما را هم با خودم ببرم. در حالی که من مشغول کارم، شما می‌توانید استراحت کنید. جای خوبی است. یک کلیسای کوچک هم دارد. زمین زیر پای آدم شیب برمی‌دارد و به دره پایین منتهی می‌شود. از آنچه سفیدپوستان برای نایبانیان ما انجام می‌دهند و به چشم خواهید دید، روحشان شاد می‌شود. بعد برمی‌گردیم و سرحال و قوی به‌آنچه هنوز درپیش داریم می‌پردازیم.

— دوست من، کار خودتان چه می‌شود؟

— درباره کار با مافوق‌هایم صحبت کرده‌ام و راضی شده‌اند که تا پیداشدن آن جوان با شما همکاری کنم.
— واقعا مهربانند. خوب، پس با هم می‌رویم.

*

در خانه مرسلین شب به‌خوشی می‌گذشت. پدر روحانی وینسنت، همان کشیشی که گونه کلگون داشت، آنجا بود و با هم درباره مولد کومالو و کارش سخن گفتند. و مرد سفیدپوست به نوبت از دیار خودش یاد کرد و از پرچینها و مزرعه‌ها، از آبه‌نشین «وست‌مینستر» و کلیساهای عظیم در گوشه و کنار سرزمینش، سخن گفت. اما این لذت دیری نپایید چرا که کشیش سفیدپوستی از شهر آمد و روزنامه «ایوینینگ‌ستار» را آورد و این خبر را با حروف سیاه چشم‌گیر، نشانشان داد. قتل در پارک‌ولد. مهندس معروف شهر باگلوله به قتل رسید. مهاجمان به اغلب احتمال بومی بوده‌اند.

— کشیش سفیدپوست گفت: چه فقدان وحشتناکی برای افریقای جنوبی. این «آرتور چارویس» جوانمرد شجاعی بود و مبارز بزرگ

راه حق. برای کلیسا هم فقدان وحشتناکی است. یکی از بهترین جوانان مؤمن ما بود.

— منی مانگو گفت: چارویس؟ واقعا وحشتناک است. رئیس باشگاه جوانان افریقا بود، در همین کلرمونت، خیابان گلدپولوس.

— پدر روحانی وینسنت رو کرد به کومالو و گفت: شاید شما بشناسیدش. می نویسد که تنها پسر جیمس چارویس، ساکن «های پلیس» در کاریس پروک، بوده.

— کومالو متاثر گفت: پدرش را می شناسم، یعنی خوب می شناسمش، هم اسم و هم از روی قیافه، هرچند هرگز با هم حرف نزده ایم. مزرعه اش روی تپه های بالای ایندوتشنی است. غالباً سواره می آمد و از دم کلیسای ما می گذشت. اما پسرش را نمی شناختم.

تأمل کرد و بعد افزود: حالا یادم می آید. پسر کوچک چایکی هم بود که گاهی سوار براسب از دم کلیسای ما می گذشت. یادم است، پسر کوچک چایکی بود. هرچند خوب به خاطر ندارم.

باز خاموش شد، زیرا کیست که در برابر مرگ کسی سکوت نکند، کسی که پسر کوچک چایکی بوده؟

— پدر روحانی وینسنت پرسید: می خواهید خبر را بخوانم: امروز ساعت یک ونیم بعد از ظهر آقای آرثور چارویس ساکن پارکولد، پلان تیشن رود، در خانه شخصی به ضرب گلوله از پای درآمد. ضارب احتمالا بومی بوده است. ظاهرا خانم چارویس به معیت دو فرزندش برای گذراندن تعطیلات برای مدت کوتاهی به خارج عزیمت کرده بوده اند. آقای چارویس تلفنا به اطلاع شرکایش رسانده است که به علت سرما — خوردگی مختصری در منزل بستری است. اینطور پرمی آید که یک بومی به اتفاق دو توطئه گر دیگر از در مطبخ وارد منزل شده اند و بی شبیه تصور می کرده اند کسی در خانه نیست. نوکر بومی مورد حمله قرار گرفته و در مطبخ از هوش رفته است. احتمالا آقای چارویس سر و صدا را شنیده است و برای کشف علت پایین آمده است و در درگاه میان راه پلکان و مطبخ به ضرب گلوله مقتول گردیده است. نشانی که دال بر زдохورد باشد دیده نشده است.

سه جوان بومی پیش از وقوع فاجعه، در حال ولگردی در آن نواحی دیده شده‌اند. دسته مجهزی از کارآگاهان مبرز، فوراً به محل حادثه اعزام و بازپرسی دقیق در جریان است و کلیه مزارع حوالی پارکولد تحت نظر است. نوکر بومی، ریچارد میپرینگ در بیمارستان غیراروپایی بستری و مددش است. امید می‌رود، هنگامی که به هوش آید، اطلاعات مهمی در اختیار پلیس بگذارد. هرچند وضعیتش وخیم است.

صدای گلوله به وسیله همسایه‌ای به نام آقای میکائیل کلارک شنیده شد، که فوراً به محل حادثه شتافت و از فاجعه اطلاع یافت. پس از چند دقیقه پلیس وارد صحنه شد. روی میز کنار تخت خواب مقتول، مقاله ناتمامی تحت عنوان «حقوق مربوط به جرایم بومیان» یافت شد. ظاهراً متوفی سرگرم نوشتن این مقاله بوده است که به پیشواز مرگ رفته است. سر چپ او روی میز هنوز گرم بوده است.

بیوه آقای جارویس و یک پسر نه ساله و یک دختر پنج ساله، بازماندگان آن مرحومند. آقای جارویس فرزند منحصر به فرد آقای جیمس جارویس مالک مزرعه، های پلیس در کاریس بروک واقع در ناتال است. او یکی از شرکای شرکت مهندسان شهر، دیویس، وندروالت و جاره‌یس بوده است. آن مرحوم به علت علاقه به مسائل اجتماعی و کوشش در راه بهبود وضع نواحی غیر اروپایی نشین اجتماع، مشهور خاص و عام بوده است.

دیگر کسی حرفی نمی‌زند. سکوت بر همه‌شان مستولی شده. حالا وقت حرف زدن درباره پرچینها و مزرعه‌ها، یا زیباییهای هیچ کشوری نیست. هروقت آدم صفحات سرگذشت این پیام آوران تقدیر را می‌گشاید، اندوه و ترس و نفرت، در قلب و روحش زیانه می‌کشد. بنال، برای قبیله درهم شکسته، برای سنت و قانون پایمال شده. آری برای مردی کنه مرده است بلند گریه کن، برای زن و فرزندان بی سرپرست. بنال، ای سرزمین محبوب. این تابسانیاها را هنوز پایانی نیست. خورشید بر خاک، نور می‌باشد، بر زمین زیبایی که انسان را یارای لذت بردن از آن نیست. انسان، تنها ترس را در قلب خود، می‌شناسد.

کومالو پا شد و گفت: من به اتاق خودم می‌روم، خدا حافظ همگی.
 - من هم همراهتان می‌آیم، دوست من.
 تا دم در کلیه خانم دیتیه به با هم رفتند. کومالو، صورت انباشته
 از رنج خود را به طرف رفیقش بلند کرد و گفت: این واقعه، این واقعه.
 اینجا، در قلم، چیزی غیر از ترس نیست. ترس. ترس. ترس.
 - می‌فهمم، با این حال از این چنین واقعه‌ای در این شهر عظیم با
 هزارها و هزارها مردمش، ترسیدن به هیچ وجه عاقلانه نیست.
 - صحبت سر عقل و حقی نیست. فقط ترس است.
 - پس فردا می‌رویم به از نزلنی، شاید آنجا چیزی پیدا کردید.
 - بیشک، بیشک. همه چیز، غیر از آنچه از صمیم قلب می‌خواهم.
 - بیاید دعا کنید.
 - دیگر دعایی در من نمانده. از درون لال شده‌ام. کلمه‌ها بکلی
 از من گریخته‌اند.

- شب به خیر برادر.

- شب به خیر.

مسی مانگو چشم به او داشت که از کوره راه می‌گذشت. چقدر
 پیر بنظر می‌آمد. خودش برگشت و به خانه مرسلین رفت. بی شک اوقاتی
 فرا می‌رسد که انگار دیگر خدایی در جهان وجود ندارد.

- ۹۲ -

بدون شك ترس بر زمین مستولی شده. وقتی این همه مردم یاغی
 شده‌اند، آدم چه می‌تواند بکند؟ وقتی ترس در دل خانه گرفته، کیست که
 بتواند از زمین زیبا لذت ببرد، از هفتاد سال عمر، و از خورشید که
 بر خاک نور می‌پاشد. چه کسی می‌تواند آرام زیر سایه سپیدارها گردش
 کند، وقتی زیبایی آنها دستخوش مخاطره است؟ چه کسی می‌تواند سر
 استراحت به بالین بگذارد، در حالی که تاریکی آستن اسرار است؟ کدام
 عاشق می‌تواند معشوقش را به لطف زیر ستاره‌ها در آغوش بگیرد، وقتی
 شرارت به نسبت حد خلوت آنها، فزونی می‌یابد؟

صداهایی فریاد برمی‌آورند که چه بایستی کرد. صدها، هزارها

صدا. اما به مشاوره که نشستنی این صداها به جایی نمی‌رسد. چرا که یکی فریاد می‌زند چنین و دیگری فریاد می‌زند چنان و فریاد آند دیگری نه ربطی به این دارد و نه به آن.

خانمها، آقایان، تعداد محدود پاسبان در این حومه اقتضاح است. این حومه، بیش از بیشتر حومه‌های ژوهانسبورگ مالیات می‌دهد و در عوض چه حاصلی می‌برد؟ يك كلانتري درجه سه بايك افسر نگهبان و يك تلفتجي. در عرض این شش ماه این دومین حادثه وحشت‌انگیز است و ما باید تقاضای نیروی امنیتی بیشتری کنیم.

(کف‌زدن حضار)

آقای مک‌لارن، این قطعنامه را مطالعه خواهید فرمود.

*

به عقیده من، همواره بایستی از ترس جرایم بومیان برخود بپرهیزیم، مگر آنکه هدفهای ارزنده و مقاصد گرانبها، الهام بخش بومیان این آب و خاک باشد و آنها را به کار وادارد. به علت نداشتن هدف و مقصد است که اینان به گناه و فحشا و مشروب پناه می‌برند. کدام را ترجیح می‌دهیم؟ بومیانی با هدف و زحمت‌کش و مطیع قانون، یا بومیانی بی‌هدف و بی‌کاره و سرکش؟ راستش نمی‌دانیم، زیرا از هر دو نوعش، هراس داریم و مادامی که در تردید بسر می‌بریم بایستی بهای گزافی در ازای لذت مشکوکی که حاصل بی‌تصمیمی ماست، بپردازیم و جواب جز این نیست که موقتاً پاسبان و حفاظت بیشتر طلب کنیم.

(کف‌زدن حضار)

*

و شما آقای «دوویلیه»، تصور می‌کنید ازدیاد تسهیلات آموزشی و مدارس، جرایم جوانان را میان اطفال بومی تخفیف خواهد داد؟

— آقای رئیس. یقین دارم.

— آمار بچه‌های مدرسه‌رو را دارید؟ آقای دوویلیه؟

— آقای رئیس در ژوهانسبورگ از ده بچه بیش از چهار نفر

بمدرسه نمی‌روند و از این چهار نفر حتی يك نفر هم به کلاس ششم نمی‌

رسد و شش نفر بقیه در کوچه‌ها تربیت می‌شوند.

— آقای رئیس، اجازه هست از آقای دوویلیه سؤالی بکنم؟

حتماً، آقای سکاٹ.

— آقای دوویلیه، به نظر شما چه کسی بایستی خرج این مدارس را بدهد؟

— بایستی ما بدهیم. اگر منتظر بمانیم تا والدین بومی بتوانند این مخارج را تأمین کنند، مجبور به پرداخت مخارج سنگین‌تری در راه‌های دیگر خواهیم شد.

— آقای دوویلیه، فکر نمی‌کنید که معنی تحصیلات بیشتر، یعنی دزدان با چراغ.

— یقین دارم که چنین نیست.

— اجازه بدهید موردی را ذکر بکنم. پسری در خدمت من بود که تصدیق کلاس ششم را گرفته بود. آقای تمام‌عیار، با پاپیون و کلاه‌کج و آخرین مدل جوراب. باهاش خوب تا می‌کردم و حقوق خوب می‌دادم. می‌دانید آقای دوویلیه که این ماجراجوی حی و حاضر...

*

— چکسن، بایستی قانونهای استخلاص از زندان را تشدید کرد.

— به عقیده من از قانون کاری ساخته نیست.

— اگر اشد قانون را در نظر بگیرند، هست.

— اما من می‌گویم تشدید قانون عملی نیست. آیا می‌دانید که ما هر سال صد هزار بومی را به زندان روانه می‌کنیم که ناچار با چانیان واقعی دم‌خور می‌شوند.

— به این شدت نیست، چکسن. من خبر دارم که عده‌ای را به اردو—

های کار اجباری، جاده‌سازی و کار در مزارع و بسیاری کارهای دیگر می‌فرستند.

— شاید شما بهتر می‌دانید، اما این اصلاً ربطی به استدلال من ندارد. تشدید قانون ترخیص، دردی را دوا نمی‌کند. شما می‌توانید آنها را به کار در جاده‌ها و مزرعه‌ها و یا هرگور دیگری که دلتان می‌خواهد مجبور کنید، اما نمی‌توانید به من بقبولانید که حتی به زندان فرستادن صد هزار آدم کار درستی است.

— اگر شما بودید چه می‌کردید؟

— حالا که می‌پرسید، نمی‌دانم چه می‌کردم، اما می‌دانم که از قانون کاری ساخته نیست.

*

— عزیزم رفتیم «زولیک» تماشا، اما دیگر غیر ممکن شده، واقعا نمی‌فهمم چرا روزهای علیحه برای بومیها معین نمی‌کنند.
— عزیزم من دیگر یکشنبه‌ها آنجا نمی‌روم. پنه‌لوپ وژان را يك روز دیگر بردیم. اما انصاف هم خوب چیزی است. این بدبختها کجا بروند؟
— چرا برایشان تفرجگاههای علیحه درست نمی‌کنند.
— می‌خواستند يك مرکز تفریحات در کنار تپه «گولف کورس» بسازند، آنقدر های و هوی کردند که از خیرش گذشتند.
— اما عزیزم، آن هم غیر ممکن بود، سر و صدایشان گوش فلک را کر می‌کرد.

— خوب بیچاره‌ها مجبورند تو پیاده‌روها و سرگذرها ول بگردند، باورکن سر و صدا در اینجا هم گوش فلک را کر می‌کند، اما دلت شور نزند، این سر و صدا به‌خانه تو نمی‌رسد.

— عزیزم، بی‌چشم و رویی نکن. چرا يك جایی يك مرکز تفریحات برایشان درست نمی‌کنند و نمی‌گذارند همه‌شان با اتوبوس بروند آنجا و بگردند؟

— مثلا کجا؟

— حالا که اصرار داری عزیزم، چرا توی شهر نساژند؟
— چقدر ملول می‌کشد تا به آنجا بروند و بگردند، تو یکشنبه‌های توکر هایت چند ساعت مرخصی می‌دهی؟
— آوه، بحث داغی است، تو این هوای گرم. برو عزیزم راکت را برادر. صدایمان می‌زنند. نگاه کن خانم هاروی و تلماست. باید مثل اجل معلق بازی کنیم. می‌شنوی؟

*

و بعضی فریاد برمی‌آورند که باید افریقای جنوبی را به‌دوبخش مجزا تجزیه کرد، یکی مختص سفیدها منهای سیاهها و دیگری مختص سیاهها منهای سفیدها. تا سیاهها بتوانند خود زمین خویش را کشت کنند

و معادنشان را استخراج نمایند و قانونهایشان را خودشان وضع و اجرا کنند. وعده‌ای فریاد برمی‌آورند که همین سیستم متحده عالی‌است، که مرده‌ها را وامی‌دارد دل از زن و فرزند برگیند و آواره شهرها شوند. یعنی انقراض قبیله و خانمان و آدم. امامی‌گویند باید دهکده‌هایی برای کارگران معادن و کارخانه‌ها ساخت.

و کلیساها هم فریاد خودشان را برمی‌آورند. کلیساهای انگلیسی زبان از آموزش بیشتر و ایجاد امکانات بهتر و رفع محدودیتها از سرمایه و کار بومیان دم می‌زنند و کلیساهای افریکانی زبان می‌خواهند به بومیان فرصت داده شود تا خود راه پیشرفت خویش را هموار کنند. و به سفید پوستان هشدار می‌دهند که فساد مذهب در خانواده‌ها، به علت شرکت دادن خدمتکاران در مراسم مذهبی خانواده است و تازه این امر در فساد مردم بومی هم سهم عمده‌ای دارد و بایستی عدم تساوی در حکومت و مذهب هر دو باشد.

*

بله صدتا، هزارتا صدا فریاد برمی‌آورد. اما تکلیف چیست، وقتی صدایی این چنین می‌خواهد و صدای دیگر آن چنان؟ کیست که بداند، چگونه می‌توان صلح را در چنین سرزمینی که تعداد سیاهانش این همه بیش از سفیدان است، برقرار کرد؟ عده‌ای می‌گویند نعمت زمین فراوان است و به همه می‌رسد و بخشش به یکی، موجب گدایی دیگری نیست و پیشرفت یکی، عقب ماندگی دیگری را نتیجه نمی‌دهد. همینها می‌گویند نتیجه مزد کم کاوگر، ملتی فقیر است و مزد بهتر، علت وجودی بازارهای عظیمتر و آینده بهتر برای صنعت و استحصال. وعده دیگری می‌گویند خطر در همینجاست چرا که کارگر با مزد بیشتر نه تنها قدرت خرید بیشتر دارد، بلکه می‌تواند بیشتر بخواند، بیشتر فکر کند و بیشتر بخواند و تا ابد خفقان نگیرد و خود را پست نشمارد.

کیست که بداند با چنین سرزمینی چه باید کرد؟ زیرا ما نه تنها از فقدان مایملکمان می‌ترسیم، از فقدان برتری و از فقدان سفید بودنمان هم ترس داریم. بعضی می‌گویند جرم بد است اما آیا این فقدانها بدتر نخواهد بود؟ آیا بهتر نیست آنچه را که داریم، دو دستی بچسبیم و بهای آن را با ترس بپردازیم؟ بعضی هم می‌گویند آیا چنین ترسی تحمل پذیر است؟

چرا که آیا به علت این ترس نیست که آدمها بطور کلی به فکر این چیزها می افتند؟

*

نمی دانیم، نمی دانیم. بایستی از امروز تا روز دیگر زندگی کنیم و قفلهای بیشتر بر درهایمان بزنیم و وقتی توله های ماده سگ وحشی و قشنگ همسایه دنیا آمدند، یک سگ وحشی قشنگ ازش بگیریم و کیف دستی هایمان را محکمتر بچسبیم. زیبایی درختان درشب و خلصه عشاق زیر ستارگان را از یاد ببریم. نصف شب، مست از کوچه گذشتن، دم غروب درچمنزاری که به نور ستارگان روشن است، گردش کردن، همه اینها را ببوسیم و کنار بگذاریم. باید مواظب باشیم، اول این را از زندگی هایمان حذف کنیم و بعد آن را حذف کنیم و برای احتیاط و حفظ امنیت، دور خودمان حفاظ بکشیم. زندگی هایمان محدود می شود، اما همچنان موجودات برتر خواهیم ماند. باترس خواهیم زیست اما دست کم می دانیم از چه می ترسیم: وجدان را بایستی خواب کرد، نور زندگی که خاموش نمی شود، منتها باید زیرپوته برای نسل بعدی نگهش داشت تا با آن زندگی را دوباره از سر گیرد. اما درباره روزی که نیامده است و اینکه چگونه خواهد آمد و کی خواهد آمد نباید اصلاً و ابداً فکر کرد.

*

امشب در پارکولد میتینگ ترتیب داده اند، نظیر همان تظاهراتی که دیشب در «ترفونتان» ترتیب داده بودند، فرداشب هم یکی در «می فیر» خواهند داشت. مردم تقاضای تعداد بیشتری پاسبان خواهند کرد و اینکه مجازات بومیانی که به خانه ها دستبرد می زنند سنگین تر شود و برای کسانی که اسلحه هم با خود حمل می کنند، مجازات اعدام در نظر گرفته شود و عده ای درخواست خواهند کرد که سیاست جدیدی درباره بومیان اعمال شود و به آنها نشان دهند که ارباب کیست و جلو فعالیتهای کمونیستها و «کافر بوتیها» گرفته شود.

در باشگاه چپ گرایان هم جلسه های بحث و انتقاد زیر عنوان «یک سیاست دراز مدت برای چرایم بومی» در جریان است و از سخنرانان اروپایی و غیر اروپایی دعوت کرده اند که در این «سمپوزیوم» شرکت کنند. و

«کاتدرال گیلند» هم جلساتی دارد و موضوع سخنرانی «هلل اصلی جرایم بومی» تعیین شده است، اما جلسهٔ امشب رونقی ندارد، چرا که سخنران اصلی آقای آرتور چارویس در خانه‌اش در پارکولد با گلوله کشته شده است.

*

بنال، ای سرزمین محبوب. برای کودکی که هنوز به دنیا نیامده، وارث ترس ماست گریه کن. مبادا، از ته دل به زمین عشق بورزد. مبادا از سرخوشی، به آبی که از میان انگشتهایش می‌گذرد بنگرد و بخندد. مبادا در برابر چمنزار گسترده، که خورشید دم غروب به سرخی آتشش درآورده، پایستد و نفس در سینه حبس کند. مبادا زیاد فریختهٔ آواز مرغان سرزمینش شود. مبادا به کوه و یا دره‌ای زیاد دل ببندد، چرا که ترس چون دزدی در کمین است که اگر بیش دل داده، همه را بستاند.

*

— آقای مسی مانگو؟
— عجب، خانم ندله‌لا، از خیابان اند.
— آقای مسی مانگو، پلیس آمد سراغم.
— پلیس؟
— بله، دربارهٔ پسر اومقندیس پیر، پرس و جو می‌کردند. دنبالش می‌کردند.

— مادر، بدجوری؟
— به نظرم بدجوری آمد.
— خوب بعد، مادر؟
— اومقندیس، من ترس یرم داشت و آدرس خانم مکایز را دادم. شمارهٔ ۷۹، خیابان بیست و سوم، الکساندرا. یکیشان گفت، بله این زن معروف است، در معامله‌های کلان دست دارد.
— آدرس را بهشان دادید.
و دم در ساکت ایستاد.
— اومقندیس، کار بدی کردم؟
— نه مادر، کار بدی نکردی.

— ترسیدم.

— مادر، قانون اینطور است، باید مطیع قانون باشیم.

— خوشحالم، اومفندیس.

از زن ساده دل تشکر می‌کند و می‌گوید برود به سلامت. لحظه‌ای می‌ایستد، بعد به شتاب برمی‌گردد و به اتاق خود می‌رود. از کتو میز یک پاکت درمی‌آورد و از توی پاکت چند اسکناس برمی‌دارد. با حسوت به اسکناسها نگاه می‌کند بعد عزم جزم می‌کند و آنها را در جیب می‌گذارد و با همان عزم جزم، شیکلاش را از سر برمی‌دارد و لباس می‌پوشد و از پنجره بانگاههای تردیدآمیز، به‌خانه خانم دیتبه نگاه می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. اما خیلی دیر شده است، همی‌تکه در را باز می‌کند کومالو، جلوش می‌ایستد.

— دوست من، بیرون می‌روی؟

— مسی مانگو ساکت است، عاقبت می‌گوید: داشتم بیرون می‌رفتم.

— شما که گفتید امروز در اتاقتان می‌مانید و کار می‌کنید.

— مسی مانگو می‌خواست بگوید: نمی‌توانم هرچه دلم می‌خواهد بکنم.

اما چیزی مانعش شد. گفت: بفرمایید تو.

— دوست عزیز مزاحمتان نمی‌شوم.

— مسی مانگو گفت: بفرمایید تو. در را بست و ادامه داد: دوست

من، همین‌الآن خانم ندله‌لا آمده بود اینجا به ملاقاتم، همان زنی که به خانه‌اش در خیابان اند، در صوفیاتاون رفتیم.

کومالو به‌لحن جدی او گوش می‌دهد. می‌پرسد: خبری شده؟ در

صدایش ترس نهفته، نه‌اشتیاق.

— مسی مانگو گفت: فقط همین که پلیس دنبال پسران به‌خانه‌اش

رفته. او هم آدرس خانم مکایز را داده. شماره ۷۹، خیابان بیست و سوم در الکساندرا.

— کومالو با صدایی لرزان و یواش پرسید: چرا دنبالش می‌گردند؟

— چرایش را نمی‌دانیم. لباس پوشیده بودم تا بروم آنجا که شما آمدید.

— کومالو با چشمانی اندوهناک و سپاسگزار نگاهش کرد، آنچنان که

خشم در مسی مانگو فرو مرد. و پیرسرد پرسید: تنها می‌رفتید؟

— بله، می‌خواستم تنها بروم، اما حالا که به‌شما گفته‌ام، شما هم می‌توانید بیایید.

— با چی می‌روید دوست من، اتوبوس که نیست؟
 — می‌خواستم با تاکسی بروم. پول دارم.
 — من هم پول دارم، غیر از من کسی نباید پول بدهد.
 — خیلی خرج برمی‌دارد.
 کومالو کتتش را باز کرد و کیسه پولش را مشتاقانه درآورد و گفت:
 اینها، این پول من.
 — پس، خرجش می‌کنیم، بیایید برویم تاکسی پیدا کنیم.

*

— خانم مکایز!
 زن خصمانه عقب رفت.
 — پلیس اینجا بوده؟
 — اینجا بوده، کمی پیش.
 — و چی می‌خواستند؟
 — پسره را می‌خواستند.
 — و شما چی گفتید؟
 — گفتم يك سال می‌شود که از اینجا رفته.
 — و کجا رفتند؟
 — شانتی‌تاون. یادش می‌آید و باز عقب می‌رود.
 — به‌سردی گفت: به‌آدرسی که شما نمی‌دانستید.
 — به‌ترشرونی نگاهش می‌کند: گفت: چکار می‌توانستم بکنم.
 پلیس بود.

— عیبی ندارد. آدرس کجا بود؟
 — آدرس را نمی‌دانستم. به‌شان گفتم: شانتی‌تاون.
 چشم‌هایش برق زد. گفت: من که به‌تان گفتم آدرسش را بلد نیستم.

*

— خانم هلاشوايو!
 — زن خوش‌قیافه به‌رویشان تبسم کرد و کنار رفت تا به‌خانه

بوریاپی ایش وارد شوند.

- تو نمی آیم. پلیس اینجا بوده؟
- اومفندیس، اینجا بودند.
- چی می خواستند؟
- اومفندیس، پسر را می خواستند.
- مادر، برای چی؟
- نمی دانم، اومفندیس.
- کجا رفتند؟
- رفتند به مدرسه، اومفندیس.
- آهسته پرسید: به خودم بگوئید، به نظرتان سخت آمد؟
- اومفندیس: چه عرض کنم.
- خانم هلاشواو، خداحافظ.
- بروید به سلامت، اومفندیس

*

- سلام دوست من.
- مددکار بومی گفت: سلام اومفندیس.
- جوان سفیدپوست کجاست؟
- رفته شهر. همین الان، الان رفت.
- پلیس اینجا بوده.
- اینجا بودند، همین الان، الان رفتند.
- چی می خواستند؟
- آن پسر، ابسالام کومالو را می خواستند، پسر پیرمردی که توی تاکسی نشسته، برای چه می خواستیدش
- نمی دانم. من کار داشتم و وقتی آنها با مرد سفیدپوست تو آمدند، من رفتم.
- و شما نفهمیدید چی می خواستند.
- واقعا نفهمیدم، اومفندیس.
- مسی مانگو سکوت کرد. عاقبت پرسید: به نظرتان شاق آمد؟
- نمی دانم، واقعا نمی توانم بگویم.

نفرینید

- جوان سفید پوست... خوب، نگران بود؟
- نگران بود.
- از کجا می دانید؟
- مددکار خندید و گفت: می شناسمش.
- کجا رفتند؟
- اومفندیس، رفتند پیمویل، خانه آن دختر.
- گفتید، الان، الان.
- واقعا الان، الان.
- پس ما هم می رویم. خدا حافظ. به سفید پوست بگویید که ما آمدیم.
- به سلامت اومفندیس، بهش خواهم گفت.

*

- دخترم!
- اومفندیس.
- پلیس اینجا بوده؟
- اینجا بودند. الان، الان، اینجا بودند.
- و چی می خواستند؟
- ایسالم را می خواستند، اومفندیس.
- و تو بهشان چی گفتی؟
- اومفندیس، بهشان گفتم از شنبه تا حالا ندیدمش.
- کومالو از سر درد فریاد زد: و برای چی می خواستندش؟
- دختر ترسیده، قدم به عقب برداشت و گفت: نمی دانم.
- کومالو داد زد: و چرا نپرسیدی؟
- چشمهای دختر از اشک پر شد و گفت: ترسیدم.
- هیچکس نپرسید؟
- زنها دور و برمان بودند، شاید یکیشان پرسیده.
- مسی مانگو گفت: کدام زنها؟ زنها را نشانمان بده.
- پس دختر زنها را نشانشان داد، اما آنها هم چیزی نمی دانستند.
- یکیشان گفت: یه من جوابی ندادند.
- مسی مانگو رو کرد به او و آهسته پرسید: به نظر جدی می آمد؟

— به نظر جدی می‌آمد، اومفندیس و پرسید: چه بلایی سرش آمده؟
— نمی‌دانیم.

— زن گفت: دنیا پر از بلاست.

مسی مانگو به طرف تاکسی رفت و کومالو هم دنبالش راه افتاد و دختر هم دنبالشان دوید، دویدن زن آبیستن.

— به من گفتند هر وقت آمد، باید خبرشان بدهم.

— مسی مانگو گفت: همین کار را بکن و به ما هم خبره بده. صبر کن. بایستی بروی به دفتر رئیس و از رئیس اجازه بگیری که به ما تلفن کنی، خانهٔ مرسلین در صوفیاتاون. شماره را برایت اینجا می‌نویسم، ۴۹-۳۰۴۱.

— چشم اومفندیس، این کار را می‌کنم.

— بگو ببینم، پلیس نگفت از اینجا کجا می‌روند؟

— چیزی نگفتند اومفندیس، اما شنیدم می‌گفتند دای سپرولوپ دود رد پا از بین رفته.

— سلامت باشی دخترم.

— به سلامت اومفندیس، رو برگردانید تا بامرد دیگر هم خداحافظی بکند، اما او در تاکسی نشسته بود و روی عصایش خم شده بود.

*

— مسی مانگو پرسید: کرایه‌تان چند می‌شود؟

— دوپوند و ده شیلینگ، اومفندیس.

کومالو با دستهای لرزان کیسه پولش را لمس می‌کند.

— مسی مانگو می‌گوید: میل دارم در این مورد کمکتان کنم. اگر کمک کنم دلخوش می‌شوم. کومالو در حال لرزیدن است. می‌گوید: لطف دارید، غیر از خودم کسی نباید پول بدهد. واسکناسها را از روی ذخیرهٔ ناچیزش برمی‌دارد.

— دوست من، دارید می‌لرزید.

— مردم است، خیلی سرد است.

مسی مانگو به آسمان بی‌اثر نگاه می‌کند. آفتاب افریقا روی زمین پهن است. می‌گوید: به اتاق من بنیاید، آتش می‌کنیم و شما را باز گرم می‌کنیم.

- ۱۳ -

مسافرت به از نزلنی در سکوت گذشت. و وقتی از ایستگاه به نوانخانه ناپینایان پیاده می رفتند، مسی مانگو هر چند کوشید سرحرف را با رفیقش باز بکند، پیرمرد تمایلی به گفتگو نشان نداد و علاقه چندانی هم به مناظر اطراف نورزید.

— مسی مانگو پرسید: در مدتی که اینجا هستم، چکار می کنید؟
— بدم نمی آید در آفتاب، در یکی از این جاهایی که شما گفتید بنشینم. شاید وقتی سرتان خلوت شد این از نزلنی را بمن نشان بدهید.
— هر چه دلتان خواست بکنید.
— از من ناامید نشوید.

— همه چیز را می فهمم، احتیاجی نیست باز درباره اش حرفی بزنیم. کومالو را به رئیس اروپایی معرفی کرد و رئیس، آقای کومالو خطابش کرد که معمول نبود و معلوم بود که مسی مانگو با رئیس دوه دو، حرفهایی زده، چرا که اصرار نکردند همپای آنها برود، و در عوض رئیس به جایی بردش که زمین زیرپای آدم شیب برمی داشت و به او گفت که وقتی غذا حاضر شد صدایش می کنند.

بله، هر چه مسی مانگو گفته بود راست بود. چرا دن شهری که هزاران نفر بر سر هزاران نفر دیگری ریخته اند، از یک چیز خاص باید ترسید؟ پسرش در این شهر عظیم آواره و سرگردان شده بود، شهری که دیگران هم به دنبال او آواره می شدند، تا روزی برسد که به راز عظیمی دست یابند، رازی که هنوز هیچکس کشف نکرده. اما اینکه او مردی را کشته باشد، مرد سفید پوستی را! چیزی به یادش نمی آمد، هیچ چیز، هیچ چیز که چنین امری را محتمل بسازد.

افکارش متوجه دختر شد و بچه ای که هنوز نزاده بود و نوه او محسوب می شد. حیف، که نوه کشیشی مثل او، این چنین به دنیا می آمد. اما می شد جبرانش کرد. اگر با هم عروسی می کردند، می توانست کوشش کند و آنچه درهم شکسته است از نو پنا بنهد. شاید پسرش و آن دختر یا او به آیندوتشنی برمی گشتند. شاید خودش و زنش، آنچه موفق نشدند

به پسر خودشان بدهند، به آن کودک می‌دادند. عیب در کجای کار بود؟ او و زنش چه کرده بودند، یا چه نکرده بودند که پسرشان دزد شده بود و مثل خانه به دوشها از جایی به جای دیگر می‌رفت و بادهتری می‌زیست که طفلی بیش نبود و پدر فرزندی می‌شد که ممکن بود بی‌نام بماند؟ با وجود همه اینها خود را تسلا می‌داد. اینجا ژوهانسبورگ بود. و باز ترس او را غمزه‌تر از پیش بر جای می‌نهاد. پسرش، دختر و بچه به دنیا نیامده‌ها، رها کرده بود، کاری را که جوان سفید پوست برایش پیدا کرده بود، ول کرده و باز به او باشی روی آورده بود. و او باش مگر چه می‌کنند؟ مگر نه این است که قانون و سنت و ایمان و هدف را زیر پا می‌گذارند؟ در این صورت آیا امکان ندارد، دست به روی دیگری بلند کنند و مردی را که میان آنها و غنیمت غم‌انگیزی که می‌جویند، حائل شده است از پای درآورند؟

چیست در درون مرد که درهم می‌شکند و او را به قتل نفس وامی‌دارد؟ چیست که درهم می‌شکند و او را وامی‌دارد که چاقو در گوشت گرم فرو بکند؟ تیر بر سر زنده‌ای فرود بیاورد، میان چشمهای بی‌نا را بشکافد، با گلوله قلبی را که می‌زند بمیراند؟

برخود لرزید و از اندیشه درباره چنین رویداد وحشت‌آوری منصرف شد. با این حال این اندیشه مطمئنش کرد که هیچ چیز، هیچ چیز در تمام این سالها در ایندوتشنی، هیچ چیز در سالهای پسری، پسرش وجود نداشت که امکان داشته باشد، به چنین عمل وحشتناکی وادارش. بله، مسی مانگو راست می‌گفت. حالت انتظار و نادانستن بود که او را به ترس از این يك چیز وامی‌داشت، در شهر بزرگی که هزاران نفر بر سر هزاران نفر دیگر ریخته بودند.

با خیالی راحت، فکر تجدید بنارا از سر گرفت. به خانه‌ای اندیشید که او و زنش در این آفتاب لب‌بام عمر، برای جر ترو و پسرش، برای پسر خودشان و دختر و بچه می‌آراستند. پس از دیدن ژوهانسبورگ با تفاهمی عمیق‌تر به ایندوتشنی بر می‌گشت، بله و با فروتنی بیشتر. زیرا مگر خواهر خودش نبود که فاحشه شده بود؟ و پسرش نبود که دزد شده بود؟ و خودش مگر جد بچه‌ای نمی‌شد که احتمالاً نامی نداشت؟ نه به تلخی، اما با درد به این فکر افتاد. آدم می‌تواند مجهز برگردد، با معرفتی بیشتر

نسبت به آنچه برضدش مبارزه می‌کرد، با شناخت بهتر آنچه لازم است بنا بنهد. با علاقه تازه و شتابزده، به مدرسه، آنچنان که مدرسه نه تنها مکانی باشد که بچه‌ها در آن، به خواندن و نوشتن و حساب، اکتفا کنند، بلکه مکانی باشد که برای زندگی در هر نقطه‌ای که ممکن است بروند، آماده‌شان کند. آه برای آموزش و پرورش ملتش، برای مدرسه‌ها در سراسر سرزمینش، باید چیز نوی ساخت که وقتی بچه‌ها به شهرها رو می‌آورند، به دردشان بخورد و جایگزین سنت و عادت قبیله باشد. يك آن غرق رؤیا شد، رؤیایی که غالباً به سراغ آدمی که بر خاکسترها و ویرانه نشسته، می‌آید.

— بله، پس راست بود، به خودش اعتراف کرده بود که قبیله در هم شکسته، و شکسته بندیش امکان ندارد. سر فرود آورد. مثل کسی بود که در هوا بال برافراشته، ناگهان احساس می‌کند که بالهای معجزه فرو افتادند و از او دور شدند، پس به زمین رو می‌آورد و از ترس و بیم آنچه بر سرش خواهد آمد، دلش آشوب می‌شود. قبیله منقرض شده بود و دیگر ترمیم‌پذیر نبود، قبیله که او را، پدر و جدش را در آغوش خود پرورده بود، زوال یافته بود، چرا که مردها و جوانها و دخترها، رهایش کرده بودند. دیگر ذرت به درازای قامت آدمی نمی‌رسید.

— برادر، غذایمان آماده است.

— به این زودی؟

— خیلی وقت است اینجا نشسته‌اید.

— نمی‌دانستم.

— و چه چیزها یافتید؟

— هیچ چیز.

— هیچ چیز؟

— نه چیزی نیافتم، فقط ترس بیشتر و درد بیشتر. در دنیا غیر از

ترس و درد چیزی نیست.

— برادر من...

— چه می‌گویید؟

— رویم نمی‌شود با شما حرف بزنم.

— حرف زدن حق شماست، بیش از هرکس دیگر.

— پس می‌گوییم: وقتش است که پاشوید. این دیوانگی است که بد چیزی است، بعلاوه گناه هم دارد که بدتر است. درخت يك کشیش باشما سخن می‌گوییم.

کومالو سرش را خم کرد: حق یا تست پدر روحانی، اینجا نشستن دیگر بس است.

این از تزلزل، جای شگفت‌انگیزی بود، چرا که در اینجا به‌کورها که روز از شلن دریغ شده بود و در جهانی می‌زیستند که نمی‌توانستند ببینندش، چشم عطا شده بود. اینجا، آنها اشیایی می‌ساختند که کومالو با تمام بینایش هرگز نمی‌توانست بسازد. با نیهای رنگارنگ، سبدهای محکم و قرص می‌یافتند و نیها، آنچنان سحرآمیز در هم فرو می‌رفتند که کومالو حیرت می‌کرد و چون برمی‌آمدند نقشی انگیزته شده بود. گفתי دستهای نابینا، چشم داشتند که آبی را روی آبی و قرمز را روی قرمز، این چنین قرار می‌دادند. با آنها صحبت کرد و چشمهای کور گویی درخشید، درخششی که تنها خاص روحی است که آتشی در آن نهفته. این شفقت، کار مردان سفید پوست بود. بعضی‌شان انگلیسی حرف می‌زدند و بعضی افریکانی. بله، انگلیسی‌زبانها و افریکانی‌زبانها دست به‌دست هم داده بودند تا چشمان سیاه‌پوستان نابینا را باز کنند.

دوستش مسی مانگو، در کلیسایی که کومالو دیده بود، بعد از ظهر موعظه می‌کرد. اما چون همه‌شان پیرو يك کلیسا نبودند، محرابی که صلیب در آن قرار گرفته باشد نداشتند. صلیب را درخود دیوار تعبیه کرده بودند، دو شکاف باز در دیوار داده بودند و شکافها را با آجر پر نکرده، همانطور باز رها کرده بودند. مسی مانگو هم طیلسان روحانیت را که در صوفیاتاون می‌پوشید به تن نداشت، طیلسانی که فردا صبح زود می‌پوشید و امت را هدایت می‌کرد.

مسی مانگو کتاب مقدس را گشود و اول از روی کتاب خواند. و کومالو نمی‌دانست دوستش صاحب چنین صدایی است. صدایی بود ملایی، در صدا، عشق به کلماتی که بر زبان می‌گذشت احساس می‌شد. صدا می-

شکست، قطع می‌شد و می‌لرزید، نه مثل صدای پیرمردان که می‌شکند و قطع می‌شود و می‌لرزد، عین صدای عمیق ناقوس که می‌زند. و نه تنها صدایی طلایی بود، بلکه صدای مردی بود که قلبی از طلا داشت و از کتابی می‌خواند که کلماتش طلایی بود و همه ساکت بودند و کومالو ساکت بود، زیرا تلم این به‌خاصیت باهم کی در یکجا جمع می‌شود؟

من، خداوندگار، ترا به تقوی خوانده‌ام،

و دستت را خواهم گرفت و نگهدارت خواهم بود،

و ترا می‌فرستم تا با خلق میثاق‌بندی،

و چراغ راه ارواح نجیب‌باشی،

و دیدگان نابینایان را بگشایی،

و زندانیان را از زندان آزاد کنی،

و آنان را که در تاریکی اسیرند،

از اسارت برهانی.

و صدا اوج می‌گرفت و کلام به زبان زولو به آسمان برمی‌شد و

تغییر شکل می‌داد. و روح مرد هم علو یافته بود، انگار به چیزی دست یافته

بود که از دسترس همگان بیرون بود. و مردم ساکت بودند، چرا که نابینایان

آنها بودند، و کومالو هم ساکت بود، چرا که مرد نابینایی را که برای

خاطر او مسی مانگو این کلمات را بر زبان می‌راند می‌شناخت.

و من، نابینایان را از راهی که نمی‌دانسته‌اند، عبور خواهم داد،

و به‌گدازهایی که نمی‌شناخته‌اند هدایت خواهم کرد،

تاریکی را در برابرشان به‌روشنایی بدل خواهم نمود،

و نابسامانی را به‌سامان،

و برایشان چنین خواهم نمود،

و رهایشان نخواهم کرد.

بله، شکی نیست که روی سخنش بامن است، می‌گوید ما را رها

نخواهند کرد. در حالی که من در حیرت بودم که چرا زندگی می‌کنیم، تکاپو

می‌کنیم و می‌میریم، در حالی که می‌اندیشیدم، چیست که ما را به زندگی

و تنازع برای زیست و می‌دارد، مردانی فرستاده می‌شوند که کنوران

را هدایت کنند، سفیدپوستانی فرستاده می‌شوند که دست سیاهان را بگیرند.

کیست که در این ساعت خاص، دوستی را وا می‌دارد که تاریکی را از جلو چشم من بزداید؟ کیست که در این ساعت خاص، به جوانی چنین دانشی می‌بخشد تا پیرمردی چون مرا تسلا دهد؟ کیست که به من، همدردی نسبت به دختری که پسرش رهایش کرده است عطا می‌کند؟

بله، با من سخن می‌گوید، با چنین کلماتی، ساده و آرام. می‌گوید: ما میاسگزار قدیسان هستیم که در روزهای غم و درد، دل‌هایمان را علو می‌بخشند و نه سپاسی اندک، و اگر غمگین بودیم چنین غمگسارانی وجود نداشتند که علو دل‌های ما موجب شوند. می‌گوید اگر مسیح، مسیحاست و خدای حقیقی آسمان و پدر حقیقی انسان، به پشتیبانی در عین درد ورنج، چه‌ها که نمی‌توانیم کرد؟

برادر من، صدایت را می‌شنوم. کلمه‌ای نیست که ناشنیده رهاکنم. از صدایش می‌فهمم، که پایان موعظه‌اش فرا رسیده. آدم می‌فهمد که آنچه باید گفته شود، گفته شده، ادامه یافته و به پایان رسیده. و این عین کمال است. باز کتاب را می‌گشاید و خطاب به من است که می‌خواند:

تو ندانسته‌ای، تو نشنیده‌ای،

که خدای جاویدان، خداوندگار،

خالق سرآغاز و سرانجام زمین،

از پا نمی‌افتد و خستگی ناپذیر است؟

باز صدا او می‌گیرد و کلام زولو به آسمان بلند می‌شود و تغییر

شکل می‌دهد و روح مرد علو می‌یابد.

چه بسا جوانان از پا در افتاده و خسته،

چه بسا جوانانی که به‌خاک می‌افتند،

اما آنان که چشم امید به خداوندگار دوخته‌اند،

نیروی خود را باز خواهند یافت،

با بالهایی همچون عقاب به فراز در خواهند شد،

خواهند دوید و خسته نخواهند گردید،

گام خواهند نهاد و از پای در نخواهند افتاد.

مردم آه می‌کشند و کومالو آه می‌کشند. گویی کلامی بس بزرگ به زبان

آمده. اینکه مسی مانگو واعظ معروفی است بی‌جهت نیست. در ژوهانسبورگ

می گویند مسی مانگو از جهانی حرف می زند که با دستها ساخته نشده است، چرا که با قلب مردم سروکار دارد و آنها را به آسمانها می فرستد، نه به پایتخت. و سفیدپوستانی هستند در شگفت از اینکه چنین کلماتی بر زبان پسر زاده وحشیان، جاری می شود. وحشیانی که تا همین چندی پیش غارت می کردند و خون می ریختند و هزارها و دهها هزار نفر را به سرپرستی وحشی ترین خانها سر می بریدند.

اما عده ای از او بدشان می آید، چرا که این صدای طلایی که می تواند ملتی را برانگیزد، همیشه همین جور حرف می زند. برای او این مکان مصیبت بار، شهری گذراست، و گرنه با چنین صدایی می توانست مردم را به اتحاد بخواند تا کاری بکنند کردنی. می گویند مسی مانگو درباره جهانی که با دست ساخته شده است موعظه نمی کند، درحالی که در کوچه های دور و برش آدمها را می بیند که رنج می برند و تقلا می کنند و می میرند. آنها می پرسند که این چه حماقتی است که گردنگیر يك آدم می شود، گردنگیر بسیاری از مردم می شود که گوسنه را به صبر، رنجیده را به تسنیم و رضا، و آدم جان به لب رسیده را به آرامش، دعوت می کنند و اینکه، حمقا هستند که به او گوش می دهند، سکوت می کنند، به خلسه فرو می روند و وقتی موعظه اش پایان یافت آه می کشند و شکمهای گرسنه شان را با کلمات خالی او، سیر شده می انگارند.

کومالو به طرفش می رود:

— برادر، حالم جا آمد.

صورت مسی مانگو روشن می شود، با فروتنی، عاری از غرور و تاکید دروغی، حرف می زند.

— می گوید: همه راهها را آزمودم تا به دل شما راه بیابم، اما نتوانستم. پس شکر کنید و راضی به رضای خدا باشید.

- ۱۴ -

آنگونه که از از نزلنی برگشتند، کومالو ناهارش را در خانه مرسلین خورد و به خانه خانم دیته به برگشت تا با پسر جرترود سرگرم بشود. خانم دیته به خریداری برای میز و صندلیها و دیگها و ماهیتابه های جرترود پیدا کرده

بود و داشتند چك و چانه می‌زدند. همه را سه پوند فروختند که می‌ارزید. چونکه میز، بدجوری رنگ باخته بود و زهوار صندلیها هم در رفته بود، آنچنان که آدم مجبور بود به احتیاط رویشان بنشیند. درواقع آن پول، بهای دیگرها و ماهیتابه‌ها بود که از جنس فلزی به نام آلومینیوم ساخته شده بود. سیاهپوستان امکان خرید این نوع دیگ و دیگبر را نداشتند و جرت‌رود گفت که همه‌شان تحفه یکی از دوستان بوده و کومالو هم پرسشی در این باره نکرد. با این پول جرت‌رود قصد داشت کفش بخرد و یک پالتو برای فصل باران که بزودی فرا می‌رسید و کومالو هم این قصد را پسندید. کفش و پالتو کهنه جرت‌رود با لباس قرمز و سر بند سفیدی که کومالو برایش خریده بود جور نمی‌آمد.

آخرین قطعه را که بار کردند و پول که پرداخته شد و اتومبیل لاری که راه افتاد، کومالو می‌خواست با پسر بچه بازی بکند که چشمش به مسی مانگو و مرد جوان سفیدپوست افتاد که از سرکوچه روبه‌خانه می‌آمدند. ترس، ناگهان با دردی جسمانی براو چنگ انداخت. به‌عادت مألوف بر خود فشار آورد و به پیشوازشان به دم در رفت و با وحشت متوجه قیافه‌های غمگین و آهنگ صدای آهسته آنها گردید.

— مرد جوان گفت: سلام اومفندیس، جایی هست که بتوانیم با هم حرف بزنیم.

— صدای خودش را بسختی می‌شناخت. گفت: بیاید تو اتاق من. به اتاق آمدند و در را بست و بی‌اینکه نگاهشان بکند، همانطور ایستاد. — جوان گفت: شنیده‌ام از چه می‌ترسیدید. حق با شماست.

کومالو همچنان خمیده ایستاده بود و نمی‌توانست نگاهشان بکند. روی صندلی نشست و چشم به زمین دوخت.

خوب، آدم در این موقع چه بگوید؟ دست‌رویی‌شانه‌های طرف بگذارد، لااقل دست طرف را لمس بکند؟ مسی مانگو و جوان، مثل کسانی که نمی‌دانند چه کنند یواش، یواش حرف می‌زدند، جوری که آدم در اتفاقی که کسی مرده، حرف می‌زند.

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت، بلندتر و حتی با خونسردی گفت: برای ذارالتادیب بد می‌شود.

و کومالو سرش را پایین انداخت، نه یک بار نه دوبار، بلکه سه یا چهار بار، انگار او هم تأیید می کرد که بله، برای دارالتادیب بد می شود. - مرد جوان گفت: بله، برای ما بد می شود. خواهند گفت خیلی زود مرخصش کردیم. و ادامه داد: اما این هم هست که دو تا پسر دیگر، بچه های دارالتادیب نبودند. اما کسی که تیراندازی کرده ایسالم بوده. - مسی مانگو با عادی ترین صدایی که می توانست بیابد گفت: دوست من، یکی از آن دو تا پسر، برادرزاده تان بوده. و باز کومالو سرش را پایین انداخت، یک، دو، سه، چهار بار و چون باز ایستاد، از نو شروع کرد. انگار او هم می گفت که یکی از دو تا پسر، برادرزاده ام بوده.

بعد باشد ایستاد و به دورتادور اتاق نگاه کرد و آنها می پائیدندش. کتش را از گل میخ برداشت و پوشید و کلاهش را سرش گذاشت و عصایش را دست گرفت و این جور حاضر و آماده به طرف آنها رو کرد و باز سرش را پایین انداخت، اما این دفعه معلوم نبود چه می خواهد بگوید. - دوست من، می خواهید بیرون بروید؟ - او مفندیس، میل دارید سری به زندان بزنید؟ من ترتیش را برایتان داده ام.

و کومالو سرش را جتبانید. برگشت و دوباره دورتادور اتاق را برانداز کرد و ملتفت شد که کتش را پوشیده و کلاهش را سرگذاشته. کت و کلاه را با دست لمس کرد و چشمش را پایین انداخت و به عصای دستش خیره شد.

- گفت: اول پیشی برادرم، اگر فقط شما راه را نشانم بدهید.

- دوست من، راه را نشانتان می دهم.

- مرد جوان گفت: من هم در خانه مرسلین منتظر می مانم.

همینکه دست مسی مانگو به طرف در رفت، کومالو جلوش را گرفت و گفت: من یواش یواش تا سر کوچه می روم. شما باید به آنها خبر بدهید. و با دست اشاره کرد.

و مسی مانگو به آنها خبر داد و خبرشان که داد، در کوچه را روی شیون زنها بست، چرا که عادت زنها چنین است. آهسته دنبال هیکل خمیده

راه افتاد. می دید، همینطور که راه می رود هی سر می جنباند، می دید مردم برمی گردند و نگاهش می کنند. آیا حالا، پیری به شتاب مقهورش خواهد کرد؟ آیا این سر جنبانیدن وحشتناک تا ابد ادامه خواهد یافت؟ چنانکه مردم بلند بلند در حضورش بگویند: چیزی نیست، پیر شده و غیر از فراموشی کاری ندارد و او هم با سر اشاره مثبت کند چنانکه انگار می گوید: بله، چیزی نیست، پیر شده ام و غیر از فراموشی کاری ندارم. اما کیست که بداند او می گوید: غیر از یادآوری کاری ندارم.

مسی مانگو بالای تپه به او رسید و بازویش را گرفت. انگار با بچه ای همراه شده یا بیماری را راه می برد، تا به مغازه رسیدند. دم در مغازه، کومالو برگشت، چشمهایش را بست و لبهایش جنبیدند. بعد چشمها را باز کرد و رو به مسی مانگو کرد.

— گفت: از این جلوتر نیایید، منم که باید این کار را بکنم. و داخل مغازه شد.

بله، صدای گاو نر بلند و مطمئن، بگوش می رسید. برادرش جان روی صندلی، مثل خان قبیله نشسته بود و با دوتا مرد دیگر حرف می زد. برادر خودش را نشناخت چونکه نور کوچه به پشت این دیدارکننده می تابید.

— سلام، برادر من.

— سلام آقا.

— سلام، برادر خردم، فرزند مادرم.

— آه برادر، شمایید. خوب، خوب، از دیدنتان خوشحالم. نمی آید

تو، پیش ما؟

— کومالو به آن دو مرد نگاه کرد و گفت: متأسفم، اما باز به کاری آمده ام، کار واجبی.

— یقیناً رفقا مرا می بخشند، عذر می خواهم رفقا.

پس آنها با هم خداحافظ گفتند و به سلامت، و هر دو مرد رفتند.

— خوب، خوب، برادر، از دیدنتان خوشحالم. کارتان خوب پیشرفت

می کند؟ پسر و لخرج را پیدا کردید. می بینید که روی هم رفته تعلیمات اولیه از یادم نرفته.

و خندید، همان خنده گاونر، گفت: اما باید جای بخوریم و به طرف

در رفت و در اتاق عقبی کسی را صدا زد.

— گفت: هنوز همان زن است. می بینید که من هم آرمانهای — به انگلیسی چطور می گویند؟ و خنده بلندش را سر داد، چرا که داشت سر به سر برادرش می گذاشت. وفاداری. همین لغت بود، چه کلمه خوبی، به این زودی یادم نمی رود. این آقای مسی مانگو عجب مرد زیرکی است. حالا برگردیم سر پسر و ولخرج، پیدایش کردید؟

— برادر، پیدا شده، اما نه مثل آن روزهای تعلیمات اولیه. در زندان است. به جرم قتل يك مرد سفیدپوست توقیف شده.

— قتل؟ حالا دیگر شوخی نمی کند. آدم درباره قتل شوخی نمی کند، لااقل درباره قتل يك سفیدپوست کمتر شوخی می کند.

— بله، قتل. به خانه ای در جایی که بمبش پارکول می گویند دستبرد زده، و مرد سفیدپوستی را که می خواسته مانعش بشود، کشته.

— چي؟ یادم می آید! يك یا دو روز پیش؟ روز سه شنبه؟

بله، بیاد می آورد. بیاد هم می آورد که پسرش و برادرزاده اش با هم رفیق هستند. رگها بر گردن گاو آسا برمی آیند و عرق بر پیشانی می نشیند. بدون شك ترس چشمانش را آکنده. پیشانی را با پارچه ای پاک می کند. سؤالهای زیادی است که می تواند مطرح بکند، پیش از اینکه برود سر مطلب. اما تنها چیزی که می گوید این است: بله، واقعا، بخوبی یادم است. کومالو غرق همدردی نسبت به برادر می شود و سعی دارد به نرمی حالیش کند.

— متأسفم، برادر من.

آدم چه جوری بگوید؟ بگوید البته که متأسفید؟ یا بگوید البته باید متأسف باشید، پسران است؟ اصلا چه لزومی دارد حرف بزنند، در حالی که مقصود معلوم است. پس سکوت کن. اما چشم به همدیگر دوخته اند. مقصود همدیگر را می فهمند.

— جان برسید: مقصودتان این است...

— بله، او هم آنجا بوده.

جان کومالو زمزمه می کند. تیکو، تیکو و باز: تیکو، تیکو. کومالو

به طرفش می آید و دست روی شانه اش می گذارد:

— گفت: خیلی چیزهاست که می توانم بگویم.
 — بله، خیلی چیزها می توانید بگویند.
 — اما چیزی نمی گویم، فقط می گویم می دانم چه رنجی می برید.
 — راست است. کی بهتر از من می توانست بفهمد؟
 — بله، یکی از حرفهایم همین بود. مرد جوان سفیدپوستی هست
 که در خانه مرسلین به انتظارم نشسته، تا بیردم زندان. شاید شما را هم
 با خود بیرد.

— برادر، اجازه بدهید کت و کلاه را بردارم.
 منتظر چای نمی ماند، کوچه را رو به خانه مرسلین درپیش می گیرند.
 سبی مانگو که چشم به راهشان دوخته، می بیندشان. حالا پیر مرد با ثبات
 بیشتر راه می رود و آن دیگری است که پشتش خمیده و داغون شده.
 پدر روحانی، وینسنت، کشیشی که از انگلیس آمده و گونه گلگون
 دارد، دست کومالو را درهر دو دست می گیرد و می گوید: هرچه بخواهید،
 هرچه که بخواهید، فقط کافی است بگویید. برایتان حاضر به هر کاری
 هستم.

*

از در بزرگ وصل به دیوار بلند تیره می گذرند. جوان سفیدپوست
 به جای آنها سخن می گوید و قرار کار داده می شود. جان کومالو را به یک
 اتاق می برند و ستن کومالو و جوان سفید پوست را به اتاقی دیگر، و
 پسر را می آورند.

دست می دهند. واقعاً پیر مرد دست پسرش را در هر دو دست می گیرد
 و اشکهای گرم، تندتند روی دستهایش می ریزد. پسر غمگین ایستاده، اثری
 از کوچکترین شادی در چشمانش دیده نمی شود. سرش را از یک طرف، به
 طرف دیگر می چرخاند، انگار لباس گشاد، برایش تنگ است.

— طفل من، طفل من.

— بله، پدرم.

— عاقبت پیدایت کردم.

— بله، پدرم.

— و خیلی دیر است.

پسر به این گفته، جوابی نمی‌دهد. انگار در این سکوت برایش امیدی نهفته. پدر دستش را فشار می‌دهد، می‌پرسد: خیلی دیر نیست؟ اما جوابی نیست، به اصرار و حتی مشتاقانه باز می‌پرسد: خیلی دیر نیست؟ پسر سرش را به این طرف و بعد به طرف دیگر می‌چرخاند، چشمش به مرد جوان سفیدپوست می‌افتد. بشتاب سر برمی‌گرداند و این بار جواب می‌دهد: پدر، هرچه پدرم بگوید همان است.

— همه جا را دنبال گشتم.

باز جوابی نیست. دستهای پیر مرد شل شده، دست پسرش، با بیحالی از میان دو دست او بیرون می‌لغزد. در اینجا سدی هست، دیواری هست، چیزی هست که آنها را از همدیگر جدا می‌کند.

— بچه‌جان، چرا چنین کار وحشتناکی کردی؟

جوان سفیدپوست تکانی می‌خورد و توجهش جلب می‌شود. زندانبان سفیدپوست جم نمی‌خورد. شاید این زبان را بلد نیست. چشمهای پسر تر می‌شود، سرش را به‌راست و به‌چپ می‌گرداند و جوابی نمی‌دهد.

— طفل من، جواب بده.

— می‌گويد: نمی‌دانم.

— چرا رولور با خودت داشتی؟

این بار زندانبان هم تکان می‌خورد. چرا که این لغت در زبان زولو و انگلیسی یکی است، در آفریکانی هم همین کلمه را بکار می‌برند. پسر هم نشانی از حیات، بروز می‌دهد و می‌گوید:

— برای حفظ جانم. این ژوهانسبورگ جای خطرناکی است. آدم

هرگز نمی‌داند، کی به‌سرش می‌ریزند.

— چرا آن را با خودت به این خانه بردی؟

باز جوابی نمی‌تواند بدهد.

— بچه‌جان، ازت گرفتند؟

— بله، پدر.

— یقین دارند که این تو بودی ... ؟

— پدر، خودم بهشان گفتم.

— بهشان چی گفتی؟

- بهشان گفتم، وقتی مرد سفیدپوست آمد، ترسیدم و تیر در کردم.
من قصد کشتنش را نداشتم.
- پسر عمومیت چی و آن پسر دیگر؟
- بله، بهشان گفتم. آنها هم با من بودند ولی من بودم که مرد سفیدپوست را با تیر زدم.
- آنجا برای دزدی رفته بودی؟
- و باز در جواب این سؤال می ماند.
- و تو در دارالتأدیب بوده ای، بچه جان؟
- پسر به کفشش خیره شد و آن را رو به جلو به زمین کشید و گفت: آنجا بودم.
- با تو خوش رفتاری می کردند؟
- باز چشمها تر می شود، باز سر را به راست و به چپ می گرداند، باز چشم به کفشش می دوزد و آن را روی زمین به پیش و پس می کشد.
- گفت: باهام خوش رفتاری می کردند.
- و این پاداششان بود، پسر جان؟
- و باز در جواب می ماند. مرد جوان سفیدپوست جلو می آید، زیرا می داند این حرفها به جایی نمی رسد و فایده ای ندارد، شاید هم میل ندارد ببیند این دوتا همدیگر را چنین می آزارند.
- خوب، ای سالم.
- آقا؟
- چرا کاری را که برایت پیدا کردم ول کردی؟
- و تو هم ای جوان، نمی توانی جوابی از او در بیاوری. این حرفها جوابی ندارد.
- ای سالم، چرا کارت را ول کردی؟
- این حرفها جوابی ندارد.
- و دختره را. دختری را که گذاشتیم پیشش بروی، دختری که دلت شورش را می زد و ما دلمان برایت سوخت.
- و باز اشک به چشمها می آید. کسی چه می داند برای دختری که رها کرده است، گریه می کند؛ یا برای عهده ای که شکسته؟ یا برای خود

دیگرش گریه می‌کند؟ خود دیگری که می‌بایستی پای زنی زحمت بکشد، مالیات بپردازد، پول پس‌انداز بکند، مطیع قانون باشد، بچه‌هایش را دوست بدارد، خود دیگری که همیشه شکست خورده؟ یا شاید برای خود فعلی‌اش گریه می‌کند تا دست از سرش بردارند، ولش کنند، از بارش سؤالهای بیرحم خلاصش کنند. چرا، چرا، چرا، وقتی خودش هم نمی‌داند چرا. آنها با او حرف که نمی‌زنند، شوخی هم که نمی‌کنند. نمی‌گیرند بنشینند و او را هم به حال خودش بگذارند. هی می‌پرسند، می‌پرسند، می‌پرسند. چرا، چرا، چرا - پدرش، مرد سفیدپوست، افسرهای زندان، پلیس، قاضیها، چرا، چرا، چرا.

جوان سفیدپوست‌شانه‌هایش را بالامی‌اندازد، بی‌اعتنا تبسم می‌کند، اما واقعاً بی‌اعتنا نیست. در چشمهایش نشانی از اندوه هست.

- می‌گوید: کار جهان چنین است.

- بچه من، این یکی را جواب بده، جوابم را می‌دهی؟

- پدر، می‌توانم جواب بدهم.

- کاغذ نوشتی، پیغام نفرستادی، با رفقای بد نشست و برخاست کردی، دزدی کردی، داخل خانه مردم شدی و - بله، اینکارها را کردی، اما چرا؟

پسر، کلمه‌ای را که به‌زبانم گذاشته شده، می‌چسبید.

- گفت: تقصیر رفقای بد بود.

- کومالو گفت، احتیاجی نیست بگویم که جواب من این نیست.

اما می‌داند که با این روش به جواب دیگری هم نمی‌رسد. گفت: بله، می‌دانم. رفقای بد: بله، می‌فهمم. اما تو، خودت، تو، خودت، چه باعث شد اینکار را بکنی؟

چقدر همدیگر را می‌آزارند و پسر، آزرده، باز جان می‌گیرد.

- گفت: کار شیطان بود.

آه پسر، نمی‌توانی بگویی باشیطان جنگیده‌ای، با شیطان زور - آزمایی کرده‌ای، شب و روز با او دست و پنجه نرم کرده‌ای تا عسق از چهارسوی بدنت سرازیر شده و دیگر در تو تاب نمانده؟ نمی‌توانی بگویی که برگناهانت گریسته‌ای و عهد کرده‌ای جبران مافات کنی و برخاسته‌ای

و سکنندری خورده‌ای و باز سرنگون شده‌ای؟ يك كلام بگو و این مرد آزرده را کمی تسلی ده، مردی که با نهایت تو میدی از تو می‌پرسد: چرا با او مبارزه نکردی؟

اما پسر باز به پاهایش نگاه می‌کند و می‌گوید: نمی‌دانم.
پیرمرد خسته شده، پسر خسته شده و دیگر وقتی هم نمانده.
جوان سفیدپوست دوباره به طرف آنها می‌آید و از کومالو می‌پرسد: هنوز دلش می‌خواهد دختر را عقد بکند؟

- پسر، دلش می‌خواهد این دختر را عقد کنی؟
- بله، پدر.
- جوان می‌گوید: ببینم چه می‌توانم بکنم. به نظرم حالا وقت رفتن است.

- می‌شود باز هم بیاییم؟
- بله، شما می‌توانید باز بیایید، ساعت‌هایش را دم در می‌پرسیم.
- پسر، خدا حافظ.
- پدر، برو به سلامت.
- بچه‌جان، به نظرم اینجا می‌توانی کاغذ بنویسی، پیش از اینکه دوباره ببینمت، به مادرت چیزی ننویس. اول خودم باید به او بنویسم.
- پدر، خوب است.

می‌روند و از در بزرگ که خارج شدند جان کومالو را می‌بینند.
حال گاوتر بزرگ، بهتر شده. می‌گوید: خوب، خوب، همین الان باید برویم و يك وکیل بگیریم.
- برادر من، وکیل برای چه، برای چی این همه پول خرج کنیم.
داستان ساده است، جای شکی نیست.

- جان کومالو می‌پرسد: داستان چیست؟
- داستان؟ این سه‌تا پسر به خانه‌ای که به خیال خودشان خالی بوده، دستبرد زده‌اند. نوکر را زده‌اند و انداخته‌اند... مرد سفیدپوست صدایی شنیده، آمده ببیند چه خبر است و بعد... و بعد... پسر من... مال من، نه مال شما، به او تیراندازی کرده. می‌گوید: ترسیده بوده.
- جان کومالو می‌گوید: خوب، خوب، داستان این است. مطلقاً بنظر

می‌رسد. می‌گوید: خوب، خوب، داستان این است و این را جلو دیگران به شما گفت؟

— وقتی حقیقت دارد، چرا که نگوید؟

جان کومالو مطمئن بنظر می‌رسد. گفت: شاید شما وکیل لازم نداشته باشید. اگر او مرد سفیدپوست را با تیر زده، دیگر شاید جای چون و چرا نباشد.

— پس شما وکیل می‌گیرید؟

جان کومالو به‌روی برادر لبخند می‌زند. می‌گوید: شاید من وکیل لازم داشته باشم، به هر جهت يك وکیل می‌تواند با پسر من بطور خصوصی حرف بزند.

فکری می‌کند و بعد به برادر می‌گوید: می‌دانید برادر، دلیلی موجود نیست که پسر من یا آن يك جوان دیگر اصلا آنجا بوده‌اند.

— اصلا آنجا نبوده‌اند؟ اما پسر من...

— جان کومالو کلامش را قطع می‌کند و به روی او لبخند می‌زند و می‌پرسد: بله، بله، کی حرف پسران را باور می‌کنند؟ در حرفش معنایی نهفته، معنای ظالمانه و بیرحمانه‌ای. کومالو مثل از هستی ساقط شده‌ها می‌ایستد و جوان سفیدپوست سوار اتومبیل می‌شود. کومالو به امید راهنمایی چشم به او می‌دوزد اما جوان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. بی‌اعتنا می‌گوید: هرچه می‌خواهید بکنید. استخدام وکلا کار من نیست، اما اگر می‌خواهید به صوفیا تاون برگردید، با خود می‌برمتان.

این بی‌اعتنائی، کومالو را عصبی‌تر می‌کند. بی‌اراده همانجا ایستاده، این بی‌ارادگی ظاهراً جوان سفیدپوست را خشمگین می‌کند، سرش را از پنجره اتومبیل بیرون می‌آورد و بلند حرف می‌زند.

— می‌گوید: استخدام وکلا کار من نیست. کار من اصلاح، کمک کردن و برانگیختن است. با دستش، به خشم ادای برانگیختن را در می‌آورد. بعد سرش را تو می‌برد، انگار می‌خواهد اتومبیل را به راه بیندازد، اما تغییر عقیده می‌دهد و باز به بیرون خم می‌شود.

— می‌گوید: کار شگفت‌انگیزی است، کار شگفت‌انگیزی. يك کار

شرافتمندانه.

باز سرش را تو می برد، بعد دوباره بیرون می آورد و با کومالو حرف می زند.

— می گوید: خیال نکنید کار يك کشیش شرافتمندانه تر است. شاید صدایش خیلی بلند است، چرا که صدایش را پایین می آورد و از لای لبهای خشمگین و بهم فشردۀ سخن می گوید.

— شما روحها را نجات می دهید. جوری می گوید که انگار نجات ارواح حرکت زشتی است. اما من هم روحها را نجات می دهم. شما شاهد مردم هستید که به دنیا می آیند و از دنیا می روند. من هم همین کار را می کنم. من این ایسالم را دیدم که از نو در جهانی تازه تولد یافت و حالا از دنیا رفتنش را هم تماشا می کنم.

وحشیانه به کومالو می نگرد و می گوید: از دنیا رفتنش را خواهیم دید. رو برمی گرداند و دل را چنان می چسبد که گفתי خردش خواهد کرد. می پرسد: به صوفیاتاون می آید؟

اما کومالو سر تکان می دهد، چطور می تواند با این غریبه در اتومبیل بنشینند؟ جوان، جان کومالو را برانداز می کند و سرش را از اتومبیل بیرون می آورد و به او می گوید: تو مرد زیرکی هستی، اما خدا را شکر که برادر من نیستی. اتومبیل را با سرو صدای زیاد به راه می اندازد، چرخها با صدای عظیم می لغزند و جوان همچنان خشمگین با خود حرف می زند.

کومالو برادرش را نگاه می کند، اما برادر چشمش را می دزدد و به راه خود می رود. کومالو خسته، خسته، از در بزرگ وصل به دیوار رو به خیابان روان است و می گوید: تیکو، تیکو، مرا وا مگذار. کلمات پدر وینست در گوشش طنین می اندازد. گفته بود: هرچه بخواهید، هرچه که بخواهید، فقط کافی است بگویید. پس پیش پدر وینست خواهد رفت.

- ۱۵ -

کومالو، خسته و افسرده پیش خانم دیته به برگشت. هردو زن خاموش بودند، و او نه میل بازی باخواهرزاده کوچکش را داشت، نه حوصله حرف زدن با آنها را. به اتاق خودش پناه برد و روی صندلی ساکت نشست

تا نیروی کافی باز بیاید و به‌خانهٔ مرسلین برود. اما همیشه نشست، در اتاقش را زدند و خانم دیته به بامرد جوان سفیدپوست، جلوش ایستادند. داغ کومالو از مجادله‌شان هنوز تازه بود، از جوان رو بر گردانید. و جوان که چنین دید اداخم کرد و به زبان سه‌سوتو به‌خانم دیته به چیزی گفت و زن رفت.

کومالو باشد، پیرمرد خمیده‌ای، در جستجوی کلمات التماس‌آمیز و پوزشگر برآمد و نیافت و چون نمی‌توانست راست در چشم مرد بنگرد، چشم به‌زمین دوخت.

— اومفندیس.

— آقا؟

مرد جوان خشمگین‌تر از همیشه می‌نمود. گفت: اومفندیس، متأسفم که چنان حرفهای خشنی زدم، آمده‌ام که دربارهٔ مسئلهٔ وکیل باشما حرف بزنم.

— آقا؟

حرف زدن با مردی که اینطور جلو آدم ایستاده، واقعاً دشوار بود: اومفندیس، میل دارید با شما حرف بزنم؟

کومالو با نفس خود در کشمکش بود و کار سیاهپوستی که آموخته است متواضع باشد و در عین حال آرزو دارد که همانکه هست، باشد چنین است.

— باز گفت: آقا.

— مرد جوان باحوصله گفت: می‌دانم چطوری است. نمی‌نشینید؟ پس کومالو نشست و مرد جوان، همچنان از خشم ترش‌روی، همانطور ایستاده حرف می‌زد:

— اینطور گفتم چونکه اوقاتم تلخ شده بود، آخر، من برای کارم جانفشانی می‌کنم. و وقتی کارم غلط از آب در می‌آید هم خودم، هم دیگران را آزار می‌دهم. بعدش پشیمان می‌شوم و به‌همین علت حالا اینجا هستم.

و چون کومالو همچنان خاموش بود، پرسید: می‌فهمید؟

و کومالو گفت: بله، می‌فهمم. و صورتش را بطرف مرد جوان گردانید تا او ببیند که رنجش از آن رخت بر بسته. گفت: کاملاً می‌فهمم.

مرد جوان دیگر اخم نکزد. گفت: دربارهٔ وکیل، فکر می‌کنم باید وکیل بگیرید، نه به این جهت که حقیقت گفته نشود، به این علت که به برادران اعتماد ندارم. می‌توان فهمید چه در سر دارد. نقشه‌اش این است که انکار کند پسرش و آن مرد سومی، همراه پسران بوده‌اند. حالا نه من و نه شما، هیچکدامان نمی‌دانیم این نقشه، کارها را بهتر می‌کند یا بدتر، اما يك وکیل می‌داند و دیگر اینکه ایسالم اقرار می‌کند که تیراندازی کرده چونکه ترسیده بوده، قصد کشتن مرد سفیدپوست را نداشته. وکیلی لازم است که به دادگاه بقبولاند راست می‌گوید.

— بله، متوجه‌م.

— وکیلی سراغ دارید، مثلاً از پیروان کلیسای خودتان؟

— نه آقا، سراغ ندارم. اما در نظر داشتم، حالم که جا آمد به دیدن

پدر وینسنت به خانهٔ مرسلین بروم.

— حالا حالتان جا آمده؟

— دیدار شما آقا روحم را تازه کرد. احساس کردم که...

— بله می‌دانم.

مرد جوان اخم کرد و گفت: تقصیر بزرگ من است. انگار باخودش

حرف می‌زد. پس می‌آیید برویم؟

با هم به خانهٔ مرسلین رفتند و به اتاق پدر وینسنت راهنمایی شدند

و مدت زیادی با کشیش از انگلیس آمده که گونهٔ گلگون داشت حرف زدند.

— پدر وینسنت گفت: گمان می‌کنم بتوانم آدم مناسبی پیدا کنم که

عهده‌دار این قضیه بشود. اما فکر می‌کنم همهٔ ما موافقتی که حقیقت باید

آشکار شود و نه چیزی غیر از حقیقت و اساس دفاع باید براین امر باشد

که گلوله از ترس شلیک شده و نه به قصد قتل. وکیل ما به ما خواهد گفت

که دربارهٔ مسئله ثانوی چه کنیم. دوست من، دربارهٔ این امکان که برادرزادهٔ

شما و جوان دیگر، حضور خودشان را در آنجا انکار کنند، ظاهراً تنها

کسی که گفته آنها هم آنجا بوده‌اند، پسر شماست. برای ما فقط حقیقت

مطرح است و نه چیزی غیر از آن و واقعاً اگر غیر از این باشد، مردی که

من در نظر گرفته‌ام، دفاع را برعهده نخواهد گرفت. به اسرع وقت ممکن،

او را خواهم دید.

— مرد جوان پرسید: دربارهٔ عقد ازدواج چه نظری دارید؟
 — در آن باره هم تحقیق خواهم کرد. نمی‌دانم که ترتیب این کار
 ممکن است یا نه، اما اگر امکان داشته باشد، خودم باشادمانی عقدشان
 خواهم کرد.

بلند شدند تا بروند. پدر وینسنت بازوی پیرمرد را گرفت و گفت:
 شجاع باشید. هراتفاقی که بیفتد پسران به سختی مجازات می‌شود، اما
 اگر دفاعش قبول بشود، اشد مجازات نخواهد بود و اگر عمری باشد امید
 جبران مافات می‌هست.

— کومالو گفت: از حالا، همیشه به همین فکرم. اما امید زیادی ندارم.
 — پدر وینسنت گفت: همین جا بمانید و بامن حرف بزنید.
 — مرد جوان سفیدپوست گفت: و من باید بروم، اما اومقندیس،
 در صورتی که به کمک من احتیاجی باشد، برای کمک حاضرم.
 مرد جوان که رفت، کومالو و کشیش انگلیسی نشستند و کومالو
 گفت: شما می‌توانید درک کنید که این سفر، چه سفر پر مشقتی بود.
 — دوست من، این را می‌فهمم.

— اول جستجو بود. اولش نگران بودم اما جستجو که قدم به قدم،
 ادامه می‌یافت، نگرانی جای خود را به ترس می‌داد. و این ترس در هر قدم
 عمیق‌تر می‌شد. اول بار در الکساندرا ترسیدم. اما همینجا، در همین خانه
 بود که خبر قتل را شنیدم و ترس در من چنان قوتی گرفت که از تحملش
 عاجز شدم.

پیرمرد مکث کرد و به زمین خیره شد. بیاد آورد و واقعاً غرق در
 یادآوری گردید. مدت‌ها خیره ماند و بعد گفت: مسی مانگو به من گفت:
 چرا از این چنین خاصی می‌ترسی، در شهری که هزارها نفر بر سر هزار نفر
 دیگر ریخته‌اند؟

— گفت: همین مرا تسلا داد.

و جوری که گفت، تسلایم داد، برای پدر وینسنت آنچنان غیرقابل
 تحمل بود که صاف نشست و نفس در سینه حبس کرد. آرزو می‌کرد که
 این ماجرا هرچه زودتر پایان یابد.

— کومالو گفت: این حرف، هم تسلایم داد و هم تسلایم نداد. و

حتی هنوز بسختی باورم می‌شود که چنین چیزی که يك در هزار اتفاق می‌افتد، سر من آمده. چرا، گاهی يك یا دو دقیقه باور می‌کنم که چنین اتفاقی اصلاً نیفتاده، که من بیدار خواهم شد و خواهم دید که چنین اتفاقی نیفتاده. اما فقط يك دقیقه یا دو دقیقه.

— کومالو ادامه داد: و به این فکر می‌افتم که من و زنم آنجا در ایندوتشنی در عین معصومیت زندگی خودمان را می‌گذرانیدیم و نمی‌دانستیم که این چیز قدم به قدم دارد پیش‌آمد می‌کند.

— گفت: آه، کاش کسی به‌آدم می‌گفت که چنین قدمی برداشته شده و چنان قدمی در حال برداشته‌شدن است. کاش کسی به‌آدم می‌گفت!

— کومالو ادامه داد: اما به‌ما گفته نشد. حالا می‌توانیم ببینیم اما آن وقت نمی‌توانستیم ببینیم و اما دیگران می‌دیدند، به‌دیگران که اعتنایی نداشتند، نشان داده می‌شد. آنها قدم به‌قدمش را می‌دیدند، می‌گفتند: این ژوهانسبورگ است و این پسر فاسد شده، چنانکه پسرهای بسیار دیگر در ژوهانسبورگ فاسد می‌شوند. اما برای ما، که مسئله مرگ و زندگی مطرح بود، فاش نشده بود.

پدر وینسنت دست روی چشمهایش گذاشت تا از نور آزرده نشوند، تا منظرهٔ مردی را که داشت حرف می‌زد نبیند. برای شکستن این افسون دردناکی که گرداگردش بافته می‌شد، لازم بود حرفی می‌زد، اما کسی در درونش می‌گفت که رها کن. بعلاوه کلمه‌ای برای گفتن نداشت.

— کومالو گفت: مردی در علفزار خوابیده، سیلابی عظیم که به عمرش ندیده، روبه‌او دارد پیش می‌آید. چنان برقی خواهد زد و رعدی خواهد غرید و ویرانی و مرگی به‌دنبال خواهد داشت که کسی هرگز پیش از آن ندیده. مردم پشتاپ از کنارش می‌گذرند تا خود را به‌خانه، به‌جای امن و دور از خطر برسانند. شاید آن مرد را در علفزار نمی‌بینند، یا شاید می‌بینند، اما می‌ترسند حتی يك لحظه معطل بشوند. به‌هرجهت بیدارش نمی‌کنند. همان‌طور می‌گذارندش و می‌گذرند.

پس از آن، بنظر می‌آمد کومالو دیگر حرفی ندارد و مدت‌ها ساکت ماندند. پدر وینسنت، چندین جمله در ذهنش ساخت اما هیچکدام به‌نظرش مناسب نیامد. گفت دوست من، اما دیگر چیزی نتوانست بگوید. امید داشت

کومالو منتظر کلمات بعدی او بماند و چیزی نگوید:

پس دوباره گفت: دوست من؟

پدر؟

— دوست من، نگرانی شما جای خود را به ترس داد و ترس شما به اندوه انجامید. اما اندوه از ترس بهتر است، چونکه ترس همیشه آدم را حقیر می‌کند، در حالی که اندوه غنی‌اش می‌سازد.

کومالو نگاهش کرد، با چنان خیرگی عمیقی که از مرد فروتنی چون او عجیب بود و گفتگو را دشوار می‌کرد.

— گفت: نمی‌دانم غنی شده‌ام یا نه.

— پدر وینسنت اصرار ورزید: اندوه از ترس بهتر است. ترس در سفر بودن است. در سفر وحشتناکی بودن. اما اندوه به هر جهت آغاز رسیدن است.

— کومالو پرسید: و من به کجا رسیده‌ام؟

— پدر وینسنت با همان زبان استعاره که مشخصه زبان زولو است گفت: سیل که تهدید می‌کند، آدم در نگرانی برای خانه‌اش بسر می‌برد اما خانه که خراب‌شد، کاری باید کرد. در برابر سیل کاری از او ساخته نیست اما خانه ویران را می‌توان از نو ساخت.

— کومالو پرسید: آدمی به سن من؟ ببینید بر سر خانه‌ای که در جوانی و در عین قوت بدنی ساختم چه آمده، حالا سر پیری چه جور خانه‌ای می‌توانم بسازم؟

— پدر وینسنت درمانده جواب داد: مشیت‌الهی را هیچکس نمی‌تواند دریابد. کومالو به او نگاه کرد، نگاهی نه تلخ و نه متهم کننده و نه سرزنش آمیز.

— گفت: ظاهراً خداوند از من روی پرتافته.

— پدر وینسنت گفت: گاهی به نظر آدم اینطور می‌آید، اما چنین چیزی روی نمی‌دهد. هرگز، هرگز روی نمی‌دهد.

— کومالو خاضعانه گفت: از شنیدن حرف‌هایتان خوشحالم.

— کشیش سفیدپوست گفت: از جبران مافات در زندگی حرف زدیم، جبران مافات در زندگی پسران. و چون شما کشیش هستید این

مسئله پیش از هر مسئله دیگر، باید برایتان اهمیت داشته باشد، حتی از رنجی که خودتان می‌برید، از رنجی که همسران می‌برد.

— راست است، با این حال از فهم اینکه این چنین زندگی را چطور می‌توان جبران کرد عاجزم.

— نمی‌توانید شك كنید. شما مسیحی هستید. دزدی بر بالای صلیب رفت.

— کومالو به‌خشونت گفت: پسر من دزد نبود. مرد مفید پوستی بوده، مرد خوبی که به زن و بچه‌هایش علاقه می‌ورزیده و بدتر از همه، به مردم ما علاقه می‌ورزیده، و این زن و بچه‌ها به دست پسر من، محروم شده‌اند. نمی‌توانم گناهی بزرگتر از این تصور کنم.

— می‌توان از این گناه به توبه واداشت.

— کومالو به تلخی گفت: توبه خواهد کرد، اگر به او بگویم توبه می‌کشی، خواهد گفت، هر چه پدرم بگوید. اگر به او بگویم، این معصیت نبود، خواهد گفت، چرا معصیت است. اما اگر جور دیگر حرف بزنم و کلمات را خودم در دهانش نگذارم، مثلاً بپرسم حالا چه خواهی کرد، جواب خواهد داد: نمی‌دانم. یا خواهد گفت: هر جور پدرم بگوید.

انگار درد مجبورش کرد صدایش را بلند کند.

— گفت: يك بیگانه است. نمی‌توانم متاثرش کنم. نمی‌توانم راهی به قلبش پیدا کنم. شرم در او نمی‌بینم، دلش برای آنهایی که بدبخت کرده است نمی‌سوزد. اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریزد، اما انگار فقط برای خودش گریه می‌کند، نه برای کار خلاقی که کرده، برای خطری که تهدیدش می‌کند.

و فریاد زد: آدم هم شده که احساس بدی را بکلی از دست بدهد؟ آن هم پسری که مثل او بار آمده است؟ می‌بینیم که دلش فقط برای خودش می‌سوزد، کسی که دوتا بچه را یتیم کرده، صریحاً می‌گویم اگر کسی يك مو از سر یکی از این یتیمچه‌ها کم بکند بهتر است...

پدر وینسنت فریاد زد: بس است. شما از خود بی‌خود شده‌اید. بروید دعا کنید، بروید استراحت کنید و به این زودی پسران را قضاوت نکنید. شاید هول واقعۀ او راهم به سکوت واداشته و به این علت است که

می‌گوید: هر طور پدرم بخواهد. بله، اینطور است. اما نمی‌دانم.
کومالو از جا پاشد و گفت: امیدوارم اینطور باشد، هر چند در من دیگر امیدی نمانده. گفتید چه باید بکنم؟ بله، دعا و استراحت کنم.
در صدایش ملنژ احساس نمی‌شد و پدر وینسنت می‌دانست که این مردی نیست. که طبعاً به‌مسخره سخن بگوید. اما کلمات آنچنان طنزآلود بود که کشیش سفیدپوست بازوی کومالو را گرفت و به‌اصرار گفت: بنشینید، باید مثل يك کشیش باشما حرف بزنم.

کومالو که نشست، پدر وینسنت گفت: بله گفتم که دعا و استراحت کنید، حتی اگر دعای زبانی باشد و اگر استراحتتان، فقط روی تخت دراز کشیدن باشد. برای خودتان هم دعا نکنید و دعا هم نکنید که از مشیت‌الهی سردر بیاورید، چرا که مشیت‌الهی از اسرار است. کسی چه می‌داند زندگی چیست. زندگی رازی است. و چرا نسبت به‌دختری احساس همدردی می‌کنید، در حالی که هیچکس در حق شما همدردی نکرده؟ این هم رازی است. و چرا به‌زندگی ادامه می‌دهید، در حالی که ترجیح می‌دهید بمیرید؟ این هم رازی است. فعلاً در این باره‌ها دعا نکنید، و به‌فکرشان هم نباشید. آنها را به‌وقت دیگر، موکول کنید. در حق جر ترود و بچه‌اش، دعا بکنید، برای دختری که زن پسران خواهد شد دعا کنید و برای بچه‌ای که نوه شما خواهد بود. در حق زن‌تان و تمام مردم ایندوتشتنی دعا کنید. در حق بیوه‌زن و بچه‌های محروم دعا کنید. برای روح مقتول طلب‌آمزش کنید. در حق ما افراد خانه مرسلین، برای آنها که در از نزلتی، سعی دارند بر جای ویرانه، تجدید بنا کنند، دعا کنید. برای تجدید بنای ملت خودتان، برای تمام سفیدپوستان، چه آنها که عدالت‌گرند و چه آنها که اگر نمی‌ترسیدند، به عدالت روی می‌آوردند، دعا کنید و از اینکه در حق پسران و اصلاح او هم دعا کنید، ترسید.

— کومالو خاضعانه گفت: به‌چشم.

— و آنجا که می‌توانید شکر کنید، شکر کنید. چه از آن چیزی بهتر نیست. آیا همسران، خانم دیته‌به، مسی مانگو و جوان سفیدپوست دارالتادیب، وجود ندارند؟ اما درباره‌ی پسران و اصلاحش، این کار را به من و مسی مانگو واگذارید، چونکه شما چنان پریشانید که حتی اراده

خداوند را نمی بینید. و حالا فرزند، برو و استراحت کن، برو و دعا کن. کمک کرد تا پیرمرد برپا بایستد و کلاهش را دستش داد و چون کومالو خواست از او تشکر بکند، جواب داد: ما آنچه در درون داریم بروز می دهیم و چرا درون ما چنین است، این هم رازی است. مسیح در درون ما فریاد برمی آورد که دیگران را یاری کنیم و ببخشیم، در حالی که خود مسیح را وا گذاشتند.

تا دم در خانه مرسلین پیرمرد را بدرقه کرد و آنجا از او جدا شد: - گفت: برایتان شب و روز دعا خواهم کرد. این کار و هر چه که بخواهید برایتان خواهم کرد.

- ۱۶ -

روز بعد کومالو که کم کم یاد می گرفت چطور راه خود را در شهر بزرگ پیدا بکند، سوار قطار پیمویل شد تا به دیدار دختری که از پسرش باردار بود، برود. این موقع را انتخاب کرده بود تا مسمی مانگو نتواند همراهیش کند. نه به این علت که از او رنجیده بود، بلکه به این علت که احساس می کرد خودش تنها، بهتر می توانست کاری را که در نظر داشت، انجام بدهد. کومالو کند فکر می کرد و کند عمل می کرد، بی شک به این جهت که هماهنگ با کندی زندگی قبیله ای زیسته بود. و متوجه شده بود که این کندی، دیگران را آزار می دهد. و علاوه احساس می کرد که بدون دیگران بهتر می توانست به هدفش برسد.

خانه را نه بدون اشکال، پیدا کرد و در زد و دختر در را به رویش باز کرد و لبخند مشکوکی زد که در آن هم ترس و هم خوش آمد بچگانة نهفته بود.

- دخترم، حالت چطور است؟

- اومفندیس، حالم خوب است.

روی تنها صندلی اتاق به احتیاط نشست و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

- پرسید: از شوهرت خبری داری؟ منتها کلمه، درست معنای شوهر را نمی داد.

لبخند از صورت دختر محو شد و گفت: خبری ندارم.
 - کومالو گفت: آنچه می‌خواهم بگویم سخت است. شوهرت در زندان است.

- دختر گفت: در زندان؟
 - در زندان است، به جرم وحشتناکترین کاری که مردی می‌تواند بکند.

اما دختر سر در نمی‌آورد، با حوصله منتظر ماند تا کومالو ادامه بدهد.
 واقعاً بچه‌ای بیش نبود.
 - مرد سفیدپوستی را کشته.

وای! وای او انفجاری از درون بود. دستهایش را به صورتش گذاشت. کومالو خودش هم دیگر نتوانست ادامه بدهد، چرا که کلمات مثل کاردها در زخمی که هنوز باز و تازه بود فرو می‌رفتند. دختر روی صندوقی نشست و به زمین چشم دوخت و اشکها یواش یواش روی گونه‌هایش روان شدند.

- دخترم، میل ندارم حرفش را بزنم. سواد داری؟ می‌توانی روزنامه سفیدپوستان را بخوانی؟
 - یک خرده.

- پس این روزنامه را برایت اینجامی‌گذارم، به دیگران نشان نده.
 - به دیگران نشان نمی‌دهم، اومفندیس.

- میل ندارم در این باره دیگر حرفی بزنم. آمده‌ام که با تو درباره موضوع دیگری حرف بزنم. دلت می‌خواهد با پسرم ازدواج بکنی؟
 - هرطور اومفندیس صلاح می‌داند.

- دخترم، من از تو می‌پرسم.

- من راضی هستم.

- چرا تو راضی هستی؟

دختر نگاهش کرد، چرا که از چنین سؤالی سر در نمی‌آورد.

- مرد اصرار ورزید: چرا دلت می‌خواهد با او ازدواج کنی؟
 باریکه‌هایی از چوب صندوق می‌کند و با گیجی تبسم می‌کرد.
 گفت: او شوهر من است. اما کلمه درست معنای شوهر را نمی‌داد.

- اما قبلا دلت نمی‌خواست با او ازدواج کنی؟
این سؤال آشفته‌اش کرد. پاشد، نمی‌دانست چه کند، پس دوباره نشست و دست به صندوق مالید.
- حرف بز، دخترم.
- نمی‌دانم چی بگویم، اومفندیس.
- آیا واقعاً دلت می‌خواهد با او ازدواج بکنی؟
- واقعاً دلم می‌خواهد، اومفندیس.
- من باید مطمئن بشوم، نمی‌خواهم ترا به‌زور داخل فامیل خودم بکنم، در حالی که خودت تمایلی نداری.
- به‌شنیدن این کلمات مشتاقانه نگاهش کرد و گفت: من میل دارم.
- مرد گفت: ما در جای دوری زندگی می‌کنیم. در آنجا نه‌خیابان هست، نه برق و نه اتوبوس. فقط من هستم و زنم و جای خیلی آرامی است. تو زولو هستی؟
- بله، اومفندیس.
- متولد کجا هستی؟
- الکساندرا.
- و پدر و مادرت؟
- پدرم، مادرم را ول کرد، اومفندیس و من با ناپدریم جور نبودم.
- چرا پدرت، مادرت را رها کرد؟
- دعوایشان شد اومفندیس. چونکه مادرم بیشترش مست می‌کرد.
- پس پدرت رفت و ترا هم ترك کرد.
- ما را ترك کرد. من و دوتا برادرم را، برادرهای کوچکتر از خودم.
- و دوتا برادرت، آنها کجا هستند؟
- یکیش در مدرسه است اومفندیس، همان مدرسه‌ای که ایسالم را فرستادند. یکیش هم در الکساندراست. اما او هم خیلی نافرمانی می‌کند، شنیده‌ام ممکن است او را هم به‌همان مدرسه بفرستند.
- اما چطور پدرتان توانست شما را ترك بکند.
- با معصومیت عجیبی نگاهش کرد و گفت: نمی‌دانم.
- و تو با ناپدریت جور نبودی، پس چه کردی؟

- ولشان کردم و رفتم.
- بعد چه کردی؟
- در صوفیاتاون زندگی می کردم.
- تنها؟
- نه، تنها نه.
- به سردی پرسید: باشوهر اولت؟
- بی توجه به سردی او، تأیید کرد: با شوهر اولم.
- چندا از این شوهرها داشته ای؟
- زد زیر خنده ای عصبی و به دستش که چوب از صندوق می کند نگاه کرد، بعد سر برداشت و دید که کشیش چشم به او دوخته. آشفته شد.
- گفت: فقط سه تا.
- و بر سر اولی چه آمد؟
- گرفتندش، اومفندیس.
- و دومی چی؟
- او را هم گرفتند.
- و حالا سومی را هم گرفته اند.
- پاشد ایستاد و میل به آزار او در برگرفتتش. هرچند می دانست درست نیست، اما تسلیم این تمایل شد و گفت: بله، سومی را هم گرفته اند، اما این بار به جرم قتل، پیش از این قاتل هم داشته ای؟
- یک قدم به طرفش برداشت و دختر روی صندوق، عقب رفت و فریاد زد: نه، نه. و کومالو از ترس اینکه می ادا در بیرون، صدایش را بشنوند، یواشتر حرف زد و گفت که نترسد. و قدم به عقب برداشت. اما هنوز حال دختر جا نیامده، میل آزار او، دوباره به سراغش آمد و گفت: حالا حاضری شوهر چهارم بگیر و دختر درمانده گفت: نه، نه، دیگر شوهر نمی خواهم.
- و در آن حال ظالمانه و خشن، فکر وحشیانه ای به سر کومالو زد.
- پرسید: حتی اگر من ترا بخواهم.
- دختر گفت: شما؟ وباز عقب نشست.
- به دور و برش، مثل کسی که به دام افتاده، نگاه کرد و گفت: نه، نه،

این درست نیست.

- قبلا درست بود؟

- نه، درست نبود.

- پس حالا راضی هستی، که ازدواج کنی؟

زد به خنده ای عصبی و دور و برش را نگاه کرد و باریکه های چوب از صندوق کند، اما احساس می کرد که کشیش چشم به او دوخته، با صدایی آهسته گفت: می توانم راضی باشم.

کومالو نشست و صورتش را بادستهایش پوشانید و دختر که اینطور دیدش، زد به گریه، موجودی شکنجه دیده و خجلت زده. و کومالو هم از دیدن او، و شکنندگی بدن نازکش، از خشونت خودش و نه از جواب مثبت او، شرمسار شد.

به طرفش رفت و گفت: دخترم، چند سالت است؟

- هق هق کنان گفت: نمی دانم، به نظر من شانزده سالم است.

ترحمی عمیق در درونش جوشید و دستش را روی سر دختر گذاشت. آیا از برکت لمس روحانی دست او بود، یا ترحم عمیقی که از سرانگشتان و کف دستش ساطع گردید و یا علت دیگری داشت - به هر جهت هق هق گریه به خاموشی گرایید و احساس کرد که سر دختر زیر دستش آرام گرفت. دستهای او را بادست دیگرش گرفت و خراشهای کارهای بی معنا در این خانه دور افتاده را، در آنها حس کرد.

- گفت: متأسفم. از اینکه چنین سؤالی از تو کردم خجالت می کشم.

- دختر گفت: خودم هم نمی دانستم چه بگویم.

- می دانستم که نمی دانی و به همین جهت خجالت می کشم. بگو ببینم،

واقعا مایلی زن پسر من بشوی؟

دختر دستهای کومالو را فشار داد و گفت: مایلم.

- و می خواهی که به جای آرام و دور دستی بیایی و دختر ما باشی؟

بی شک، شادمانی در صدایش بود. گفت: مایلم.

- خیلی زیاد؟

- دختر گفت: خیلی زیاد.

- بچه جان؟

— اومفندیس؟

— يك حرف سخت ديگر هم بايد با تو بزنم.

— گوش می‌دهم اومفندیس.

— اگر آرزو بر تو غالب شد، در چنان جای ساکتی، چه خواهی کرد؟ من کشیشم و زندگیم در کلیسا می‌گذرد و زندگی خودمان هم آرام و منظم است. میل ندارم از تو چیزی بخواهم که نتوانی.

— می‌فهمم، اومفندیس. خوب حالیم می‌شود. و از میان اشك به او نگاه کرد. شما را خجالت زده نخواهم کرد. احتیاجی نیست نگران من باشید، از اینکه آنجا آرام است نترسید. آرامش چیزی است که آرزویش را می‌کنم.

و این کلمه، کلمه آرزو، باعث شد تیزهوشیش را به سرعت بروز بدهد. چنانکه کومالو حیرت کرد.

گفت: آرزوی من همان خواهد بود. این آرزویی است که بر من غالب خواهد شد.

— می‌فهمم. باهوشتر از آنی که فکر می‌کردم.

— دختر با هیجان گفت: در مدرسه باهوش بودم.

کومالو به‌خنده‌ای ناگهانی تحريك شد و همانطور ایستاده بود و صدای خنده خودش به‌گوشش عجیب می‌آمد.

— پیرو چه کلیسایی هستی؟

— کلیسای انگلیس، اومفندیس. این را هم باهیجان گفت.

و کومالو باز از سادگی دختر خنده‌اش گرفت و به‌همان زودی رو درهم کشید و گفت: يك قول ديگر هم به‌من بايد بدهی. قول سختی است.

دختر هم عبوس می‌نمود، گفت: بله، اومفندیس؟

— اگر از این نقشه پشیمان شدی، خواه در اینجا و خواه وقتی به وطنمان رفته‌ایم، مبادا در دلت نگهداری، یا ول کنی و بروی، چنانکه از پیش مادرت رفتی. قول بده که به‌من می‌گویی پشیمان شده‌ای.

— باوقار گفت: قول می‌دهم. و با اشتیاق افزود: هرگز پشیمان

نمی‌شوم.

و کومالو باز خندید و دستهایش را رها کرد و کلاهش را برداشت:

وقتی مقدمات ازدواج فراهم شد، می‌آیم دنبالت. لباس داری؟
 - چند دست لباس دارم، اومفندیس، حاضرشان می‌کنم.
 - و تو نباید اینجا زندگی کنی، می‌خواهی جایی نزدیک خودم
 برایت پیدا بکنم؟
 - مثل بچه‌ای دستهایش را بهم زد و گفت: از ته دل می‌خواهم. و
 افزود: و این اتاق را در این خانه پس می‌دهم.
 - دخترم، پس، خداحفظ.
 - به سلامت اومفندیس.

از خانه بیرون رفت و دختر تا دم در کوچک، بدرقه‌اش کرد، وقتی
 سر برگردانید نگاهش کند، به‌رویش تبسم کرد. مثل مردی راه می‌رفت
 که دردش تخفیف یافته، نه بکلی، فقط کمی. به‌یاد آورد که همچنین
 خندیده، و از خنده، دردی جسمانی برده. مثل بیماری که نباید بخندد و
 وقتی می‌خندد دردش می‌آید. و با تکانی ناگهانی، دلش فرو ریخت، چرا
 که بیادآورد پدری‌نست. گفته بود: شب و روز برای‌تان دعا خواهم کرد.
 سرپیچ برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و دید که دختر هنوز چشم به‌او
 دارد.

- ۱۷ -

عدهٔ معدودی هستند که اتاقهایشان را اجاره نمی‌دهند و خانم
 دیته به یکی از آنهاست. شوهرش معمار بود و مرد خوب شریفی، اما از
 نعمت اولاد محروم بودند. و این خانهٔ بزرگ زیبا را برای زنش ساخت.
 يك اتاق برای غذاخوردن و نشیمن داشتند و سه‌تا اتاق خواب. یکی اتاق
 خواب خودش بود و دیگری اتاق کشیش که از وجودش شاد بود، چرا که
 کشیشی دم دست داشتن و خانه را جای نماز و دعای درست‌ساختن، خوب
 است. يك اتاق هم مال جرتروود و بچه‌اش بود و مگر نه اینکه آنها هم
 اهل بیت کشیش بودند. اما او به هیچ‌وجه غریبه‌ها را راه نمی‌دهد. پول
 به‌اندازهٔ خودش دارد.

وضع کشیش غم‌انگیز است. وضع این جرتروود و بچه‌اش هم غم-
 انگیز است، اما از همه غم‌انگیزتر وضع پسر کشیش است. اما در خوبی

کشیش شکی ندارد. کشیش مهربان و ملایم است و با او، با احترام و ادب تا می‌کند و خانه را خانه خودش می‌داند. بعلاوه خانم دیته‌به، آنچه کشیش انجام داده، می‌پسندد. اینکه جرت‌رود و بچه‌اش را نجات داده، برای خواهرش لباس نو و پارچه سفید تمیز، خریده که به سرش ببندد، برای بچه، شلوار و پیراهن جرسه خریده. طبق مرسوم برای این تحفه‌ها از کشیش تشکر هم کرده.

وجود جرت‌رود و بچه هم در خانه مطبوع است. این دختر تدیز است و کمکش می‌کند اما بی‌یقینی عجیبی در سرشش هست. خیلی راحت با غریبه‌ها، مخصوصاً اگر مرد باشند، سر حرف را باز می‌کند. منتها خانم دیته‌به می‌داند که جرت‌رود زن شوهرداری است و جرت‌رود هم می‌داند که پیرزن به اسم و رسم خانه‌اش سخت پایند است، پس می‌فهمد و مطیع است.

اما از همه غم‌انگیزتر وضع پسر است. طبق مرسوم، برایش گریستند و شیون کردند. و جرت‌رود و او، ساعتها و ساعتها درباره‌اش حرف زدند و حالا هم درباره تنها چیزی که حرف می‌زنند وضع این پسر است. پیرمرد خاموش است و قیافه‌اش به قالبی از غم ریخته شده، بدل گشته است. اما خانم دیته‌به، دعاهايش را درباره پسر تمام و کمال می‌شنود و دلش به درد می‌آید. ساعت‌های دراز روی صندلی می‌نشیند و با چشمهای غمگین به جلو خیره می‌شود، اما همینکه خانم دیته‌به چند کلام با او حرف می‌زند، انگار جان می‌گیرد. و تبسمی این قالب رنج‌کشیده را، بهم می‌زند و غیر از ملایمت و ادب با او، رفتار دیگری ندارد. وقتی هم با بچه سرگرم می‌شود، چیزی از درونش می‌تراود که معلوم است حالش فرق کرده. اما در همان وقتها هم گاهی سکوت هست و خانم دیته‌به نمی‌شنود که بچه سؤال می‌کند و سؤال می‌کند و جوابی نمی‌یابد. و از لای در نگاه می‌کند و می‌بیند که کشیش غرق تفکر، ساکت نشسته و صورتش قالب غم گرفته.

— خانم دیته‌به.

— او مفند پس؟

— خانم دیته به، شما خیلی مهربان بوده اید، می خواهم ازتان خواهش کنم محبت دیگری در حقم بکنید.

— شاید بتوان انجامش داد.

— خانم دیته به، درباره این دختری که از پسر من باردار شده، چیزی شنیده اید؟

— شنیده ام.

— در پیمویل، در اتاقی در خانه مردم زندگی می کند. او مایل است به عقد پسر من دربیاید و من یقین دارم می شود ترتیبش را داد. به هرجهت، هرطور که پیش بیاید، او با من به ایندوتشنی خواهد آمد و بچه اش را در يك خانه آبرومند و تمیز، به دنیا خواهد آورد. اما خیلی میل دارم از جایی که هست دژش بیاورم و نمی دانم... دلم نمی خواهد مزاحم شما بشوم، مادر.

— دلتان می خواهد بیاوریدش اینجا، اومقندیس؟

— واقعاً، این لطف عظیمی خواهد بود.

— خانم دیته به گفت: قبولش دارم. می تواند در اتاقی که غذا می خوریم بخواهد. اما تخت ندارم.

— این اهمیتی ندارد. برایش بهتر است روی زمین يك خانه آبرومند بخواهد، تا در...

— راست است. راست است.

— مادر. متشکرم. واقعاً شما در حقم مادری می کنید.

— زن گفت: برای چه چیز دیگری زندگی می کنیم؟

و بعد از آن کشیش، با نشاط شد، پسر کوچک را صدا زد و او را روی زانویش نشاند و مثل آدمی که روی اسب تکان تکان می خورد، بالایش برد و پایتتش آورد. اما این بازی خوبی نبود. پیرمرد خسته می شود، اما بچه خسته نمی شود. پس قطعه های چوب را آوردند و عمارت های بلند نظیر عمارت های ژوهانسبورگ، با آنها ساختند و با سرو صدا و خنده، دست می بردند و عمارت ها را خراب می کردند.

— کومالو گفت: و حالا من باید بروم و يك خواهر جدید برایت

بیاورم. پولش را شمرد. یکی دوتا اسکناس برایش مانده بود. بزودی

مجبور می‌شد برود سر وقت حسابش در دفتر پست و آن پول را خرد بکند. آهی کشید، کتش را پوشید و کلاهش را سر گذاشت و عصایش را برداشت. زنش بایستی برای بخاری بیشتر صبر کند و خودش هم برای طبلسان سیاه و یقه‌های کشیشی بایستی انتظار بیشتری بکشد.

*

دختر مثل جرتروود نیست. آشکارا از اینکه در این خانه است، شادمان است. لباسهای چندانی ندارد، اما لباسهایش تمیز است، آنها را به‌دقت آماده کرده، و از اسباب و اثاثه دیگر، چیزی ندارد. درها را باز می‌کند و اتاقها را تماشا می‌کند و خوشحال است. به عمرش در چنین خانه‌ای زندگی نکرده. خانم دیتیه را مادر خطاب می‌کند و زن نیک، مرشد از این خطاب خوشش می‌آید. و همچنین از اینکه دختر می‌تواند بطور شکسته بسته، به زبان سه‌سوتو حرف بزند شاد است. جرتروود هم مقدمش را گرامی می‌شمارد چرا که در این خانه بیشک دلش سر می‌رود و حالا هم صحبتی پیدا کرده.

آنها باهم هرهر می‌خندند و خانم دیتیه سر می‌رسد. هر دو ساکت می‌شوند، جرتروود با شیطنتی که هنوز در چشمانش هست و دختر گیج شده. اما خانم دیتیه به این حور و لخنه‌ی را نمی‌پسندد، از این جور خنده سرسری خوشش نمی‌آید. دختر را به آشپزخانه می‌خواند که بیاید کمکش کند و به او می‌گوید که این جور خنده را نمی‌پسندد.

— بچه‌جان، تو در يك خانه آبرومندی هستی.

— دختر چشمهایش را به زیر می‌اندازد و می‌گوید: بله، مادر.

— و يك مرد نيك و مهربان ترا اینجا آورده، آنقدر نيك است که به وصف نمی‌آید.

— دختر مشتاقانه نگاهش می‌کند و می‌گوید: می‌دانم.

— اگر از اینکه ترا اینجا آورده، راضی هستی، اینطور از سر بیقیدی نخند.

— چشم، مادر.

— تو هنوز بچه‌ای، خنده هم برای يك بچه خوب است. اما يك جور

خنده داریم و يك جور دیگر.

- بله، مادر.
- می فهمی چی می گویم؟
- کاملاً می فهمم.
- این پیرمرد خیلی آزار دیده، مقصودم را می فهمی؟
- کاملاً می فهمم.
- و دیگر کسی نباید آزارش بدهد، مخصوصاً در خانه من.
- می فهمم.
- حالا برو بچه جان، اما به کسی نگو چی گفتیم.
- می فهمم.
- بچه جان، از اینکه اینجا آمده ای راضی هستی؟
- دختر خوب نگاهش می کند، در جستجوی حرکتی که زن را مطمئن سازد، دست دراز می کند. گفت: غیر از اینجا دلم نمی خواهد میچ جای دیگر باشم. در آرزوی هیچ پدر دیگری، غیر از اومفندیس نیستم. در آرزوی هیچ چیزی هم که اینجا نیست، نیستم.
- می بینم راضی هستی و یک چیز دیگر، بچه جان. وقتی پسر بچه با تو بازی می کند، نگذار زیاد خودش را به تو بچسباند و بفشارد. حالا وقتش است که مواظب خودت باشی.
- می فهمم.
- حالا برو، بچه جان. این خانه، خانه خودت است.
- از آن به بعد، خبری از خنده سرسری نبود و دختر معقول و طبیع بود. و چرتورود که دید او بچه ای بیش نیست، کاری به کارش نداشت و بدلتخواه خود می زیست و بیقید و ولغند بود.
- *
- باز از در بزرگ وصل به دیوار بلند و تیره، گذشت و آنها پسر را پیشش آوردند. دوباره دست بیجان را در دست گرفت و باز اشک به چشمهایش آمد، این بار به علت افسردگی پسر.
- سلامت هستی، پسرم؟
- پسر ایستاد. اول سرش را به یک طرف گردانید و به یک پنجره نگاه کرد و بعد به طرف دیگر و به پنجره دیگر. اما به پدرش نگاه نمی کرد.

- سلامتم، پدر.
- پسر جان، کاری با تو دارم. مطمئنی که می‌خواهی با این دختر ازدواج بکنی؟
- می‌توانم ازدواج بکنم؟
- دوستی دارم، يك کشیش سفیدپوست که اگر بتواند ترتیبش را می‌دهد. و بناست اسقف را ببیند که اگر بشود زودتر اینکار عملی بشود. يك وکیل هم برایت خواهد گرفت.
- جرقه زندگی در چشمانش می‌درخشد، شاید هم جرقه امید.
- میل داری وکیل بگیری؟
- می‌گویند وکیل می‌تواند به آدم کمک بکند.
- به پلیس گفتی که آن دو نفر دیگر هم با تو بودند؟
- بهشان گفتم و حالا دوباره هم گفتم.
- بعد چه شد؟
- فرستادند عقیشان و از سلولهایشان آوردندشان.
- و بعد؟
- و بعد آنها عصبانی شدند و جلو روی پلیس فحش دادند و گفتند که من می‌خواهم توی هچل بیندازمشان.
- و بعد؟
- بعد از من پرسیدند چه دلیلی دارم و تنها دلیلی که من داشتم این بود که راست می‌گفتم. همین دو نفر بودند، نه کس دیگر و آنها در آن خانه، آنجا ایستاده بودند و من اینجا.
- با دست به پدرش نشان داد که کجا و چشمهایش از اشک پر شد و گفت: بعد باز فحش دادند و ایستادند و با غضب نگاه کردند و به همدیگر گفتند: با چه رویی این دروغها را درباره ما سرهم می‌بافد؟
- دوستان بودند؟
- بله، دوستانم بودند.
- و حالا رهایت می‌کنند تا خودت تنها رنج بکشی.
- تازه می‌فهمم.
- اما تا حالا دوستانی بودند که می‌توانستی بهشان اعتماد کنی؟

— می توانستم اعتماد کنم.

— مقصودت را می فهمم. مقصودت این است که آن جور دوستانی بودند که يك مرد خوب می تواند انتخاب بکند. درست، زحمتکش و مطیع قانون.

پیرمرد ولش کن، دور دور می بریش و ناگهان پرسرش می چسبی. با قیافه ای درهم نگاهت می کند و دیگر جوابت را نخواهد داد.

— به من بگو، آنها اینطور دوستانی بودند؟

اما پسر جوابی نداد.

و حالا تنهایت گذاشته اند؟

سکوت و بعد: حالا می فهمم.

— قبلا نمی فهمیدی؟

پسر با اکراه گفت: می فهمیدم. پیرمرد وسوسه شد که پرسد پس چرا، چرا دوستی ات را با آنها ادامه دادی؟ اما چشمهای پسر از اشك پر شده بود و همدردی او، با این وسوسه در آویخت و بر آن غالب شد. دستهای پسرش را گرفت و دستها این بار کاملا بیجان نبودند، و احساس در آنها بود و پدر محکم و تسلا دهنده در دست نگاهشان داشت. — جرأت داشته باش، پسر. فراموش نکن که وکیلی هست، اما فقط باید حقیقت را به او بگویی.

— من فقط حقیقت را می گویم، پدر.

دهان باز کرد که حرف دیگری هم بزند، اما چیزی نگفت.

— پسر، از گفتنش نترس.

— پدر، باید زود بیاید.

و به پنجره نگاه کرد و باز چشمهایش پر از اشك شد. سعی داشت بی اعتنا باشد. گفت: وگرنه خیلی دیر می شود.

— از این بابت نترس. بزودی می آید. حالا بروم ببینم کی می آید؟

— حالا برو. زود زود، پدر.

— و پدر وینستنت هم می آید دیدنت و تو می توانی اعتراف کنی و

بخشوده شوی و جبران مافات کنی.

— خوب است، پدر.

— و درباره ازدواج، اگر بتوانیم ترتیب آن را هم خواهیم داد. و دختر — به تو نگفتم، الان پیش من در صوفیاتاون زندگی می کند و بامن می آید به ایندوتشنی، و بچه آنجا دنیا می آید.

— خوب است، پدر.

— حالا می توانی به مادرت کاغذ بنویسی.

— می نویسم، پدر.

— و اشکهایت را پاک کن.

پسر پاشد و اشکهایش را با دستمالی که پدرش به او داد پاک کرد. باهم دست دادند و حالا دست پسر، جانی گرفته بود. زندانبان به پسر گفت که همانجا بماند، وکیل آمده که ببیندش و به پیرمرد گفت که باید برود. پس کومالو رفت و دم در، مرد سفیدپوستی استاده بود که می — خواست تو بیاید. مرد، بلند قامت و با وقار بود و به آدمی می مانست که به کارهای دشوار عادت دارد. زندانبان می شناختش و با احترام تمام با او رفتار می کرد. به نظر مردی می آمد که حل مسائل مهم به او می پردازد، مسائلی پس مهتر از محاکمه پسر سیاهپوستی که مردی را کشته است. با ابهت، مثل خان يك قبیله تو رفت.

*

کومالو به خانه مرسلین برگشت و با پدر وینسنت چای خورد. بعد از چای، کسی به در زد و مرد بلند با وقار به اتاق راهنمایی شد. پدر وینسنت هم احترام زیاد به او گذاشت و اول جناب آقا و بعد آقای «کارمایکل» خطابش کرد. کومالو را به او معرفی کرد و آقای کارمایکل با کومالو دست داد و او را آقای کومالو صدا کرد که مرسوم نبود. باز چای خوردند و به بحث درباره محاکمه پرداختند.

— آقای کارمایکل گفت: آقای کومالو، این کار را برایتان بعهده می گیرم. به قول معروف به صورت «پروندو» بعهده خواهم گرفت. مورد آسانی است، زیرا که پسران به سادگی می گویند، چونکه ترسیدم تیراندازی کردم، نه به قصد قتل. و بنابراین صد درصد بستگی به رأی قاضی و دستیارهایش خواهد داشت، زیرا تصور می کنم به همانها اکتفا کنیم و تقاضای هیئت منصفه نداشته باشیم. اما درباره دو پسر دیگر نمی دانم چه

بگویم. شایع است که برادران و کیلی برایشان در نظر گرفته و به هر صورت من نمی‌توانم از آنها دفاع کنم، زیرا اینطور که می‌فهمم دفاع آنها براین اساس است که اصلاً آنجا نبوده‌اند و پسر شما سعی دارد پایشان را به میان بکشد. این ادعا مبتنی برحقیقت هست یا نیست، برعهده محکمه است که تصمیم بگیرد. در صورتی که اعتقاد شخص من این است که پسران حقیقت را می‌گویند و علتی ندارد که پای آنها را بیخود به میان بکشد. کار من این است که محکمه را قانع کنم، پسر شما صد درصد حقیقت را می‌گوید، و وقتی اعتراف می‌کند که چون ترمیده، تیراندازی کرده، حقیقت کامل را می‌گویند و واضح است که در این صورت نمی‌توانم از آن دونفر که اصرار می‌ورزند پسران دروغ می‌گویند، دفاع کنم. آقای کومالو، مطلب روشن هست؟

— روشن است آقا.

— آقای کومالو، حالا لازم است، من تمام حقایق مربوط به پسران را داشته باشم. کسی و کجا تولد شده، چه جور پسری بوده، راستگو و مطیع بوده یا نه، کی و چرا خانه را ترک گفته و از وقتی به ژوهانسبورگ آمده چه کرده. ملتفت می‌شوید.

— ملتفتم آقا.

— این مدارک را هرچه زودتر که بشود لازم دارم، آقای کومالو، چونکه احتمال دارد این محاکمه، در جلسات آینده دادگاه مطرح بشود. باید نه تنها از خودش، بلکه از دیگران پیرسید چه کرده است، بایستی صحت و سقم نقل قولها را تعیین و بررسی کنید، ملتفت هستید، و اگر اقوال مختلف است، همه آنها را یادداشت کنید، من هم در پرونده خود همین کار را می‌کنم. ملتفت می‌شوید؟

— ملتفتم آقا.

— و حالا پدر وینسنت، من و شما پیردازیم به مسئله مدرسه.

— با کمال میل جناب آقا. ما را معذور می‌دارید آقای کومالو؟

با کومالو از در بیرون رفتند، در را بست و پشت در ایستاد.

— گفت: خدا را شکر کنید که این مرد را پیدا کرده‌ایم. مرد بزرگی است و یکی از بزرگترین وکلای افریقای جنوبی است و یکی از بزرگترین

طرفداران مردم شما.

— خدا را شکر می‌کنم و شکرگذار شما هم هستم پدر. اما به من بگویید... این نگرانی را دارم که خرجش چقدر می‌شود؟ پول ناچیز من نزدیک به اتمام است.

— نشنیدید که گفت دفاع را به صورت پرودتو برعهده می‌گیرد؟ آه بله، این لفت را قبلاً نشنیده بودید. لاتینی است، یعنی در راه خدا، بنابراین خرجی ندارد، یا دست‌کم مبلغ مختصری.
— اینکار را در راه خدا می‌کند؟

در روزهای قدیم ایمان، این لفت چنین معنایی را می‌داد، هرچند حالا قسمت عمده معنایش را از دست داده، اما هنوز یعنی دفاع را در ازای هیچ برعهده گرفتن.

زبان کومالو به لکنت افتاد. گفت: هرگز چنین لطفی ندیده‌ام. و صورتش را برگردانید، چرا که این روزها زود به‌گریه می‌افتاد. پدر وینسنت تبسم کرد و گفت: بروید به سلامت و به سوی وکیلی که در ازای هیچ دفاع را برعهده می‌گرفت برگشت.

جاده زیبایی هست که از ایکوپو، به تپه‌ها می‌پیوندد. این تپه‌ها پوشیده از علف و موج و زیباتر از هر سرودی است که درباره آنها ساز شود. جاده، هفت میل از این تپه‌ها بالا می‌رود و به کاریس بروک می‌رسد و از آنجا بشرطی که مه نباشد، می‌توانید به یکی از دلکش‌ترین دره‌های افریقا نظر بیندازید. گرداگردتان را علفزار و درختان انبوه جنگلی فرا گرفته، و نوای غریب مرغ تی تی هويا، یکی از مرغان این علفزار، زیر پایتان دره امزیم گولو است که از دریکنز برگ، راه افتاده است تا به دریا برسد. دروراء رودخانه و بر فراز آن، تپه بزرگی پس از تپه بزرگ دیگر، و پشت تپه‌ها و بر فراز آنها سلسله کوه‌های اینجلی و گریکالند شرقی است. علفها پر پشت و درهم فرو رفته است، آنچنان که خاک را نمی‌توان دید. باران و مه را نگه می‌دارد و باران و مه در زمین نفوذ می‌کنند و بهجویارها در هر دره‌ای آب می‌رسانند. علفزارها از آسیب در امانند، چرا که احشام زیادی رویشان به چرا نمی‌آیند و آتش‌سوزی چندانی نمی‌شود تا خاک را لغت و عاری از سبزه بگذارند.

در آن بالا، بر روی تپه‌ها، به دره کوچک و زیبایی بر می‌خورید که میان دو تپه و در حفاظ آنها واقع است. خانه‌ای آنجاست و مزارع شخم

خورده مسطح و به شما خواهند گفت که این مزارع زیباترین مزارع دهات اطراف است. اسمش های پلپس است، خانه و مسکن جیمس جارویس - صاحب - و مشرف بر ایندوتشنی و دره عظیم امزیم کولو.

*

جارویس با چشمی غمگین به شخم کاری نگاه می کرد. آفتاب داغ بعد از ظهر ماه اکتبر روی مزارع می ریخت و ابری در آسمان نبود. باران، باران، بارانی نبود. خیش اینجا و آنجا بر روی خاک آهنین بیسوده می گشت و کلوخ سخت و ناشکسته از زیر آن در می رفت. گاواهن به انتهای مزرعه رسید و گاو عرق ریزان و نفس زنان در گرما، ایستاد.

- فایده ای ندارد، «اومنومزان».

- تو ادامه بده توماس، من می روم سرتیه ها، ببینم چه می بینم.

- چیزی نخواهید دید، چونکه خودم نگاه کرده ام.

جارویس غرغر کرد و سگش را صدا زد و به طرف کوره راه کافر که به قله ها منتهی می شد راه افتاد. آنجا نشانی از خشکسالی نبود، چرا که علف از مه نیرو می گرفت و نسیم، به صورت عرق کرده جارویس می خورد و خنکش می کرد. اما در پایین قله ها، علف تنک بود و تپه های ایندوتشنی لغت و قرمز می نمودند و زارعان قله ها کم کم ترس برشان داشته بود که نکند خشکسالی آن تپه ها سال به سال، فرسخ به فرسخ، پیشروی کند تا آنها هم به همان بلا دچار شوند.

براستی، بیشتر اوقات در این باره حرف می زدند. هر وقت به سراغ همدیگر می رفتند و روی ایوانهای خنک و بلندشان می نشستند و جای می خوردند، به هر جهت چشمشان بدره های پایر و تپه های لغت که زیرپایشان گسترده بود، می افتاد. قسمتی از کساز زراعتی شان از ایندوتشنی منتقل شده بود و می دانستند که سال به سال آذوقه کمتری در کشتگاههای باقیمانده می روید. گله های بسیار زیاد دام، آنجا به چرا می آمدند و مزرعه ها ویران و عقیم می گشتند و هر مزرعه تازه ای به ویرانی تهدید می شد. بایستی دست به اقدامی می زدند. کاش این مردم طرز مبارزه با عقیمی زمین را بلد بودند، اگر دیوارهایی می ساختند که جلو شسته شدن خاک را بگیرد، اگر در محدوده های قله ها شخم می زدند. اما تپه ها

شیب داشتند و بعضی‌شان اصلاً به درد زراعت نمی‌خوردند و گاوها هم ضعیف بودند و شخم‌کاری به‌طرف پایین برایشان آسانتر بود. مردم هم جاهل بودند و از روشهای کشت اطلاعی نداشتند.

واقعاً مشکلی بود که تقریباً راه حلی نداشت. عده‌ای می‌گفتند باید تعلیم و تربیت توسعه بیابد، اما پسری که با سواد می‌شد، دیگر کار در مزرعه ارضایش نمی‌کرد و به شهرها دنبال کار مناسبتر رو می‌آورد. کار، دست پیرزن‌ها و پیرمردها افتاده بود و مردهای به‌قاعده هم اگر از شهرها و کار در معادن برمی‌گشتند، سینه‌کش آفتاب می‌نشستند و عرق می‌خوردند و وراجیشان تمامی نداشت. عده‌ای می‌گفتند، به هر جهت زمین خیلی کم است و برای اعاشه بومیان کفایت نمی‌کند، حتی اگر پیشرفته‌ترین روشهای کشاورزی اعمال شود. اما همین مسئله، بخشهای زیادی انگیزه بود، می‌گفتند اگر زمین بیشتری به بومیان داده بشود، با این زمینها هم همان رفتاری را خواهند کرد که با زمینهای خودشان کرده‌اند. و مملکت به صحرائی بدل خواهد گردید. بعلاوه زمین از کجا می‌آوردند و چه کسی بهایش را می‌پرداخت. راستش را بخواهید مسئله دیگری هم مطرح بود: اگر زمین بیشتری به بومیان داده می‌شد و آنها هم بر حسب اتفاق می‌توانستند قوت خود را از آن بدست بیاورند، چه کسی می‌ماند که در مزارع سفیدپوستها کار بکند؟ یک سیستم زندگی دهقان بومی در ایندوتشنی این بود که مرد بومی به میل خودش می‌توانست در مزارع مجاور کار کند. و سیستم دیگر این بود که یک تکه زمین از مالک بگیرد و کومه‌ای بسازد و خانواده‌اش را به آنجا منتقل بکند و یک تکه زمین هم به خودش داده شود تا زراعت کند، بشرطی که در عوض، خودش و خانواده‌اش هر سال برای دهقان سفیدپوست جان بکنند. اما این سیستم کامل نبود، چرا که بعضی - شان دخترها و پسرهایی داشتند که ول می‌کردند و به شهرها می‌رفتند و هرگز بر نمی‌گشتند تا سهم خود را از این تمهید انجام بدهند. بعضی‌شان به زمین خودشان نمی‌رسیدند و آن را لعنتی می‌خواندند. بعضی‌شان برای مصرف گوشتشان، گاو و گوسفند می‌دزدیدند، بعضی‌شان بیکاره بودند و به مفت نمی‌ارزیدند. تا آدم مجبور می‌شد همه‌شان را از مزرعه بیرون بیندازد، بدون اینکه مطمئن باشد جانشینهایشان از آنها بهترند.

جارویس دستخوش این افکار قدیمی، از تپه بالا می‌رفت تا به قله رسید و آنجا روی سنگی نشست و کلاهش را برداشت و خود را به‌دست نسیم سپرد تا خنکش کند. این درهٔ امزیم کولو، منظره‌ای داشت که آدم از دیدنش خسته نمی‌شد. می‌توانست به تپه‌های سبز گرداگردش که از پدر به ارث برده بود، به درهٔ پر برکت زیر پایش که در آن می‌زیست و زراعت می‌کرد، سیر نگاه کند. آرزویش این بود که پسرش، تنها فرزندی که به دنیا آورده بودند، بعد از خودش، زمام کار را در دست بگیرد، اما مرد جوان، دستخوش آرمانهای دیگر شده بود و دل به مهندسی داده بود و خوب، خوشبخت باشد. دختر خوبی را به زنی گرفته بود و یک جفت نوهٔ زیبا به والدینش هدیه کرده بود، وقتی تصمیم گرفته بود از های‌پلیس برود، چه ضربهٔ سنگینی بود، اما زندگی‌اش به خودش تعلق داشت و هیچکس دیگر حق نداشت، دست روی زندگی او بیندازد.

زیر پایش در درهٔ پایین اتومبیلی به طرف‌خانه‌اش می‌رفت. اتومبیل پلیس ایکوپو را شناخت. احتمالاً «بین‌دایک» پاسبان معقول افریکانی بود که گشت می‌زد. حالا دیگر ایکوپو پر از افریکانی بود، درحالی که آن‌وقت‌ها حتی یک افریکانی هم در ایکوپو نبود. تمام پاسبانها افریکانی بودند، تمام متصدیان پستخانه، همهٔ آدمهای خط‌آهن، و مردم دهکده هم به هر صورت با آنها خوب تا می‌کردند. واقعاً بیشترشان هم دخترهای انگلیسی زبان به‌زنی گرفته بودند. و این امر در سراسر مملکت شایع شده بود. زمانه عوض شده بود. پدر خودش قسم خورده بود که اگر یکی از بچه‌هایش با یک افریکانی عروسی کند، از ارث محرومش خواهد ساخت. جنگ کمی کارها را عقب انداخته بود. چونکه عده‌ای از افریکانرها به ارتش پیوسته بودند و عده‌ای طرفدار جنگ بودند، اما به ارتش نپیوستند و عده‌ای بیطرف می‌نمودند و اگر احساسات خاصی داشتند پنهان می‌کردند و عده‌ای هم طرفدار آلمان بودند، منتها عاقلانه نبود که از این بابت حرفی بزنند. زنش را دید که از خانه بیرون آمد و به طرف اتومبیل رفت. دوتا افسر از اتومبیل پیاده شدند، بنظر می‌آمد یکی از آنها خود سروان باشد. فن جارسفلد، معروفترین مرد دهکده، که در زمان خودش رگبی‌باز ماهری بود، و سرباز جنگ جهانی دیده، به این فکر افتاد که برای ناحیهٔ انگلیسی

زبانی، مثل ایکویو، افسرها را خیلی به دقت انتخاب کرده‌اند. انگار به دیدار او آمده بودند، چرا که زتش با دست اشاره به قله‌ها کرد. آماده شد که برگردد، اما پیش از رفتن، نگاه دیگری به درهٔ عظیم انداخت. باران نبود و نشانی هم از اینکه باران خواهد بارید، وجود نداشت. سگش را صدا زد و در کوره راهی که بزودی شیب برمی‌داشت و به زمین پر سنگلاخی می‌رسید، برآه افتاد. وقتی در نیمه‌راه مزرعه‌ها، به جلگهٔ مرتفع کوچکی رسید، دید که فن‌جارسفلد و بینن‌دایک دارند از سرازیری بالا می‌آیند و اتومبیلشان را در کوره راه پر سنگلاخ مشرف به مزرعه، گذاشته‌اند. دیدنش و او برایشان دست تکان داد و به انتظارشان روی سنگی نشست. بینن‌دایک به دنبالش می‌آمد و سروان بالا آمد تا به او برسد.

— خوب، سروان برایمان باران آورده‌ای؟

سروان ایستاد تا نظری به دره و کوههای بالای آن بیندازد.

— گفت: آقای جارویس، بارانی نمی‌بینم.

— من هم نمی‌بینم. امروز چی از خانه بیرونت کشید؟

با هم دست دادند. سروان نگاهش کرد.

— آقای جارویس.

— بله.

— خبر بدی برایتان دارم.

— خبر بد؟

جارویس نشست و قلبش، بشدت می‌زد. پرسید: دربارهٔ پسر من

است؟

— بله، آقای جارویس.

— مرده؟

— بله، آقای جارویس. سروان مکث کرد: ساعت یک و نیم بعد از ظهر

امروز به ضرب گلوله در ژوهانسبورگ کشته شده.

جارویس پاشد ایستاد و لبهایش می‌لرزید، پرسید: کشته شده،

کی زده؟

— به یک سارق محلی شک برده‌اند. می‌دانید که همسرش رفته بود

سفر.

— بله، می‌دانستم.

— امروز، به علت کسالت مختصری خانه مانده بود. تصور می‌کنم این بومی فکر می‌کرده کسی خانه نیست. ظاهراً پسران صدایی شنیده و پایین آمده است که علتش را کشف کند. آن بومی تیراندازی کرده و پسران مرده. هیچ اثری از کشمکش دیده نشده.

— خداوندا!

— متأسفم. آقای جارویس. متأسفم که مجبور شدم چنین خبری برایتان بیاورم.

دست دراز کرد اما جارویس دوباره روی سنگ نشست و دست او را ندید. گفت: خدایا!

فن‌جاستر سبک استاده، در حالی که مرد مسن‌تر کوشش می‌کرد، بن‌خود مسلط شود.

— به زخم که نگفتید، سروان؟

— نه، آقای جارویس.

جارویس به فکر آن کار شاقی که بایستی انجام پذیرد افتاد و ابرو در هم کشید. گفت: زخم قوی نیست. نمی‌دانم چگونه خواهد کرد؟

— آقای جارویس، به من دستور داده‌اند که هر کمکی از دستم برآید به شما بکنم. بین‌دایک می‌تواند، اگر بخواهید اتومبیلتان را تا «پیترو-مازیتر بورگ» برانسان برانند. انجامش برانند. سوار قطار سریع‌السیار ساعت نه بشوید و صبح روز بعد ساعت یازده وارد ژوهانسبورگ می‌شوید. یک کوبه اختصاصی برای شما و خانم جارویس در نظر گرفته شده.

— لطف کردید.

— در اجرای هر امری حاضرم.

— چه ساعتی است؟

— سه ساعت. آقای جارویس.

— دو ساعت پیش...

— بله، آقای جارویس.

— سه ساعت پیش زنده بوده.

— بله، آقای جارویس.

— خدایا!

اگر بخواهید با این قطار بروید باید ساعت شش حرکت کنید، یا اگر میل دارید می‌توانید با طیاره بروید. طیاره‌ای در «پیتروایتزبورگ» در انتظار است، اما باید ساعت چهار خبرشان بدهیم. در آن صورت نصف شب می‌رسید به ژوهانسبورگ.

— بله، بله، می‌دانید، نمی‌توانم فکر کنم.

— بله، این را می‌توانم درک کنم.

— کدامش بهتر است؟

— به نظرم طیاره، آقای جارویس،

— خوب، با طیاره می‌رویم. می‌گویید که باید خبرشان بدهیم.

— به خانه که رسیدیم فوراً خبر می‌دهم، می‌شود از جایی تلفن کرد

که خانم جارویس صدایم را نشنود؟ باید عجله کنم. متوجه که هستید.

— بله، بله، همان کار را بکنید.

— به نظرم باید برویم.

اما جارویس بی‌حرکت، نشسته بود.

— آقای جارویس، می‌توانید بایستید، من نمی‌خواهم زیر بغلتان

را بگیرم، همسرتان متوجه ماست.

— سروان، او تعجب می‌کند، حتی از این مسافت می‌فهمد که اتفاق

بدی افتاده.

— کاملاً ممکن است. شاید از قیافه من چیزی دستگیرش شده. هر

چند سعی کردم نشان ندهم...

جارویس ایستاد و گفت: خدایا! هنوز آن کار هم مانده!

درگذار سرازیری راه افتادند. و بین‌دایک از جلومی‌رفت. جارویس

مثل آدمهای گیج تلو تلو می‌خورد. از یک آسمان بی‌ابر همه چیز برمی‌آید.

— پرسید: کشته شد؟

— بله، آقای جارویس.

— آن بومی را گرفته‌اند؟

— هنوز نه، آقای جارویس.

اشك چشمها را پر کرد، دندانها لبها را گاز گرفتند. گفت: چه فایده‌ای دارد؟ از تپه پایین آمدند و نزدیک مزرعه رسیدند. با چشمهای تار دید که خیش، کلوخها را بیرون می‌اندازد و بر زمین سرسخت آهتین می‌کوبد و می‌رود. گفت: توماس، رهاکن، سروان، تنها بیچه ما بود.

— می‌دانم، آقای جارویس.

سوار اتومبیل شدند و چند لحظه بعد در خانه بودند.

— جیمس، چه شده؟

— عزیزم، اتفاق بدی افتاده، بیا برویم تو دفتر. سروان، شما

می‌خواستید تلفن کنید، می‌دانید کجاست؟

— بله، آقای جارویس.

سروان به طرف تلفن رفت. این يك خط فرعی بود و دوتا همسایه

مشغول صحبت بودند.

— سروان گفت: خواهش می‌کنم گوشی‌هایتان را زمین بگذارید،

پیغام فوری از طرف پلیس. خواهش می‌کنم گوشی‌هایتان را زمین بگذارید.

به‌خوشونت زنگ‌زد و جوابی نگرفت. بایستی در خطوط تلفن دهات

يك سیم، به پلیس اختصاص بدهند. ترتیبش را خواهد داد. با شدت بیشتری

زنگ‌زد. گفت: مرکز پلیس پیترماریتز بزرگ. خیلی فوری است.

— مرکز گفت: همین الان وصل می‌کنم.

بیصبرانه منتظر ماند و به صداهای عجیب نامفهوم گوش می‌داد.

مرکز گفت: با پلیس پیترماریتز بزرگ صحبت کنید.

دربارۀ طیاره شروع به صحبت کرد. با دست گوشی دوم را هم لمس

کرد تا آن را هم به گوش بگذارد و صدای فریاد و زاری زن را نشنود.

— ۲ —

مرد جوانی در فرودگاه به استقبالشان آمد.

— خانم و آقای جارویس؟

— بله.

— من جان هاریسن، برادر ماری هستم. فکر نمی‌کنم یادتان بیاید.

آخرین باری که مرا دیدید يك پسر بچه بودم. اجازه بدهید اسباب‌بایتان را

بیاورم. اتومبیل برایتان آورده‌ام.

به طرف عمارت بازرسی راه افتادند و مرد جوان گفت: آقای جارویس احتیاجی نیست بگویم، چقدر همه ما متأثریم آرثور بهترین مردی بود که به عمرم شناخته بودم.

توی اتومبیل هم باز با آنها حرف زد: ماری و بچه‌ها پیش مادرم هستند و انتظار داریم شما دوتا هم پیش ما بمانید.

— ماری چطور است؟

— از این ضربه ناگهانی رنج می‌برد، آقای جارویس. ولی خیلی شجاع است.

— بچه‌ها چطور؟

— بدجوری بی‌تابی می‌کنند آقای جارویس، و این باعث شده که ماری به آنها بپردازد.

دیگر حرفی نزدند. جارویس دست زنش را گرفت، اما همه ساکت بودند و غرق تفکرات خودشان، تا اتومبیل از در بزرگ يك خانه در حومه شهر تورفت و جلو ایوان روشنی توقف کرد. زن جوانی به صدای اتومبیل بیرون آمد و دست در گردن خانم جارویس انداخت و هردو گریستند. بعد به طرف جارویس آمد و آنها هم یکدیگر را در آغوش گرفتند. این برخورد اول که تمام شد، خانم و آقای هاریسن هم بیرون آمدند و خوشامد گفتند و بعد از اینکه کلمات مناسب بر زبانها رفت، همه‌شان داخل خانه شدند. هاریسن رو کرد به جارویس و پرسید: میل دارید مشروب بنوشید؟ — بدم نمی‌آید.

— پس برویم به اتاق مطالعه من.

— هاریسن گفت: از حالا هر چه میلتان است بکنید و اگر کاری از ما ساخته است، کافی است ازمان بخواهید. اگر میل دارید فوراً به سردخانه بروید، جان می‌بردتان، و یا اگر نه، می‌توانید فردا صبح بروید. پلیس می‌خواهد شما را ببیند، اما امشب مزاحمتان نمی‌شود.

— از زخم می‌پرسم، هاریسن. می‌دانید ما هنوز درست در این باره

با هم حرف نزده‌ایم. خودم پیشش می‌روم، شما زحمت نکشید.

— اینجا منتظران می‌مانم.

زن و عروسی را دست در دست هم پیدا کرد که از اتاقی که نوه هایش در آن خوابیده بودند، روی نك پاها بیرون می آمدند. به زنش گفت و زن به آغوشش پناه برد و باز گریست. زاری کرد و گفت: همین الان. پیش هاریسن برگشت و مشروبش را در گلو ریخت و بعد او و زنش و عروسی به طرف اتومبیل رفتند و جان منتظرشان بود.

و به پزشکی قانونی که می رانند، جان هاریسن هر چه درباره این جنایت می دانست به جارویس گفت: و اینکه، پلیس منتظر است که نوکر خانه به هوش بیاید و چطور تمام مزارع اطراف پارکولدریج را وجب به وجب گشته اند و همچنین گفت که آرثور جارویس، پیش از قتلش، ششغول نوشتن مقاله ای زیر عنوان: «حقایق مربوط به جرایم بومیان» بوده است.

— جارویس گفت: میل دارم این مقاله را ببینم.

— فردا برای شما می آورم. آقای جارویس.

— جان، من و پدرم درباره این مسئله بومیان هم عقیده نبودیم. راستش بیش از يك بار سر این مسئله کارمان به جنگ و جدال کشید. اما میل دارم ببینم چه نوشته.

— آقای جارویس، من و پدرم هم درباره این مسئله بومیان هم عقیده نیستیم. می دانید آقای جارویس، در تمام افریقای جنوبی هیچکس نبود که مثل آرثور، در این باره به این حد عمیق فکر کند. هیچکس به اندازه آرثور روشن بین نبود. خودش می گفت: مگر در افریقای جنوبی موضوع دیگری هم مطرح هست که تفکر عمیق و روشن را بشاید.

به پزشکی قانونی رسیدند و جان هاریسن در اتومبیل ماند و دیگران رفتند تا آن کار شاق را که لازم بود، انجام دهند. وقتی برگشتند خاموش بودند و صدای گریه زنها سکوت را می شکست. در سکوت رانند و به خانه رسیدند و پدر ماری در را به رویشان باز کرد.

— جارویس، يك مشروب دیگر، یا می خواهی بروی بخوابی؟

— مارگریت، می خواهی همراهت بیایم بالا؟

— نه عزیزم، تو بمان و مشروبت را بنوش.

— پس شب بخیر، عزیزم.

— شب بخیر جیمس.

ژنش را بوسید و زن يك لحظه در آغوشش ماند و گفت: برای هرچه در حقم کردی متشکرم. و باز اشك به چشمهای زن آمد و از اشك او چشمهای جارویس هم پر از اشك شد. زن و عروشان از پله‌ها بالا می‌رفتند و او بانگاه بدرقه‌شان می‌کرد و وقتی در را بستند، هاریسن و او به‌اتفاق مطالعه بازگشتند.

— همیشه برای مادر بدتر است، جارویس.

— بله...

در این باره اندیشید و بعد گفت: خیلی پسرم را دوست داشتم. از داشتن چنین پسری هرگز خجالت نکشیده‌ام.

نشستند تا مشروبشان را بنوشند و هاریسن برایش گفت که تا چه‌مدت، این جنایت مردم پارکولد را متأثر کرده، و اینکه چطور سیل پیام رو به خانه روان است.

— پیام از هر جاکه فکرش را بکنید و از طرف انواع آدمها. و گفت: داستی جارویس، مراسم تدفین را فعلا برای فردا عصر گذاشته‌ایم، بعد از ختم مراسم مذهبی در کلیسای پارکولد. مراسم مذهبی ساعت سه بعد از ظهر خواهد بود.

— جارویس سرش را پایین انداخت و گفت: متشکرم.

— همه پیامها را برایتان نگه داشته‌ایم، پیام اسقف و نخست‌وزیر فعلی و شهردار و چندین‌تای دیگر. و پیامهای تشکیلات بومیان، که اسم یکیشان چیزی نظیر دوشین‌گان افریقا است و تعداد زیادی که اسمشان یادم رفته، و از طرف سیاهپوستها و هندیها و یهودیها.

غرور اندوهگینی جارویس را دربر گرفت، گفت: با هوش بود، هوش را از مادرش ارث برده بود.

— و چقدر راست و درست بود. باید حرفهای جان را درباره‌اش بشنوید. اما مردم هم دوستش داشتند، انواع و اقسام آدمها. می‌دانید که عین يك افریکانی، به‌زبان افریکانی حرف می‌زد؟

— می‌دانستم این زبان را یاد گرفته.

— شکر خدا، این زبانی است که من چیزی از آن را نمی‌دانم. اما او

فکر می‌کرد باید بداند و پس به‌مرزعه يك افریکانی رفت و پیشش درس

خواند. خودتان می‌دانید که زولو هم بلد بود و می‌گفت، که باید سه‌سوتو هم یاد بگیرد. لابد از این تشکیلات M.P. که بومیها دارند خبر دارید، صحبتش بود که از او خواهش خواهند کرد در انتخابات آینده شرکت بکند.

— این را نمی‌دانستم.

— بله، همیشه این طرف و آن طرف می‌رفت و سخنرانی می‌کرد. لابد می‌دانید دربارهٔ چه چیزهایی. جرایم بومیان و مدرسهٔ بیشتر برای بومیها. و در روزنامه‌ها چه گرد و خاکی دربارهٔ بیمارستان غیر اروپایی راه انداخت و می‌دانید که سخت مخالف تشکیلات اردوگاهی در معادن بود و از اتاق صنایع خواسته بود که زندگی خانوادگی کارگران را صد درصد تأمین نمایند — می‌دانید که — یعنی زن و خانوادهٔ کارگر هم با او بیایند.

جارویس یواش یواش پیپش را پر می‌کرد و به این داستان پسرش گوش می‌داد، این داستان يك غریبه.

— هاریسن گفت: «هاثاوی» از اتاق صنایع، در این باره با من گفتگو کرد و خواهش کرد که به این جوانک هشدار بدهم کمی از اسبش پایین بیاید، چونکه شرکت او درگیر معاملات زیادی با معادن است. من هم با آرثور صحبت کردم. گفتم می‌دانم که از این چیزها عمیقاً متأثر می‌شود، اما بهتر است کمی کوتاه بیاید. گفتم باید فکر ماری و بچه‌ها باشد. شما که می‌فهمید، من از طرف ماری و بچه‌ها که حرف نمی‌زدم. من در کار جوانها فضولی نمی‌کنم.

— می‌فهمم.

— آرثور گفت من با ماری حرفهایم را زده‌ام. ماری و من به این نتیجه رسیدیم که بیان حقیقت از پولدار شدن خیلی مهمتر است.

هاریسن به این گفته خندید اما به یاد غم‌انگیزی موقعیت افتاد و خنده‌اش را قطع کرد. گفت: پسر، جان هم حضور داشت و به آرثور طوری نگاه کرد که انگار قادر متعال است. من چه می‌توانستم بگویم؟

چند لحظه در سکوت پیپ کشیدند. هاریسن گفت: از او پرسیدیم، شریکاش چی؟ به هر جهت شغل آنها فروش ماشین‌آلات به شرکت معادن بود.

گفت: با شرکایم هم بحث کرده‌ام، اگر روزی روزگاری مزاحمتی ایجاد شد، من از شرکت استعفا می‌دهم. از او پرسیدم: بعد چه کار می‌کنی؟ گفت: چه کار که نمی‌کنم؟ و از صورتش پیدا بود که به هیجان آمده. خوب بیشتر از این چه می‌توانستم بگویم؟

جارویس جوابی نداد. چرا که این پسر او رهسپار سفر دریاهای بیگانه شده بود و دور از آنچه والدینش تصور می‌کردند رفته بود. شاید مادرش می‌دانست، تعجب نمی‌کرد که مادرش بداند، اما خودش هرگز تن به چنین سفری نداده بود و پس چیزی نداشت بگوید.

— جارویس، دارم خسته‌ات می‌کنم؟ یا شاید میل داری موضوع صحبت را عوض کنم؟ یا شاید می‌خواهی بروی بخوابی؟

— هاریسن، با این حرفهایت حالم را جا می‌آوری.

— خوب، وضع اینطور بود. من و او دربارهٔ این موضوعها کم حرف می‌زدیم. این موضوع مورد علاقهٔ من در این مملکت نیست. سعی نمودم را می‌کنم که بایک بومی خوشرفتار باشم، اما مسئله بومی نان و آب من نیست. راستش را بخواهید این جنایتها بیزارم کرده. جارویس. باور کن در حال حاضر ما از ترس خشکمان زده.

— ترس از جنایت؟

— بله، ترس از جنایت بومی. تعداد این کشت و کشتارها و سرقتها و حمله‌های وحشیانه خیلی زیاد شده. شبها اگر خانه را سنگربندی نکنیم، خوابمان نمی‌برد. یک دسته از این نخاله‌ها به خانهٔ فیلیپسونها، سه تا خانه پایین‌تر از اینجا دستبرد زده بودند. و فیلیپسون پیرمرد را از پا درآورده بودند که بیهوش شده بود، و زنش را هم زده بودند. خوشبختانه دخترها برای رقص، از خانه بیرون رفته بودند و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرشان می‌آمد. من از آرثور پرسیدم که حالا دیگر چه می‌گویند و او خاطر نشان کرد که تا حدی تقصیر خودمان است. نمی‌شود گفت همیشه مقصودش را می‌فهمیدیم اما او صمیمیت خاصی داشت. تو احساس می‌کردی که اگر وقتش را داشتی می‌توانستی از حرفهایش سر در آوری.

— جارویس گفت: و من از یک چیز سر در نمی‌آورم، چرا باید این

اتفاق...

— مقصودت این است که: برای او بیفتد؟ از میان این همه

مردم؟

— این از اولین حرفهایی است که ما زدیم، در اینجا هرروز، صبح تا شام، گویی برای خودش يك نوع رسالت قائل بوده، و این او بوده که کشته شده.

— جارویس انگار به نتیجه‌ای رسیده، ادامه داد: متوجه باش، متوجه باش که این اتفاق قبلاهم افتاده، یعنی اینکه مرسلین کشته شده باشند. هاریسن جواب نداد و در سکوت پیپ کشیدند و جارویس می-اندیشید: يك مرسل، چه قدر به نظرش عجیب می آمد که پسرش را يك مرسل نام داده بود! او که هیچوقت اهمیت چندانی به مرسلین نمی داد، راست است، کلیسا آب و تاب زیاد به این قضیه می داد و در همین مورد چندبار از او تقاضای اعانه هم شده بود و او هم داده بود، اما دم اینجور کارها نمی کند، بی اینکه الزاماً به مرسلین اعتقاد داشته باشد. يك خانه مرسلین در ایندوتشنی نزدیکشان بود، اما پادش می آمد که چه جای غمگینی بود. يك کلیسای کثیف و کهنه که از آهن و چوب سرهم کرده بودند، دور افتاده و پر از لك و پیس، در آن دره بایری که علف بسختی می رویید، با آن کشیش پیرو چرکش. يك مدرسه کهنه کثیف هم داشتند. یکی دوبار سواره از بغلش گذشته بود و صدای بچه هارا شنیده بود که طوطی وار چیزهایی از حفظ می خواندند که برایشان نمی توانست مفهوم زیادی داشته باشد.

— جارویس، خواب؟ یا يك مشروب دیگر؟

— فکر می کنم، خواب، گفتی که پلیس می آید؟

— ساعت نه می آیند.

— می خواهم خانه اش را هم ببینم.

— فکر می کردم بخواهی، آنجا هم می برندت.

— خوب، پس می روم بخوابم، از طرف من به زنت شب سه خیر

می گویی؟

— اینکار را می کنم. می دانی اتاقت کجاست؟ و صبحانه؟ هشت و

نیم؟

— هشت و نیم. شب به خیر هاریسن، و تشکر زیاد از الطافت.

- احتیاجی به تشکر نیست. هیچ زحمت فوق‌العاده‌ای نیست، جارویس. امیدوارم تو و مارگریت کمی بخوابید.

جارویس از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد. پاورچین پاورچین راه می‌رفت و در را آهسته بست و چراغ را هم روشن نکرد. ماه از پنجره‌ها به اتاق می‌تابید، ایستاد و به جهان نگاه کرد. آنچه که شنیده بود، آرام از ذهنش می‌گذشت. زنش در رختخواب به طرفش غلتید و گفت: جیمس، - عزیزم.

- به چه فکر بودی، عزیزم؟

خاموش ماند و در ذهنش دنبال جواب گشت. گفت: از میان این همه آدم...

- فکر کردم هیچوقت نمی‌آیی.

بشتاب به طرف زنش رفت و زن دستپایش را گرفت. جارویس گفت: دربارهٔ پسرمان حرف می‌زدیم، همه کارهایی که کرده یا سعی داشته بکند، این همه آدم که به‌عزایش نشستند.

- عزیزم، برایم بگو.

پس برایش، آنچه را که شنیده بود با صدایی آهسته گفت. زن کمی حیرت کرد، چرا که شوهرش مرد آرام و کم حرف و بی‌سرو صدایی بود. اما امشب هرچه را که هاریسن گفته بود برای زنش تعریف کرد.

- زن پیچ‌پیچ کرد: جا دارد به‌خودم بیالم.

- تو همیشه می‌دانستی که او اینجور آدمی است.

- بله، می‌دانستم.

- جارویس گفت: من هم می‌دانستم که یک مرد حسابی است، اما تو همیشه به او نزدیکتر بودی تا من.

- جیمس، برای مادر آسانتر است.

- فکر می‌کنم اینطور باشد. اما حالا آرزو می‌کنم بیشتر منی-شناختمش، می‌دانی کارهایی که او کرده، من هرگز سروکاری با اینجور کارها نداشته‌ام.

- جیمس، من هم نداشته‌ام، زندگی او با زندگی ما کاملاً فرق داشت..

نه به تمام معنی، زندگی خوبی بوده.
 مرد نشسته و زن دراز کشیده بود و هر دو در سکوت غرق افکار
 و خاطرات و غمهای خود.
 - جارویس گفت: هر چند زندگیش با ما فرق داشت، اما تو، زندگی
 او را بهتر درک می کردی.
 - بله، جیمس.
 - متأسفم، من درک نمی کردم.
 و بعد زمزمه کرد: نمی دانستم درک آن به این حد مهم است.
 - عزیزم، عزیزم، زن بازوهایش را گرد او حلقه کرد و گریست
 و مرد همچنان زمزمه وار گفت: از يك چیز سر در نمی آورم. چرا چنین
 اتفاقی باید برای او بیفتد؟
 زن دراز کشیده بود و در این باره می اندیشید. درد جانکاهی بود،
 جانکاه و گریزناپذیر. شوهر را در بازوهایش سخت فشرد و گفت:
 جیمس، بیا سعی کنیم بخوابیم.

- ۳۰ -

جارویس روی صندلی پشرش نشست و ماری و زنش او را ترك
 گفتند تا پیش هاریسنتها برگردند. کتابها، کتابها، کتابها. به عمرش
 آن همه کتاب در يك خانه ندیده بود. روی میز مقاله ها و نامه ها و باز هم
 کتابها: آقای جارویس، آیا در کانون متدیستهای پارکولد سخنرانی خواهید
 کرد؟ آقای جارویس، آیا در کنگره جوانان انگلیکن در صوفیاتاون،
 سخنرانی خواهید کرد؟ آقای جارویس، آیا در ضیافت دانشگاه سخنرانی
 خواهید کرد؟ نه، آقای جارویس در هیچکدام این مجالس، دیگر نمی تواند
 سخنرانی بکند.

آقای جارویس، بدین وسیله به مجمع سالانه جامعه یهودیان و
 مسیحیان دعوت می شوید. آقای جارویس، بدین وسیله از شما و بانو،
 برای جشن عروسی «سارجینی»، دختر ارشد خانم و آقای «سینگ» دعوت
 می شود. آقای جارویس از شما و خانم دعوت می شود که در شب نشینی
 توك، در دره فن وایك حضور یابید. نه، آقای جارویس دیگر نمی تواند

این جور دعوتها را بپذیرد.

روی دیوارها، میان کتابها چهار تصویر است. یکی مسیح مصلوب، دیگری ابراهام لینکلن، یکی خانه باشیروانی سفیدش در ورکله گن و آن دیگری نقش درختهای بید برگش ریخته، در کنار رودی، در عافزاری زمستان زده.

از روی صندلی پا شد تا نگاهی به کتابها بیندازد. اینجا صدها کتاب بود که درباره ابراهام لینکلن نوشته شده بود. نمی دانست که درباره يك آدم این همه کتاب نوشته شده. يك قفسه مختص آنها بود. قفسه دیگر پراز کتابهای مربوط به افریقای جنوبی بود. کتابهای ساراجترود با عنوان: زندگی میلین اهل رودس. و کتاب دیگرش درباره «سموتز» و کتاب زندگی لویز بوئا از انگلبرگت و کتابهایی درباره مشکلات نژادی افریقای جنوبی و کتابهایی درباره پرندگان افریقای جنوبی و کروگرپارک، و تعداد بیشماری دیگر. قفسه دیگری پر از کتابهایی به زبان افریکانی بود که عنوانهایش برایش مفهوم نبود و کتابهای دیگر درباره مذهب و روسیه شوروی و جنایت و جنایتکاران و دیوانهای شعر. شکسپیر را جستجو کرد. شکسپیر هم آنجا بود.

یاز به سراج صندلیش رفت و مدتی چشم به مسیح مصلوب و ابراهام لینکلن و ورگله گن و بیدهای لب رود، دوخت، بعد چند تا از نامه ها را پیش کشید.

یکی از نامه ها از دبیر باشگاه پسران افریقا در کلمونت خیابان گلدیولس، کلمونت، بود. از عدم حضور آقای جارویس در مجمع سالانه باشگاه اظهار تأسف شده بود و به اطلاعش می رساند که دوباره به ریاست باشگاه انتخاب شده است و نامه با عباراتی غریب چنین ختم می شد:

مجمع سالانه مرا وا داشته است در این باره به شما تبریک بگویم. و تشکرات بیحد برای اوقاتی که صرف ما کرده اید و هدایایی که به باشگاه اعطاء کرده اید ابراز دارم. بدون شرکت شما، این باشگاه چگونه بوجود می آمد، برای اذهان بسیاری از ما، رازی خواهد بود. به این علل آرزو داریم از شما را به ریاست انتخاب کنیم.

از اینکه روی این کاغذ نوشته ام عذر می خواهم. کاغذهای مکاتبه ما،

به علل پیش‌بینی نشده گم شده است.

من،

نوکر باوفایتان،

واشنگتن لفی‌فی.

و نوشته‌هایی که دستخط پسرش بود و آشکارا جزئی از يك مجموعه می‌نمود چرا که اولین سطر مقاله، آخرین کلمه يك جمله بود و در آخرین سطر، جمله ناتمام مانده بود. دنبال بقیه‌اش گشت و چون نیافت به خواندن آنچه داشت، پرداخت... جایز بود. آنگاه که به افسر بقای جنوبی رو آوردیم، آنچه کردیم، جایز بود. جایز بود که منابع عظیم خود را باتکیه به بازوی هرکارگری که می‌توانستیم بیابیم، گسترش دهیم. جایز بود که برای این‌کار غیر تخصصی، مردان عاری از تخصص را به کار بگماریم. اما این‌کار روا نیست که مردان را همچنان به‌صورت فعله و عمه نگاه داریم، چرا که کار نیازمند فعلگی و عملگی است.

وقتی طلا کشف کردیم، جایز بود زحمتکشان را به‌معادن بکشانیم و جایز بود که برایشان اردوگاهی فراهم کنیم و زنان و فرزندان‌شان را دور از شهرها نگاه داریم. به‌عنوان آزمایش و به هدایت دانش آن روزگار ما، چنین کاری روا بود، اما با چراغ دانشی که این‌کار راه ماست، به استثنای موارد معین، چنین کاری دیگر روا نیست. روانیست که زندگی خانواده را ویران کنیم، در حالی که خودمان واقفیم که ویران‌کننده‌ایم. توسعه هر نوع منابعی جایز است، اگر کار بدنی به رضا عرضه شود، اما توسعه هیچ‌گونه منابعی اگر به قیمت جان زحمتکشان تمام شود نمی‌تواند مجاز باشد. هیچ معدن طلائی نباید استخراج شود، هیچ محصولی در کارخانه نباید ساخته شود، هیچ زراعتی بر روی زمین نباید صورت گیرد. اگر این استخراج و استحصال و کشت و کار، برای ادامه خود به‌سیاستی نیاز داشته باشند که همواره مزد را پایین نگاه می‌دارد، هیچکس مجاز نیست با توسل به این وسائل به دارائی خود بیفزاید، درحالی‌که این افزایش به قیمت تباهی انسانهای دیگر تمام می‌شود. و چنین توسعه‌ای يك نام واقعی دارد و آن استثمار است. شاید در اولین روزهای تشکیل این مملکت چنین روشهایی مجاز بود، چراکه ما از قیمت آن آگاه نبودیم و نمی‌دانستیم

به قیمت تجزیه زندگی اجتماعی بومی، به فساد و تخریب زندگی بومی، به فقر، به مفت آباد و حلبی آباد و به جنایت، تمام می شود. پس حال که قیمت معلوم است دیگر بهیچ وجه جایز نیست.

جایز بود که تعلیم و تربیت بومیان را برعهده کسانی واگذاریم که امکان انجام آن را داشتند. جایز بود که درباره فواید تعلیم و تربیت بومی شک کنیم. اما اینک به روشنی می دانیم که چنین امری جایز نیست. درست است که تا حدی گسترش صنعت به این علت امکان پذیرفت، اما تا حد زیادی نتیجه به عکس داد و اینک مائیم و جمعیت کثیری از بومیان شهرنشین شده، اجتماع همواره به علل منافع خویش و اگر نه، به علل دیگر، فرزندان خود را طوری بار می آورد که مطیع قانون باشند و هدفها و مقاصد اجتماعی داشته باشند. راه دیگری برای بقای اجتماع وجود ندارد. اما ما هنوز تعلیم و تربیت اجتماع بومیان شهرنشین شده خود را به تعداد معدودی از اروپائیان سپرده ایم که در این باره تعصب می ورزند و برای گسترش آن از ایجاد موقعیتها و صرف پول، ابا داریم. چنین کاری جایز نیست. به علل حفظ منافع خودمان به تنهایی، خطرناک هم هست.

جایز بود که زوال سیستم قبیله ای را که مانع رشد مملکت بود اجازه دهیم. جایز بود اذعان کنیم که از این زوال گزیری نیست. اما جایز نیست که شاهد این زوال باشیم و هیچ چیز، یا چیز کمی جایگزین آن سازیم، آنچنان که توده مردم از نظر جسمی و اخلاقی به فساد سوق داده شوند. شیوه قدیمی زندگی قبیله ای، با آن همه خشونت و وحشیگری، با آن همه خرافات و جادوگری، یک شیوه اخلاقی بود. از میان بومیان امروزی ما، جنایتکاران و فاحشه ها و دائم الخمرها برمی خیزند، نه به این علت که خفیه آنها را چنین سرشته اند، بلکه به این علت که سیستم قراردادی و نظم و سنت آنها درهم شکسته است. به علت نفوذ تمدن ما این همه درهم شکست. بنابراین تمدن ما این وظیفه گریز ناپذیر را برعهده دارد که نظم و سنت و قرارداد نوین به آنها عرضه بنماید.

درواقع امید ما این بود که شیوه زندگی قبیله ای را با سیاست تفکیک نژادی حفظ کنیم. این جایز بود، اما هرگز اینکار را بطور کامل و

شرافتمندانه انجام ندادیم. ما يك دهم خاك را به چهار پنجم جمعیت این سززمین اختصاص دادیم. بعضی می‌گویند دانسته چنین کردیم، به هر جهت ناچار، هجوم کارگران را به شهرها باعث شدیم.

هیچکس نمی‌خواهد این مشکل، کوچکتر از آنچه هست بنظر آید، هیچکس میل ندارد راه‌حلی بیابد که به نظر آسانتر باشد. هیچکس نمی‌خواهد وحشتی را که دامنگیر همه ما شده است سبک سازد. اما خواه بترسیم و خواه نترسیم، چون مسیحی هستیم، هیچگاه قادر به رستن از عواقب اعمالمان نخواهیم بود.

وقت آن است...

و اینجا نوشته و صفحه تمام شد. جاروین که غرق خواندن شده بود، میان کاغذهای روی میز دنبال بقیه گشت، اما چیزی نیافت که نشان بدهد، بیش از این نوشته شده. پیش را روشن کرد و کاغذها را جلو کشید و دوباره شروع به خواندن کرد.

برای بار دوم که خواندن آنها را تمام کرد، نشست به پیپ کشیدن و غرق در تفکر شد. از روی صندلی پا شد و رفت و جلو قفسه کتابهای مربوط به لیتکلن ایستاد. سر بلند کرد و به تصویر مردی نگریست که پسرش را آن همه تحت تأثیر قرار داده بود. به صدها کتاب مربوط به او نگاه کرد، جام شیشه‌ای قفسه را کنار کشید و یکی از کتابها را درآورد. باز رفت روی صندلیش نشست و صفحات این کتاب را ورق زد. یکی از فصلها زیر این عنوان بود: سخنرانی معروف در گتیسبرگ. ظاهراً این سخنرانی به شکست انجامیده بود اما بعدها در عداد یکی از بزرگترین سخنرانیهای جهان قرار گرفته بود. صفحات مقدماتی را ورق زد تا به سخنرانی رسید و به دقت تا آخرش را خواند. تمام که شد باز پیپ کشید و به خلسه‌ای عمیق فرو رفت. مدتی گذشت تا پا شد و کتاب را در قفسه به جای خود گذاشت و قفسه را بست. دوباره باز کرد و کتاب را برداشت و در جیب گذاشت و قفسه را بست. به ساعتش نگاه کرد و خاکستر پیپش را در بخاری تکان داد. کلاهی را سر گذاشت و عصایش را برداشت. بکندی از پله‌ها پایین رفت و در ورود به آن راهرو مرگبار را باز کرد. کلاهی را برداشت و خم شد و به لکه‌های تیره بر روی زمین

نگاه کرد. بی آنکه خود بخواند و طلب کند، تصویر پسر کوچکی در ذهنش نمودار شد. پسر کوچکی در های پلیس، پسر کوچکی با تفنگهای چوبی. نابینا از راهرو گذشت و از دری که مرگت چنان ناگهانی از آن تو آمده بود، بیرون رفت. پلیس به او سلام داد و او با کلماتی که مفهومی نداشتند و بکلی نامربوط بودند، جواب سلامش را داد. کلاهش را سر گذاشت و به طرف در بزرگ رفت و بی اراده به آغاز و پایان راه نظر انداخت و بعد با کوشش شروع به راه رفتن کرد. پلیس آهی کشید و راحت ایستاد.

- ۴ -

مراسم دعا در کلیسای پارکولد به پایان رسید و کلیسا برای آن همه آدم که می خواستند بیایند خیلی کوچک بود. سفیدپوستها، سیاهان، دورگه ها و هندیها - اولین باری بود که جارویس و زنش در کلیسا با مردمی می نشستند که سفیدپوست نبودند. شخص اسقف موعظه کرده بود. با کلماتی که درد می انگیخت و علو می بخشید. اسقف هم گفته بود که بشر از درک این معما عاجز است، اینکه چرا جوانی در عنفوان شباب با چنان آینده امیدبخشی، از پای درمی آید، چرا زنی بیوه می شود و بچه هایی یتیم می مانند، چرا سرزمینی از انسانی که می تواند خدمات عظیمی به آن کند محروم می گردد. و صدای اسقف وقتی از افریقای جنوبی سخن می گفت اوج گرفت، با بیانی زیبا سخن گفت و جارویس، يك لحظه، از جذبه کلمات، عاری از درد به او گوش داد. و اسقف ادامه داد که در اینجا مردی بوده است که زندگی خود را وقف افریقای جنوبی کرده، مردی هوشمند و شجاع و برخوردار از عشقی که ترس را به دور افکنده، چنان حرف می زد که غرور در دل آدم می انگیخت، غرور درباره غریبه ای که پسر او بوده.

*

مراسم تشییع به پایان رسید. درهای برنجی بی صدا باز شدند و تابوت بی صدا به کوره لفزید تابه خاکستر نقصان یابد. آدمهایی که نمی شناخت با او دست دادند، بعضی شان همدردی خود را با جمله های کوتاه قراردادی، ابراز داشتند و بعضی بسادگی درباره پسرش حرف زدند.

سیاهپوستان - بله، سیاهپوستان هم، اولین باری بود که به عمرش با آدمهای سیاهپوست دست می‌داد.

به‌خانه هاریسنها برگشتند تا شبی را که تصور می‌رفت بدترین شبهای آینده باشد برآورند. برای مارگریت بیشک چنین بود. امشب نخواهد گذاشت دوباره تنها به رختخواب برود. اما برای خودش دیگر تمام شده بود. می‌توانست آرام در اتاق مطالعه هاریسن بنشیند و ویسکی‌اش را بنوشد و پپیش را بکشد و دربارهٔ هر موضوعی که هاریسن پیش می‌کشید، حتی دربارهٔ پسرش حرف بزند.

- چندوقت خواهی ماند، جارویس؟ تا هروقت که دلت خواست می‌توانی بمانی، قدمت روی چشم.

- متشکرم هاریسن. فکر می‌کنم مارگریت وفاری بابچه‌ها برگردند و من با پسر یکی از همسایه‌هایم قرار می‌گذارم پیششان بمانم. جوان خوبی است. تازه از ارتش درآمده، اما می‌مانم که سروسورتی به‌کارهای آرثور بدهم، دست کم در مراحل مقدماتی.

- اگر اجازه می‌دهی سؤال کنم، پلیس چه گفت؟

- هنوز منتظر پسره هستند که به هوش بیاید. امیدوارند یکیشان را شناخته باشد. می‌گویند در غیر این صورت کارشان بسیار مشکل خواهد بود. و تمام واقعه چه زود گذشت. همچنین امیدوارند در موقع فرار، کسی آنها را دیده باشد. تصور می‌کنند آنها ترسیده بوده‌اند و به هیجان آمده، نمی‌توانسته‌اند بطور عادی قدم‌زنان در بروند.

- از خدا می‌طلبم که پیدایشان کنند و طناب دار به‌گردنشان بیندازند. جارویس، مرا ببخش...

- مقصودت را کاملاً می‌فهمم.

- ما در امان نیستیم جارویس. حتی یقین ندارم دازدن، آنها بتواند خطر را از ما دور بکنند. گاهی فکر می‌کنم دیگر از دست ما در رفته.

- مقصودت را می‌فهمم، اما خودم - شاید حالا زود است که در این باره فکر کنم.

- من هم مقصود تو را می‌فهمم. می‌فهمم - تاحدی می‌فهمم - این طرف

قضیه، طرفی نیست که بیشتر آزارت می‌دهد. من هم باید همینطور باشم. واقعاً نمی‌دانم.

— من هم واقعاً نمی‌دانم. اما حق با تست. آن طرف قضیه نیست که به نظرم مهم می‌آید، به هر جهت هنوز نه. اما واقفم که رویه دیگری هم هست.

— برای داشتن پلیس بیشتر، جبرو بحثها کرده‌ایم، جارویس. فردا شب میتینگ بزرگی در پارکولد انجام می‌شود. این ناحیه از خشم به جان آمده. می‌دانی جارویس، کمتر سرپرست خانواده‌ای در این نواحی هست که بداند در مسکن نوکرهايش چه کسانی زندگی می‌کنند. من کسی را راه نمی‌دهم. به نوکرهايم می‌گویم، هیچ غریبه‌ای را نزدیک خانه‌ام نمی‌خواهم ببینم، تا چه رسد که اجازه بدهم کسی اینجا بخواهد. شوهر کلفتان، گاهی از محل کارش در «بتونی» یا سپرینگز یا هرجای دیگر، می‌آید و دختری خیلی معقول می‌آوردش تو و من هم اجازه می‌دهم. اما به هیچکس دیگر اجازه نمی‌دهم. اگر مراقبت نمی‌کردم حالا خانه پر از عموزاده‌ها و داییمها و برادرها بود، و بیشترشان هم هوای شرارت در سر دارند.

— بله، تصور می‌کنم، در ژوهانسبورگ اینطور پیش می‌آید.

— و این گندابروهایی که پشت خانه‌ها می‌رود، حالا که فاضلاب درست و حسایی داریم، تقاضا کرده‌ایم آن گندابروهای لعنتی را ببندند. جاهای تاریک و خطرناکی است و این دزدهای ملعون، به صورت مخفیگاه به کارشان می‌برند. خدا می‌داند چه برسر مملکت بیاید، من نمی‌دانم جارویس، من متنفر از برزنگی، نیستم. در معامله با آنها سرشان را کلاه نمی‌گذارم، حقوق آبرومند، اتاق تمیز و مرخصی مناسب بهشان می‌دهم. نوکرهاي ما سالها پیشمان می‌مانند. اما بطور کلی یومیها از دست ما در رفته‌اند. حتی اتحادیه کارگری درست کرده‌اند. این را می‌دانستی؟ — نمی‌دانستم.

— خوب، کرده‌اند. و اینجا در معادن برای روزی ده شیلینگ، تهدید به اعتصاب کرده‌اند. فعلاً برای هر نوبت کار، در حدود روزی سه شیلینگ می‌گیرند، و بعضی از معدنها در آستانه تعطیل قرار دارند. در

اردوگاههای آبرومند زندگی می‌کنند، در بعضی از این اردوگاههای آخرین سیستم، خود من هم بدم نمی‌آید زندگی کنم. غذای خوب کافی گیرشان می‌آید، خیلی بهتر از غذایی که به عمرشان در خانه‌هایشان خورده‌اند، معاینه پزشکی مفت و خدا می‌داند دیگر چه. جارویس قول می‌دهم اگر قیمت معدنکاری خیلی بیشتر، بالا برود، دیگر معدنی در کار نخواهد بود. و آن وقت افریقای جنوبی کجا بود؟ و بومیها خودشان کجا خواهند بود؟ هزارتا هزارتا از گرسنگی خواهند مرد.

— جان هاریسن به اتاق کار پدرش آمد و پرسید: مزاحم که نیستم؟

— هاریسن گفت: بنشین، جان.

پس مرد جوان نشست و پدرش که گرم بحث شده بود و به هیجان

آمده، به حلاجی موضوع مورد بحث خود ادامه داد.

— و دهقانان کجا خواهند بود جارویس؟ تو محصولت را کجا خواهی

فروخت و کی پول دارد بخردشان؟ دیگر مالیاتی در کار نخواهد بود،

صنعتی وجود نخواهد داشت. صناعت بستگی به معادن دارد، تا پول فراهم

کند که بتواند محصولات کارخانه را بخرد. و این دولت ما، هر ساله معادن

را با بهره خالص صدی هفتاد گرو می‌گذارد و اگر معادنی در کار نباشد

چنان منافعی کجا بود؟ نصف افریکانیهای این مملکت بیکار خواهند شد.

در نتیجه احتیاجی هم به خدمت کارمندان اداری نخواهد بود و نصف

کارمندان هم بیکار می‌شوند.

برای هر دوشان باز ویسکی بیشتری ریخت و به صحبت ادامه داد.

— مطمئن باش اگر این معادن نبودند «افریقای جنوبی» وجود

نمی‌داشت. می‌توانید بساطتتان را برچینید و معادن را به بومیها پس

بدهید! چنین برداشتهایی است که مرا آنقدر از جا درمی‌برد، مخصوصاً وقتی

انتقاد از معادن، از زبان افریکانیها بیرون می‌آید. فکر احمقانه‌ای به

سرشان افتاده که استخراج‌کنندگان معادن نسبت به این مملکت بیگانه‌اند

و دارند خون ملت را می‌مکن و همچنین که غاز از تخم افتاده، آماده‌اند که

شرشان را کم بکنند. به تو اطمینان می‌دهم که قسمت عمده سهام معادن

در دست ماست که مقیم همین مملکتیم. این معادن مال ماست. از این‌جور

صحبت خسته می‌شوم و حالم بهم می‌خورد. جمهوری! اگر جمهوری بشود

چه بر سر ما می آید؟

— هاریسن، من می روم بخوابم، نمی خواهم مارگرت تنها به رختخواب برود.

— دوست دیرین، متأسفم، از خود بپه خود شدم.

— طوری نفد که متأسف باشی. گوش دادن به تو برایم خوب بود. خودم حرف زیادی نزد. نه به این علت که به موضوع علاقه مند نیستم. یقین دارم متوجه می شوی.

— هاریسن به فروتنی گفت: متأسفم، متأسفم، کاملاً از خود بپه خود شدم.

— جارویس گفت: باورکن وقتی می گویم گوش دادن به تو برایم خوب بود، از صمیم قلب می گویم.

— به هر دو هاریسن نگاه کرد و ادامه داد: آدمی نیستم که بنشینم و در چنین ساعتی درباره مرگ حرف بزنم.

— هاریسن افسرده نگاهش کرد و گفت: درواقع، درواقع تحملش را بر من آسان می کنی.

— جارویس گفت: کاش می توانستم آرزو کنم که امشب اینجا بود و می توانستم صدایش را بشنوم که با تو جر و بحث می کند.

— جارو هاریسن مشتاقانه گفت: آقای جارویس خیلی لذت می بردید.

به این دعوت طبیعی پاسخ می داد که درباره مردی حرف یزنند که از مرگش چیزی نگذشته: هرگز نشنیده ام مردی بخوبی او درباره این چیزها بحث بکند.

تأراحتی هاریسن از میان رفته بود. گفت: با او موافق نبودم، اما هر چه که می گفت مورد احترام زیاد من بود.

— مرد خوبی بود، هاریسن. متأسف نیستم که چنین پسری داشتم شب بخیر.

— شب بخیر جارویس. دیشب خوب خوابیدی؟ مارگرت توانست بخوابد؟

— هر دومان کمی خوابیدیم.

— امیدوارم امشب بیشتر بخوابید. فراموش نکن که این خانه

در اختیار توست.

— متشکرم، شب بخیر. جان؟

— پله آقای جارویس.

— تو باشگاه پسران را در کلرمونت در خیابان گلدیوس بلدی؟

— خوب بله، باشگاه خودمان است. باشگاه آرثور و من.

— دلم می‌خواهد آنجا را ببینم، هر وقت که مناسب باشد.

— آقای جارویس، خوشحال می‌شوم که شما را آنجا ببرم. اما

آقای جارویس

— پله، جان.

— فقط می‌خواستم این را بگویم که وقتی پدرم می‌گوید افریکانیها

مقصودش ملیون است. آرثور همیشه یادآوریش می‌کرد و پدرم هم قبول

می‌کرد، اما ظاهراً همیشه فراموش می‌کند.

جارویس تبسم کرد، اول به پسر و بعد به پدر گفت: نکته‌خوبی

است. شب بخیر. هاریسن. شب بخیر جان.

صبح روز بعد هاریسن پای پله‌ها منتظر می‌مانش بود.

— گفت: بیا تو دفتر. به دفتر رفتند و هاریسن در را پشت سر

او بست.

— جارویس، پلیس همین الان تلفن کرد. پسر امروز صبح

بهوش آمده، می‌گوید: حتماً سه نفر بوده‌اند، بینی و دهانهایشان را بسته

بوده‌اند و گفته که یقین دارد پسری که او را از پا ذر آورده پسر

باغبان قدیمی ماری بوده. ماری مجبور شد به علت بعضی دردسرهای

شر او را از سر کم بکند. پسر او را می‌شناخته به نشانی لرزش عضله

زیر چشم، وقتی از پیش ماری رفت در یک کارخانه بافندگی در «دورنفتون»

کاری پیدا کرد. بعد کارخانه را هم رها کرد و معلوم نشد کجا

رفت. اما آنها رد پای یک بومی دیگر را پیدا کرده‌اند که باهانش رفیق

صمیمی بوده. حالا دنبالش می‌گردند و امیدوارند او بتواند بگوید پسرک

باغبان را کجا می‌توانند پیدا بکنند. بنظر می‌آید خوب می‌جنبند.

— اینطور پیدا است.

- و این هم يك نسخه از مقاله آرثور درباره جرم بومی. روی میز بگذارمش تا بعد از چاشت سر فرصت بتوانی بخوانیش؟
- متشکرم، همانجا بگذارش.
- چطور خوابیدی؟ و مارگرت؟
- مارگرت خواب سیری کرد. به آن احتیاج داشت، هاریسن.
- یقین دارم که احتیاج داشته. بیا صبحانه بخور.

*

بعد از چاشت، جارویس به دفتر میزبانش برگشت و به خواندن مقاله پسرش پرداخت. اول به صفحه آخر رجوع کرد و قرین درد، بخش ناتمام پایان مقاله را خواندن گرفت. این آخرین کاری بود که پسرش کرده بود. وقتی این کار را می کرد هنوز زنده بود، اما در همین لحظه، بر سر همین کلمه که گفتی در هوا آویخته بوده، پاشده است و به سوی مرگ از پله ها پائین رفته. کاش همان وقت کسی فریاد می کشید: پائین تر! کاش کسی فریاد می کشید: صبر کن! آنجا خطر هست! اما کسی نمود که چنین فریادی بر بیاورد. کسی آن وقت، این چیزی را که اینک خلیبها می دانند نمی دانست. اما این افکار بیسوده بود. عادت نداشت خود را با آنچه می بایست باشد منتها هرگز امکانش نبود، مشغول بدارد. و حالا تصور در این باره چه فایده ای داشت؟ در این باره که اگر کسی آنجا می بود، کسی که بتواند جلو واقعه را بگیرد، واقعه ای که به این علت روی داد که جلوش گرفته نشد. درد بود که چنین تصویری را دامن می زد و آدم را مجبور می کرد که به افکار بیسوده پناه ببرد. می خواست پسرش را بشناسد، نه اینکه خود را تسلیم آرزویی بکند که از دسترسش بیرون بود. پس خودش را مجبور کرد که بخش آخر مقاله را با تأنی بخواند و با مغزش نه با قلب، چرا که بتواند آن را بفهمد.

حقیقت این است که تمدن مسیحی ما پیش از پیش به صورت معمای معضلی درآمده است. ما به برادری انسانها ایمان داریم اما چنین ایمانی را در افریقای جنوبی نمی خواهیم. ما مؤمنیم که خداوند مواهب گوناگون به افراد بشر ارزانی داشته است و غنای زندگی آدمی، به لذت

همگان و اشتغال آنان وابسته است اما از کندوکاو عمیق چنین اعتقادی بینناکیم. ما به یاری سگ ناچیز معتقدیم اما بشرطی که همچنان زیر پای ما بماند. و بناچار برای آنکه اعتقاد مسیحی خود را حفظ کنیم ناگزیریم که مقاصد شخصی خود را به خداوند قادر متعال، خالق زمین و آسمان، نسبت دهیم و بگوییم که چون خداوند خود سیاه و سفید خلق کرده است، پس مشیت یزدانی او برایین قرار گرفته است که ما هم پیشرفت سیاهپوستان را سد کنیم. و از این هم دورتر می‌رویم و خدای قادر را شکر می‌گذاریم که سیاهپوستان را آفریده است، تا برای سفید - پوستان هیزم بشکنند و آب بیاورند. و باز دورتر می‌رویم و چنین می‌پنداریم که برکت خدا، شامل هر عملی است که به قصد محروم داشتن سیاهان از برخورداری آنها از نعماتی که خداوند به ایشان عطا کرده است، اعمال گردد. و پا به پای چنین استدلالهایی، دلایل متناقض دیگری هم بکار می‌بریم تا از اتهام فشار بر آنها، مبری شویم. می‌گوییم تعلیم و تربیت را از کودک سیاه دریغ می‌داریم، چرا که او فاقد هوشی است که از آن بهره بگیرد. می‌گوییم به سیاهپوستان امکان پرورش استعداد هایشان را نمی‌دهیم، چرا که سیاهپوست چنین استعدادهایی ندارد و اعمال خود را اینگونه توجیه می‌کنیم که هزاران سال طول کشید تا خود ما به چنین پیشرفتهایی نائل آمدیم و احمقانه است تصور کنیم که برای سیاهپوست مدت زمان کمتری لازم است و بنابراین چه جای شتاب است. و وقتی سیاهپوستی کاری برجسته انجام می‌دهد باز جوابش را در آستین داریم. برای چنین آدمی احساس ترحم می‌کنیم که به علت برجسته بودن، محکوم به تنها ماندن است و می‌گوییم که محبت مسیحی، ایجاب می‌کند که نگذاریم هیچ سیاهپوستی فردی برجسته بشود. و به این ترتیب حتی خدای ما به حد موجودی متناقض و مغشوش هبوط می‌کند، خدایی که استعداد می‌بخشد، اما اشتغال و بهره‌گیری از استعداد را منع می‌کند. پس چه جای حیرت است وقتی اذعان می‌کنیم که تمدن مسیحی ما بیش از پیش به صورت معمایی پیچیده درآمده است. حقیقت این است که تمدن ما مسیحی نیست بلکه مجموعه دریغ آوری است از آرمانی عالی و عملی وحشتناک، از سعه صدر و اضطرابی نویدوار، از خیرات

آمیخته به عشق و مال اندوزی توأم با آز.
يك لحظه اجازه بدهید...

جارویس نشست. سخت تحريك شده بود. آیا به این علت که این خود پسرش بود یا به این علت که این آخرین کاری بود که او کرده بود؟ نمی توانست بگوید. شاید خاصیتی در کلمات نهفته بود. نمی دانست. چرا که در مدت عمرش وقت کمی صرف ارزیابی و شناخت خاصیت کلمات کرده بود. یا شاید به علت کیفیت افکار بود. آن را هم نمی دانست. چونکه وقت کمی صرف بررسی اینگونه مباحث خاص کرده بود.

باشد، پله ها را در پیش گرفت و به اتاق خودش رفت و خوشحال شد که زنش آنجا نبود، چونکه حالی داشت که حیف بود از آن در بیاید. کتاب آبراهام لینکلن را برداشت و باز به دفتر رفت و کتاب را گشود و دومین خطابه افتتاحیه رئیس جمهور بزرگ را تا به آخر خواند و با روحی ناگهانی علو یافته احساس کرد، اینجا رازی است که با او در میان گذاشته می شود. راهی است که از سر گرفته می شود. آگاهی افزون شونده ای است که بیگانه ای را در بر می گیرد. و حالا می فهمید چرا تصویر این مرد در خانه پسرش بود و آن همه کتاب.

مقاله را از نو برداشت اما منحصراً به خاطر پسرش نه به خاطر کلمات و یا آرمانها. به کلمات نگاه کرد.
يك لحظه معذورم دارید...

و دیگر هیچ. آن انگشتها دیگر هرگز نخواهند نوشت. يك لحظه اجازه بدهید. صدایی از آشپزخانه می شنوم، يك دقیقه صبر کنید، تا من به سراغ مرگ بروم. هزاران دقیقه صبر کنید. دیگر باز نخواهم گشت. جارویس این افکار را از خود دور کرد. برای پیش کبریت دیگری کشید و وقتی خواندن مقاله را تمام کرد، شرقه در عالم خیال، همچنان نشست و دود کرد.

— جیمس؟

— از خود بدر آمد و گفت: پله عزیزم.

— زن گفت: تو نباید با خودت خلوت بکنی.
 — به روی رنش تبسم کرد و گفت: من طبع غصه‌خوری ندارم.
 — پس چه می‌کردی؟
 — فکر می‌کردم. غصه نمی‌خوردم. فکر می‌کردم و می‌خواندم.
 این چیزی است که داشتم می‌خواندم.
 زن آن را گرفت و نگاهش کرد و روی سینه‌اش گذاشت.
 — مرد آرام گفت: بخوانش. قابل خواندن است.
 زن به خواندن نشست و او می‌پاییدش و می‌دانست که چه خواهد کرد. به آخرین صفحه، به آخرین کلمه پرداخت. يك لحظه معذورم بدارید. و به تماشای آن نشست. به شوهر نگاه کرد، می‌خواست حرف بزند و مرد پذیرفت. درد به این زودیه‌ها نمی‌رود.

— ۵ —

بالای دادگاه کرسی بلندی است که مسند قاضی است و زیر آن در پایین، میزی است برای متشیهای دادگاه و در دو طرف میز در چپ و راست، صندلیهای دیگر است و چند تا از این صندلیها صفت محضوری را تشکیل می‌دهند که برای هیئت منصفه است. اگر هیئت منصفه‌ای در کار باشد. بعد از این میز، صندلیهای دیگر است که دایره‌وار به صورت هلالی چیده شده‌اند و جلو آنها میزهای منحنی قرار دارد و وکلای پشت این میزها می‌نشینند. پشت سر آنها جایگاه متهمان است که راهی به جایی در زیر زمین دارد و از اینجا که در زیر زمین قرار دارد آدمهایی که باید قضاوت بشوند تو آورده می‌شوند. در انتهای دادگاه دو بالکانه است، طبق مرسوم بالکانه سمت راست خاص اروپاییهاست و بالکانه سمت چپ خاص غیر اروپاییها.

در این دادگاه نباید سیگار بکشید، پیچ بکنید، حرف بزنید یا بخندید. باید لباس آبرومندی بپوشید. داشته باشید و اگر مرد هستی، نباید کلاهتان سرتان باشد، مگر آنکه مذهبتان اینطور حکم کرده باشد. این کار ادای احترامی است به قاضی و ادای احترامی است به پادشاه که قاضی نماینده اوست و همچنین ادای احترامی است به قانونی که پشت

سر قاضی است و مردمی که قانون بر آنها تکیه کرده است. وقتی قاضی وارد می‌شود شما بلند می‌شوید و مادامی که او ننشسته، نمی‌نشینید. وقتی قاضی جای خود را ترک می‌کند باز بر می‌خیزید و تکان نمی‌خورید تا او بکلی برود. این کار احترام به قاضی و پشتیبانان اوست.

زیرا وظیفه بزرگی بر عهده قاضی امین گذارده شده است، قضاوت کردن و حکم صادر کردن، حتی حکم مرگ را. به علت مقام والا قاضیها به آنها عالیجناب خطاب می‌کنند و در مراسم بزرگ، شان آنها اجل بر خلیفهای دیگر است و همه مردم چه سیاه و چه سفید به آنها احترام زیادی گذارند، زیرا سرزمین، سرزمین ترس است و قاضی باید نترس باشد تا عدالت طبق قانون اجرا بشود، پس قاضی باید فسادناپذیر باشد.

قاضی قانون را نمی‌سازد، این مردمند که قانون را می‌سازند، بنابراین اگر قانون ظالمانه باشد، اما قاضی طبق قانون عمل بکند، این عین عدالت است، هر چند غیر عادلانه باشد.

وظیفه قاضی اجرای عدالت است، اما تنها مردم هستند که می‌توانند عادل باشند، بنابراین اگر عدالت، عادلانه نباشد بر قاضی هرچی نیست، هرج بر مردم است، یعنی بر مردم سفیدپوست زیرا مردم سفیدپوستند که قانون گزارند.

در افریقای جنوبی مردم به قضاات خود می‌بالند زیرا یقین دارند که آنها فسادناپذیرند. حتی سیاهپوستان به آنها اعتقاد دارند، هر چند به خود قانون الزاماً اعتقادی ندارند. در سرزمین آکنده از ترس، این فسادناپذیری، مثل چراغی است که بر روی پایه‌ای قرار گرفته باشد و داروندار خانه را روشن بکند.

*

در دادگاه، سکوت اعلام می‌شود و مردم بر می‌خیزند، حتی اگر کسی از قاضی بلندمرتبه‌تر باشد، او هم بر می‌خیزد، زیرا پشت قاضی چیزهایی قرار گرفته که از هر فردی برتر است. قاضی با دوتا مشاور وارد می‌شود و می‌نشینند و بعد مردم می‌نشینند و دادگاه شروع بکار می‌کند.

از جایی که در زیر زمین قرار دارد، سه نفری که باید مورد

قضاوت قرار بگیرند، وارد می‌شوند و تمام مردم نگاهشان می‌کنند. بعضیها فکر می‌کنند که هر سه نفر به قاتلها می‌مانند و این فکر را زمزمه هم می‌کنند، هرچند زمزمه کردن خطرناک است. بعضیها فکر می‌کنند که نه، آنها شباهتی به قاتلها ندارند و بعضی می‌اندیشند که این یکی شبیه قاتلها هست، اما آن دیگری نیست.

مرد سفیدپوستی برپا می‌ایستد و می‌گوید: این سه نفر متهمند که در ساعات اول بعد از ظهر روز سه‌شنبه هشتم اکتبر ۱۹۴۶، آرثور تولیان جارویس را در خانه‌اش واقع در کوی پلانٹیشن، پارکولد، در ژوهانسبورگ به قتل رسانده‌اند. اولی ايسالم کومالوست، دومی ساتیو کومالو و سومی یوهان پفوری. هر سه فرا خوانده می‌شوند تا تقصیر یا بیگناهی خود را اعلام دارند. اولی می‌گوید من به گناه کشتن اعتراف می‌کنم اما قصد قتل نداشتم. دومی می‌گوید: من مقصر نیستم و سومی هم همین را می‌گوید، همه چیز به زبانهای انگلیسی و زولو، گفته می‌شود تا هر سه نفر بفهمند، چونکه هر چند، پفوری زولو نیست اما خودش می‌گوید که زبان زولو را خوب می‌فهمد.

وکیل مدافع سفیدپوستی که به خاطر خدا وکالت را برعهده گرفته است می‌گوید: ايسالم کومالو معترف به قتل غیر عمد و مستوجب مجازات است. اما نه به قتل عمد، چونکه قصد کشتن نداشته است. اما دادستان می‌گوید که ادعای نامتنبی بر قتل غیر عمد نیست چرا که قتل، عمدی بوده و نه چیزی کمتر از قتل عمد و متهم به همین اتهام هم محاکمه می‌شود. پس ايسالم کومالو هم مثل دو نفر دیگر ادعای بیگناهی می‌کند.

سپس دادستان مدتها حرف می‌زند و برای دادگاه تمام داستان جنایت را شرح می‌دهد و ايسالم کومالو ساکت و آرام است اما آن دو نفر دیگر غمزده می‌نمایند و از فکر اینکه چنین چیزهایی گفته می‌شود جا خورده‌اند.

*

بنابراین پس از طرح نقشه تصمیم به چنین روزی گرفتید، روز هشتم اکتبر؟

- همین طور است.
- چرا چنین روزی را انتخاب کردید؟
- برای اینکه یوهان گفت که هیچکس در خانه نخواهد بود.
- همین یوهان پفوری؟
- همین یوهان پفوری که فعلا مثل من متهم است.
- و شما چنین وقتی، ساعت يك و نیم را انتخاب کردید؟
- همین طور است.
- آیا وقت نامناسبی انتخاب نکردید. سفیدپوستان در این وقت روز برای غذاخوردن به خانه می آیند.
- اما متهم جوابی نمی دهد.
- چرا چنین وقتی را انتخاب کردید؟
- یوهان این ساعت را انتخاب کرد، گفت به او ندایی رسیده.
- چه ندایی؟
- نه، از آن خبر ندارم.
- يك ندای شیطانی؟
- و باز جوابی نیست.
- پس شما سه نفر به در عقبی خانه رفتید.
- همین طور است.
- تو و این دونفری که با تو محاکمه می شوند؟
- من و این دو نفر.
- و بعد؟
- بعدما، دستمالهایمان را روی دهانمان بستیم.
- و بعد؟
- بعد رفتیم تو مطبخ.
- کی آنجا بود؟
- نوکر خانه آنجا بود.
- ریچارد مپیرینگ؟
- نه، من اسمش را نمی دانم.
- این مردی که اینجا است؟

- بله همین مرد.
- برای دادگاه بگو چه اتفاقی افتاد.
- این مرد ترسیده بود. تپانچه مرا دید. پشتش را تکیه داد به دستشویی آشپزخانه، همانجایی که داشت کار می‌کرد. گفت چه می‌خواهید؟ یوهان جواب داد که پول و لباس می‌خواهیم. همین مرد گفت: همین کاری نمی‌توانید بکنید. یوهان گفت: مگر هوس مردن داری؟ این مرد ترسید و هیچی نگفت. یوهان گفت: وقتی من حرف می‌زنم آدمها باید بلرزند. باز پرسید: مگر هوس مردن داری؟ مرد هیچی نگفت و یکم داد زد: ارباب، ارباب. بعد یوهان با میله فلزی که پشت سر خودش قائم کرده بود، زد تو سرش.
- چندبار او را زد.
- یک بار.
- این مرد بازهم اربابش را صدا کرد؟
- نه، هیچ صدایی نکرد.
- شما چه کردید؟
- نه، ما ساکت بودیم. یوهان گفت ما باید ساکت باشیم.
- شما چه می‌کردید؟ گوش می‌کردید؟
- گوش می‌کردیم.
- چیزی شنیدید؟
- چیزی نشنیدیم.
- تپانچه تو کجا بود؟
- تو دستم.
- و بعد؟
- بعد مرد سفیدپوستی آمد تو راهرو.
- و بعد؟
- من ترسیدم. تیراندازی کردم.
- و بعد؟
- مستم سر به‌زیر میندازد و به زمین نگاه می‌کند. گفت: مرد سفیدپوست افتاد.

- و بعد؟
- یوهان گفت: زود باشید در برویم. پس همه‌مان با عجله در رفتیم.
- از در عقبی؟
- بله.
- و بعد جاده را در پیش گرفتید و به مزرعه رفتید.
- بله.
- هر سه باهم بودید؟
- نه، من تنها رفتم.
- کی دوباره این دونفر را دیدید؟
- در خانه مکیز کوچولو.
- اینجا قاضی رشته کلام را بدست می‌گیرد: آقای دادستان، بعداً می‌توانید بازجویی خود را ادامه بدهید. من یکی دو سؤال از متهم ردیف یک دارم.
- هرطور میل مبارک باشد.
- چرا اسلحه با خود داشتید؟
- برای ترسانیدن نوکر خانه.
- اصلاً چرا با خودتان اسلحه حمل می‌کنید؟
- پسر ساکت می‌ماند.
- باید به سؤال من جواب بدهید.
- به من گفتند اسلحه با خود داشته باشم.
- کی به شما گفت؟
- نه، به من گفتند ژوهانسبورگ جای خطرناکی است.
- کی گفت؟
- پسر ساکت می‌ماند.
- مقصودتان این است که کسی به شما گفته است که حرفه خودش دزدی و دستبرد زدن بوده؟
- نه، مقصودم این نیست.
- خوب، پس کی به شما گفت؟

— یادم نیست. در جایی در ولایت خودم کسی گفت.
 — مقصودتان این است که همه‌تان آنجا نشستہ بودید و سردی
 گفت که آدم در ژوهانسبورگ احتیاج به اسلحه دارد، چونکه آنجا خطرناک
 است.

— بله، مقصودم همین است.
 — و شما می‌دانستید که این تپانچه پر است؟
 — بله می‌دانستم.
 — اگر این تپانچه برای ترسانیدن مردم بوده، چرا باید پر باشد؟
 اما پسر جوابی نمی‌دهد.
 — بنابراین آمادۀ تیراندازی بوده‌اید؟
 — نه، نمی‌خواستم به یک آدم شریف تیراندازی بکنم. منتها اگر
 کسی به طرفم تیراندازی می‌کرد، من هم شلیک می‌کردم.
 — اگر یک پاسبان حین انجام وظیفه به طرف شما تیراندازی
 می‌کرد شما هم جواب می‌دادید؟
 — نه، رو به پاسبان نه.
 قاضی تأمل می‌کند و سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد. پس با صدای
 بمی ادامه می‌دهد که این سفیدپوستی که ازپا انداختیدش مگر مرد شریفی
 نبود؟

متهم باز سر به‌زیر میندازد و به زمین خیره می‌شود و با صدایی
 آهسته جواب می‌دهد. من ترسیده بودم. من ترسیده بودم: هرگز نمی‌خواستم
 او را بکشم.

این تپانچه را از کجا آوردید؟

— از یک مرد خریدم.

— کجا؟

— در الکساندرا.

— این مرد کیست؟ اسمش چیست؟

— اسمش را نمی‌دانم.

— کجا زندگی می‌کند؟

— نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند؟

- می‌توانید پیدایش بکنید؟
- اگر سعی کنم، می‌توانم پیدایش بکنم.
- وقتی این تپانچه را خریدید پر بود؟
- دوتا گلوله تویش بود.
- وقتی به این خانه رفتید چند تا گلوله در آن بود؟
- فقط يك گلوله تویش بود.
- آن گلوله دیگر چه شده بود؟
- تپانچه را با خودم به یکی از مزرعه‌های دامنه تپه‌ها در آن طرف الکساندرا بردم و تیراندازی کردم.
- به چی تیر انداختید؟
- به يك درخت.
- به هدف زدید؟
- بله، زدم.
- بعد فکر کردید، حالا می‌توانم با این تپانچه تیراندازی کنم؟
- بله، همین‌طور است.
- میله آهنی دست کی بود؟
- دست یوهان.
- می‌دانستید که یوهان میله آهنی را با خود دارد؟
- می‌دانستم.
- می‌دانستید که این سلاح خطرناکی است؟ و با آن می‌شود آدم کشت؟
- صدای پسر بلند می‌شود: آن هم برای کشتن یا زدن نبود. فقط به قصد ترسانیدن بود.
- اما خود شما تپانچه‌ای برای ترسانیدن داشتید؟
- بله، اما یوهان گفت من هم میله را می‌آورم. گفت میله تبرك شده است؟
- تبرك شده است؟
- این‌طور گفت.
- مقصودش چه بود که گفت میله تبرك شده است؟

- نمی دانم.
- یعنی به وسیله يك کشیش؟
- نمی دانم.
- از او نپرسیدید؟
- نه، نپرسیدم.
- پدر شما کشیش است؟
- پسر باز سر به زیر میندازد و به زمین خیره می شود و زیر لب جواب می دهد: بله.
- آیا پدر شما چنین میله ای را تبرک می کند؟
- نه.
- به یوهان نگفتید که نباید این میله را با خود بیاورد؟
- نه.
- از او نپرسیدید چگونه چنین چیزی می تواند متبرک باشد؟
- نه.
- آقای دادستان ادامه بدهید.
- *
- اگر این دونفر ادعا کنند که در خانه مکیز کوچولو درباره قتل بحثی نشد، دروغ می گویند؟
- دروغ می گویند.
- اگر ادعا کنند که پس از ملاقات در خانه مکیز کوچولو، شما این قصه را از خودتان در آورده اید، باز دروغ می گویند؟
- دروغ می گویند.
- اگر مکیز کوچولو بگوید که در حضور او بحثی درباره قتل نشد، اوهم دروغ می گوید.
- دروغ می گوید، او ترسیده بود و می گفت باید از خانه اش برویم و هرگز به آنجا پا نگذاریم.
- باهم رفتید؟
- نه، اول من رفتم.
- و شما کجا رفتید؟

- رفتم به يك مزرعه.
- و آنجا چه کردید؟
- تپانچه را زیر خاک کردم.
- همین تپانچه که در محضر دادگاه است؟
- تپانچه به متهم داده می‌شود و او واریش می‌کند و می‌گوید:
همین تپانچه.
- چطور پیدا شد؟
- نه، خودم به پلیس گفتم کجا پیدایش بکنند.
- و بعد چه کردید؟
- آنجا دعا کردم.
- بنظر می‌آید دادستان برای يك لحظه غافلگیر شده‌است. اما قاضی
می‌پرسد: آنجا چه دعایی کردید؟
- طلب بخشش کردم.
- دیگر چه دعایی کردید؟
- نه، چیز دیگری نبود که به‌خاطرش دعا بکنم.
- *
- و در روز دوم باز به ژوهانسبورگ برگشتید؟
- بله.
- و باز در میان کسانی که اتوبوس را تحریم کرده بودند گشتید؟
- بله.
- آیا هنوز درباره جنایت حرف می‌زدند؟
- هنوز حرف می‌زدند و بعضیها می‌گفتند شنیده‌اند بزودی کشف
می‌شود.
- و بعد؟
- ترسیدم.
- خوب چه کردید؟
- شبش به جرمیستون رفتم.
- روزش چه کردید؟ باز پنهان شدید؟
- نه، يك پیراهن خریدم و با بسته در دستم، پرمه می‌زدم.

- چرا اینکار را کردید؟
- نه، به این فکر که خیال کنند دنبال فرمان آمده‌ام.
- کار دیگری هم کردید؟
- نه، کار دیگری نکردم.
- بعد به جرمیستون رفتید؟ کجا؟
- به‌خانه ژوزف بنگو، کوی ماسرو شماره ۱۲.
- و بعد؟
- آنجا که بودم پلیس آمد.
- چه اتفاقی افتاد؟
- از من پرسیدند آیا من ابسال کومالو هستم و من تصدیق کردم و ترسیدم. همان‌روز می‌خواستم بروم و به پلیس اعتراف بکنم و حالا می‌دیدم که تأخیرم چقدر احمقانه بوده.
- آنها توقیفشان کردند؟
- نه، ازم پرسیدند که می‌توانم جای یوهان را نشانشان بدهم.
- گفتم نه. نمی‌دانستم. اما یوهان مرد سفیدپوست را نکشته بود. خود من کشته بودم. اما یوهان بود که نوکر خانه را از پا انداخته بود و من گفتم که ماتیو هم آنجا بود و گفتم که بهشان جای تپانچه را که قایم کرده‌ام نشان خواهم داد و بهشان گفتم که همان‌روز می‌خواسته‌ام اعتراف بکنم اما حماقت کرده‌ام که تأخیر کرده‌ام، چونکه می‌ترسیده‌ام.
- بعد در برابر صاحب اندری کوئتری، سرکلانتر علی‌البدل ژوهانسبورگ، اقرار کردید؟
- اسمشان را نمی‌دانم.
- همین اقرارنامه است؟
- اقرارنامه به‌دست پسر داده می‌شود. به آن نگاه می‌کند و می‌گوید:
- بله، همین اقرارنامه است.
- و هرکلمه آن راست است؟
- هرکلمه آن راست است.
- هیچ دروغی در آن نیست؟
- هیچ دروغی در آن نیست. چونکه به‌خودم گفتم، دیگر تا آخر عمرم،

نباید دروغ بگویم. و دیگر هیچ کار بدی نباید بکنم.

— در واقع توبه کردید؟

— بله، توبه کردم.

— چون گرفتار در دسر شده بودید؟

— بله، چون گرفتار در دسر شده بودم.

— آیا دلیل دیگری هم برای توبه کردن داشتید؟

— نه، دلیل دیگری نداشتم.

... دادگاه موقتاً تعطیل می‌شود، مردم بپا می‌ایستند و همچنان ایستاده باقی می‌مانند تا قاضی و مشاورانش دادگاه را ترک می‌گویند. بعد از درهائی که پشت ردیف صندوق‌هاست خارج می‌شوند. طبق مرسوم اروپاییها از در خاص خودشان و غیراروپاییها از در مخصوص خودشان. کومالو و مسی مانگو، جرترود و خانم دیته‌به، هم باهم خارج می‌شوند و می‌شنوند که مردم می‌گویند، اوناها، او پدر مرد سفیدپوستی است که کشته شده، و کومالو نگاه می‌کند و می‌بیند که راست است، پدر مقتول آنجاست، مردی که صاحب مزرعه بالای ایندوتشنی است، مردی که دیده بودش سواره از کنار کلیسا می‌گذشت و کومالو می‌لرزد و دیگر به مزه نگاه نمی‌کند. چونکه آدم چطور به چنین مردی نگاه بکند؟

- ۶ -

به محاکمه متهمان به قتل آرثور جارویس از پارکسوند، توجه چندانی نمی‌شود. زیرا طلا کشف شده است. طلای بیشتر، طلای سرشار. ناحیه کوچکی هست به نام اودندالس‌روست، که در ایالت اورنج‌فری واقع است. دیروز کاملاً ناشناخته بود اما امروز از مشهورترین نقاط جهان است.

این طلا مثل هر طلایی که تا کنون در افریقای جنوبی کشف شده است، گرانیهاست. در ژوهانسبورگ از آن گرانیهاتر چیزی نیست. مردم پیش‌بینی می‌کنند که ژوهانسبورگ دیگری در آنجا ساخته خواهد شد. شهر عظیمی بابناهای رفیع و خیابانهای شلوغ. آدمهایی که نگران

بودند که مبادا روزی ملای ژوهانسبورگ تمام بشود، اینک شادمانند و به هیجان آمده‌اند. يك رگه تازه حیات، می‌گویند افریقای جنوبی از يك رگه تازه زندگی برخوردار خواهد شد.

در ژوهانسبورگ هیجان حکمرواست. در بورس، مردها دیوانه‌وار، داد می‌زنند، فریاد می‌زنند و کلاهپاشان را به هوا می‌اندازند، زیرا سهامی را که به امید خریدیده بودند، سهام معادنی را که وجود خارجی نداشتند، اینک قیمت آن سهام آنچنان بالا رفته است که فوق انتظار است. آنجا غیر از مراتع مواج و گسترده ایالت اورنج فری و غیر از گله گاو و گوسفند و بچه چوپانهای بومی، چیزی نبود. هیچ چیز نبود مگر علف و بوته‌ها و گله به گله مزارع ذرت. چیزی که شباهتی به معدن داشته باشد، وجود نداشت، تنها مته‌های حفاری و مهندسان شکیبا بودند که اسرار خاک را کاوش می‌کردند و کسی هم به آنها توجهی نمی‌کرد مگر رهگذری بومی یا چوپانی جوان و یا دهقان پیر افریکانی زبانی که سواره از آنجا می‌گذشت، بسته به طبیعتش با تحقیر یا با بیم و یا امید به تماشا می‌ایستاد.

سهام شگفت‌آور تویدولای را ملاحظه کنید. اول بیست شیلینگ بود. بعد شد چهل شیلینگ و بعد شصت شیلینگ - می‌خواهید باور کنید یا نکنید - بعد به هشتاد شیلینگ رسید. و مردهایی بودند که گریستند، مثلا مردی که به جای ساعت دو بعد از ظهر، سر ظهر سهامش را فروخته بود و یا مردی که به جای ساعت دوازده، ساعت دو سهم خریده بود و مردی هم که به او فروخته، فردا صبح عزا خواهد گرفت، زیرا قیمت سهام به صد شیلینگ ترقی خواهد کرد.

آه شگفت‌آور است، افریقای جنوبی شگفت‌آور است. وقتی به خارج سفر می‌کنیم سرفراز خواهیم بود و مردم خواهند گفت: آه، شما در افریقای جنوبی از اغنیا هستید.

اودندالس روست، چه نام سخرآمیزی. با وجود این بعضیها در بازار بورس می‌گویند باید به فکر نام ساده‌تری، بود زیرا این نامهای افریکائی ثقیلند. چه نامی ساده‌تر از سموتز یا سموتزویل می‌توان یافت؟ آسانتر از هوفمایر نامی نیست - نه - ناحیه‌ای به این نام هست، بعلاوه خوب،

شاید نام به هر جهت چندان اهمیتی نداشته باشد.

بدترین قسمت معادن همین اسمهای غیرقابل تلفظشان است. جای تأسف است که صناعت عظیمی که به وسیله چنین مغزهای عظیمی اداره می‌شود و به علت چنین سرمایه گزاریهایی پیش می‌رود، گرفتار چنان نامهای غیرقابل تلفظی باشد. بلی ووریتزیخت، ولسکداخت، لانگلاگته و حالا هم این اودندالسروست. اما بگذارید این حرفها پیش خودمان بماند. بیایید در باشگاههایمان درباره‌شان وراجی کنیم. در خلوت، زیرا بیشتر ما عضو حزب متعده هستیم که هدفش همکاری و رفاقت و عشق برادرانه و تفاهم متقابل است. اما چه منفعت لامصبی می‌بردیم اگر افریکانیها از خر شیطان پایین می‌آمدند و می‌دیدند که زبان بازارشان چه ضررهای لامصبی که به ما نمی‌زند.

طلا، طلا، طلا. سرزمین از نو ثروتمند می‌شود. سهام از بیست شیلینگ به صد شیلینگ ترقی کرده است. فکرش را بکنید و خدا را شکر کنید. راست است که عده‌ای هستند که چندان شکرگزار نیستند اما باید اذعان کرد که این عده سهام زیادی در دست ندارند. و راستش را بخواهید، بعضیهایشان اصلاً سهامی ندارند. عده‌ای از اینگونه آدمها درملاء عام نق می‌زنند و این نکته به نظر برخی، هم جالب توجه و هم موجب تأسف است وقتی می‌بینند که آدمهای بدون سهام، سر اینگونه بزنگاهها به زبان بازی متوسل می‌شوند. گفתי این تقدیر یا طبیعت. یا نیروی حیات یا هر چه که جریان این امور را در اختیار دارد، بوده است که نوعی باج به صاحبان زر و زور داده است. و نه به ممبر، می‌فهمید که. و حتی نه به طنز، بلکه کاملاً بیطرفانه، اینجور اظهار نظرها می‌کنند. اما چنین اعتقادی، توهمی بیش نیست و در حقیقت بهتر است اشاره‌ای به آن نکنیم. حالا این مردم زبان‌باز که هیچگونه پشتوانه مالی ندارند تا درباره‌اش حرف بزنند، غالباً به تشکیلات محقر روی می‌آورند، از قبیل باشگاههای چپ و کانونهای وابسته به کلیسا و یا جوامعی که برادری و عشق را تبلیغ می‌کنند. مقاله هم می‌نویسند، اما غالباً در نشریه‌های کوچک مثل جامعه نو و بشریت پیش می‌رود و یا نشریه غیرعادی صلیب

بر چهار راهها، که جزوه هشت صفحه‌ای گمنامی است و پدر بر سفورد غیر عادی هر هفته منتشر می‌کند، مردی که انگار هفته‌هاست غذا نخورده است اما انگلیسی‌خوبی حرف می‌زند، به‌لجه آکسفردی، مقصودم نه به‌لجه‌ای که در رودزیا و یا ستلن باج حرف می‌زنند. و به‌همین علت است که مقبول واقع شده و گرنه هرگز نه سرش را برس می‌زند و نه شلوازش را اتو می‌کشد. به‌ببری می‌ماند که تغییر مذهب داده و چشم به‌همه جهان دارد و چه چشمان سوزانی هم دارد و در حقیقت در جنگلهای شب است که وجودش به‌روشنی می‌سوزد و روزنامه فوق‌العاده می‌نویسد. تازه مرسل هم هست و از صمیم قلب، مؤمن به‌خداوند. اما در این جنگل مولا همه جور آدمی باید باشد.

خوب، بعضی از اینگونه آدمها می‌گویند بهتر بود این سهام سر همان بیست شیلینگ تثبیت می‌شد و هشتاد شیلینگ بقیه مثلاً صرف برپاداشتن سدهایی می‌شد تا خاک این مملکت را از فرسایش نجات بدهد. یا چه‌نوب بود، اگر به‌باشگاههای پسران و باشگاههای دختران و مراکز اجتماعی دیگر، کمک مالی می‌کردند و یا مریضخانه‌های بیشتری می‌ساختند. و چقدر خوب بود اگر دستمزد کارگران معادن را افزون می‌کردند.

خوب، هرکسی می‌تواند بفهمد که چنین طرز فکری چقدر مفشوش است، زیرا قیمت سهام ربطی به مسئله دستمزدها ندارد. دستمزدها منحصراً از روی هزینه استخراج و همچنین نرخ طلا تعیین می‌شود. و راستی شایع است که چنداناً از سران معادن، اصلاً صاحب سهام نیستند و اندیشیدن به این فکر چقدر مطبوع است زیرا واقعاً از چه وسوسه‌ای رسته‌اند.

به‌هر حال نباید زیاد غصه بخوریم. ممکن است از این اندیشه که این هشتاد شیلینگ به جایی رفته است که فرقی با آن وقتی که این هشتاد شیلینگ، به آنجا نرفته بود، ندارد دستخوش اندوه بشویم. اما بگذارید قضیه را جور دیگری مطرح کنیم. وقتی سهام از بیست شیلینگ به صد شیلینگ می‌رسد، کسی هست که هشتاد شیلینگ منفعت برده، الزاماً نه يك نفر تنها، زیرا چنین اقبالی آنقدر بلند است که نمی‌تواند واقعیت داشته باشد، حال اگر چنین آدمی پیدا شد، جادوگر امور اقتصادی لقب خواهد یافت و قدرت حمایتگر دولت نام خواهد گرفت. احتمال بیشتر این است که چندین نفر

در این هشتاد شیلینگ سهم باشند زیرا وقتی قیمت سهام بیش از حد نوسان دارد، خیلیها مضطرب می‌شوند و سهام خود را می‌فروشند. البته راست است که سهامداران برای منفعتی عملاً کاری نکرده‌اند، یعنی با عرق جین و کد یمین آن را بدست نیاورده‌اند، اما آدم در ازای جرأت و پیش‌بینی آینده، باید چیزی بدست بیاورد و بعلاوه رنج فکری را هم نمی‌شود نادیده گرفت. اینک این آدمها هشتاد شیلینگشان را خرج می‌کنند و کار بیشتر برای مردم دیگر فراهم می‌کنند و بنابراین مملکت با همین هشتاد شیلینگها ثروتمندتر می‌شود. و تعداد زیادی از آنها خیرات هم می‌کنند و به باشگاههای دختران و پسران و مراکز اجتماعی و مریضخانه‌ها از جیب فتوتشان کمک می‌کنند. اشتباه است اگر ما هم همان حرفی را بزنیم که در نقاط دور افتاده‌ای مثل بلومفونتاین و گراهامزتاون و بوفورت وست، شایع است. یعنی اینکه ژوهانسبورگ، منحصرأ به فکر پول است. به گمان من ما هم مثل هر شهر بزرگ و کوچک دیگری، شوهرهای خوب و پدرهای خوب بسیاری داریم و بعضی از مردان بزرگ ما مجموعه‌های بزرگ آثار هنری تدوین می‌کنند و این، یعنی ایجاد کار برای هنرمندان و چنین کاری هنر را از نابودی نجات می‌دهد. و بعضیها هم مراعات عظیمی در شمال دارند و در آنجا به شکار می‌پردازند و با طبیعت دمساز می‌شوند.

اینک که کار بیشتری برای مردم بوجود آمده است، این آدمها قسمتی از هشتاد شیلینگشان را خرج می‌کنند، البته نه تمامش را، زیرا کسانی که سهامشان را به صد شیلینگ فروخته‌اند ناچارند مقداری پس‌انداز بکنند تا وقتی بورس از این همه نوسان نجات‌یافت از نو سهم بخرند. اما دهقانان خواهند توانست غذای بیشتری فراهم بیاورند، کارگران کارخانه‌ها اشیاء بیشتری بسازند و خدمات دولتی هم مشاغل بیشتری عرضه بکنند. هرچند، اینکه آیا به وجود کارمندان اداری بیشتری نیاز هست یا نه، مسئله‌ای است که اینجا نمی‌توان مطرح کرد. و اما بومیان هم دیگر مجبور نخواهند بود که در کومه‌ها گرسنگی بکشند. مردها به معادن روی خواهند آورد و ناچار اردوگاههای بزرگتر و بهتر برایشان ساخته خواهد شد. و ویتامینهای بیشتری به غذایشان اضافه خواهد گردید. اما در این پاره باید محتاط باشیم زیرا کسی کشف کرده است که نیروی کار را زیاد و ویتامین

زده نباید کرد. و این نمونه‌ای است از قانون کاهش بازده. و شاید شهر بزرگ دیگری بوجود بیاید. يك ژوهانسبورگ دوم با پارک‌تاون دوم و هوگ‌تاون دوم و پارک‌ولد دوم و کنزینگتون دوم و جپ دوم و وردرپ دوم و پیمویل دوم و شانتی‌تاون دوم، شهر بزرگی که باعث افتخار اوندالس-روست خواهد بود. اما این نام، آیا ثقیل نیست؟

*

اما کسانی هستند که می‌گویند نباید چنین باشد. تمام کارگزاران خدمات اجتماعی و این پدر روحانی برسفورد و کافر بوتیها همین را می‌گویند. هر چند باید اذعان کرد که بیشترشان حتی يك برگ خرید سهم در دست ندارند و با ناله سودا می‌کنند. جری هم شده‌اند، چون سرارنست اوپنهایم یکی از سران معادن هم گفته است: چنین نباید باشد. او گفته: اینک فرصتی بدست آمده است تا نیروی کار مستقر را در دهات و نه در اردوگاهها بررسی کنیم، جایی که کارگر بتواند کنار زن و فرزندانش زندگی بکند. این گفتگو هم هست که دولت در نظر دارد چیزی شبیه مدیریت دره تنسی علم کند تا مبادا در نواحی اطراف معدن يك ایالت آزاد بوجود بیاید.

جناب ارنست اوپنهایم، مردم می‌خواهند باز صدایتان را بشنوند، عده‌ای آشکارا تحسینتان می‌کنند و بعضیها در دل و حتی در دعاهاى نیمه-شبانشان خدا را شکر می‌کنند که شما را دارند. زیرا معادن برای انسان است نه برای پول. و پول ارزشش را ندارد که به خاطرش سر از پا نشناسیم و کلاهمان را به هوا بیندازیم. پول برای خوردن و پوشیدن و به تماشای يك فیلم رفتن است. پول برای خوشبخت ساختن بچه‌هاست. پول برای امنیت خاطر، رویاها، امیدها و آمانهاست. پول برای خریدن میوه‌های خاک است. خاکی که در آن زاده شده‌اید.

*

به ژوهانسبورگ دوم در روی زمین نیازی نیست. همین یکی بس است.

- ۷ -

چارویس تصمیم گرفت که يك بار دیگر به خانه پسرش سر بزنند. از آشپزخانه تورفتن و از روی لکه های خون بر زمین، گذشتن، از پله ها بالا رفتن و به اتاق خواب رسیدن، کار عاقلانه ای نبود، اما چارویس از همین راه رفت. به اتاق خواب هم نرفت، به دفتر رفت که از کتاب انباشته بود و باز به سراغ کتابها رفت. قفسه پر از آبراهام لینکلن، قفسه پر از افریقای جنوبی و قفسه پر از افریکانیها و قفسه پر از کتابهای مذهبی و اجتماعی و جرم و مجرمان و قفسه پر از دیوان اشعار و داستانها و شکسپیر، همه را از نو دید زد. به تصاویر مسیح بر صلیب و آبراهام لینکلن و ورگه لگن و بیدها در زمستان نگاه کرد. پشت میز تحریر نشست که رویش از دعوتنامه ها انباشته بود، تقاضاهایی برای انجام این کار و یا آن کار و رفتن به اینجا و یا آنجا و مقاله آنچه در افریقای جنوبی رواست و آنچه نارواست. کشورهای مین تحریر را گشود. اینجا صورت حسابهایش بود و اینجا کاغذ و پاکت هایش و اینجا قلمها و مدادهایش و اینجا چکهای قدیمش که مهر بانک خورده، عودت داده شده بود. و اینجا در يك کشو جادار، مقاله های ماشین شده قرار داشت که صفحات هر کدام به دقت به هم سنجاق شده بود و مقاله ای روی مقاله دیگر منظم چیده شده بود. مقاله ای درباره «نیاز به مراکز اجتماعی» و مقاله ای درباره «پرنندگان باغی در پارکولد» و مقاله دیگر درباره «هند و افریقای جنوبی» و این هم مقاله ای زیر عنوان «رساله ای خصوصی درباره تحول يك جنوب افریقایی».

متولد افریقای جنوبی بودن متضمن مشکلاتی است. در افریقای جنوبی می توان افریکانی یا انگلیسی زبان یا سیاه پوست و یا زولو تولد یافت، می توان همچون من در آن ایام که پسر بچه ای بودم، بر فراز تپه های سرسبز و یا در دره های عظیمش اسب تاخت، می توان همچون من در همان ایام، کومه های قوم بانتو را دید اما وقایعی را که در آنجا روی می دهد ندید و می توان همچون من که پسری بسودم و می شنیدم، شنید که در افریقای جنوبی تعداد افریکانیها از انگلیسی زبانها بسی بیشتر است و در عین حال هیچ چیز درباره آنها ندید و ندانست. می توان همچون من آنگاه

که پسری بودم و می‌خواندم، دفترهایی دربارهٔ افریقای جنوبی محبوب، این سرزمین آفتاب و زیبایی، این سرزمینی که از گزند توفانهای زمانه در امان است، خواند و احساس غرور کرد و به آن عشق ورزید و در عین حال هیچ چیز دربارهٔ آن ندانست. اما آدم بزرگ می‌شود و تازه می‌آموزد که در اینجا، و رای آفتاب و طلا و مرکبات، چیزهای دیگری هم هست. در این موقع است که متوجه ترسها و نفرت‌های موجود در سرزمین خود می‌شود و در همین موقع است که عشق آدمی به سرزمینش شدید و عمیق می‌گردد، همچنانکه مردی عاشق زنی می‌شود با وجودی که می‌داند معشوقه، صادق و دروغزن، سرد و عاشق‌پیشه، ستمگر و ترسیده است.

در يك مزرعه تولد یافتم و در دامان پدر و مادری شریف پرورش یافتم و همهٔ آن چیزهایی که مورد نیاز يك كودك است و یا مورد آرزویش، به من ارزانی گردید. والدینم، درستکار و مهربان و فرمانبردار قانون بودند، دعا‌های مرا به من آموختند و مرتب به کلیسایم بردند. از جانب خدمتکاران هرگز دردسری برایشان ایجاد نشد و پسر دم هیچگاه با کمبود نیروی کار مواجه نگردید. از آنها آنچه را که طفلی از شرف و خیر و سخاوت، بایستی بیاموزد آموختم، اما از افریقای جنوبی مطلقاً چیزی نیاموختم.

*

جارویس حیرت‌زده و رنجیده کاغذها را روی میز گذاشت، يك لحظه احساسی نظیر خشم در او انگيخته شد اما چشمهایش را با انگشت‌هایش پاك کرد و خشم را از خود دور کرد. با این حال می‌لرزید و نمی‌توانست به خواندن ادامه بدهد. پا شد و کلاهش را سر گذاشت و از پله‌ها پایین آمد و تا آنجا که لکه‌های خون روی زمین دیده می‌شد پیش رفت. مأمور پلیس سر پستش بود و به او سلام داد اما جارویس برگشت و باز از پله‌ها بالا رفت و پشت میز تحریر نشست. کاغذها را برداشت و به خواندن آنها تا به آخر ادامه داد. شاید عاقبت ارزش کلمات را دریافته بود، چرا که عبارات آخر مقاله سخت تکانش داد. شاید عاقبت ارزش آرمانها را ادراك می‌کرد:

بنابراین برآن سرم که خودم، و قتم، نیرو و استعدادم را وقف

خدمت به آفریقای جنوبی کنم. دیگر از خود نخواهم پرسید که آیا صلاح چنین است و یا چنان، بلکه منحصرأ خواهم پرسید حق کدام است. و چنین می‌کنم نه به این علت که دیگرخواه و شریفم، بلکه بدان علت که عمر پس گذراست و برای باقیمانده این سفر به ستاره‌ای نیازمندم عاری از فریب، و به قطب‌نمایی که دروغ نگوید. و چنین می‌کنم نه به این جهت که دوستدار سیاهانم و متنفر از همجنسانم هستم، بلکه بدان جهت که از من کاری جز این بر نمی‌آید. هرگاه مسئله‌ای را با مسئله دیگر می‌سنجم، سردرگم می‌شوم. هرگاه می‌پرسم آیا چنین کاری را خطری به دنبال نیست، آشفته می‌شوم. هرگاه می‌پرسم آیا دیگران، سفیدپوستان یا سیاهپوستان، انگلیسی‌زبانها یا آفریکانیها، یهودیان یا مسیحیها، خواهند پسندید یا نه، سرگشته می‌شوم و به همین سبب می‌کوشم آن کاری را بکنم که برحق باشد و غیر از حقیقت چیزی نگویم. و چنین می‌کنم نه به این سبب که شجاع و شریفم، بلکه چون این تنها راهی است که به کشمکش عمیق روحی‌ام پایان می‌بخشد و چنین می‌کنم چون دیگر قادر نیستم با دم فروبردنی عالیت‌ترین هدفها را بخوام و با دم‌برآوردنی همان هدفها را انکار کنم. نمی‌خواهم اینگونه زندگی کنم. مرگ را بر چنین زیستنی ترجیح می‌دهم. آدمهایی را که جان بر سر اعتقاداتشان نهاده‌اند، خوب می‌شناسم. اینان مرگ را پذیرا گشته‌اند، بدون آنکه حتی يك لحظه به خاطرشان گذشته باشد که چه عمل شرافتمندانه، شجاعانه و شگفت‌آوری انجام می‌دهند. مرگ را بر زندگی ترجیح داده‌اند. همین.

با این تفصیل، این تصور که محرك من يك خودخواهی معکوس است، درست نخواهد بود. من با نیرویی رانده می‌شوم که از آن من نیست. این نیرو مرا به حق سوق می‌دهد، به هر قیمتی که باشد. و در این راه خوشبختی‌ام در این است که همسری برگزیده‌ام که او هم چون من می‌اندیشد. همسری که تلاش کرده است تا بر ترسها و نفرت‌هایش فایق بیاید و این چنین است که نفس‌کشیدن آسان می‌شود. فرزندانم کم‌سالتر از آنند که بفهمند. اگر آنها با نفرت از من و کینه نسبت به من بزرگ بشوند، اگر مرا نسبت به آنچه دار و ندار خودمان می‌نامیم، خائن بشمار آورند، جای تأسف خواهد بود، اما سرچشمه شادمانی بی‌حدمان خواهد بود اگر

همچون ما بیندیشند و با چنین طرزفکری بزرگ بشوند. و چنین که باشد، هیجان آور، شادی بخش و شایسته شکرگزاری خواهد بود. اما معامله ای در کار نیست و پذیرفتن یا نپذیرفتن آنها، به هر صورتی که باشد، راه حق را تغییر نخواهد داد.

*

چارویس مدت‌ها نشست و پنبه کشید. دیگر خواندن را رها کرد. مقاله‌ها را در کثو گذاشت و در کثو را بست. همانجا نشست تا توتون پنبش تمام شد و اینطور که شد کلاهش را سر گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. پای پله‌ها برگشت و رو به در ورودی ساختمان براه افتاد. از راهرو و از لکه‌های کف آن نمی‌هراسید، دیگر از آن راه نمی‌رفت. همین. قفل در ورودی خودکار بود، بازش کرد و از خانه درآمد و بنا به عادت دهقانش سر بلند کرد و به آسمان نگرست، اما آسمانهای این مرز غریب چیزی به او نگفتند. خیابان باغ را پیش گرفت و از در بزرگ خارج شد. مأمور پلیس که پشت در عقبی ایستاده بود صدای قفل شدن در را شنید. با تفاهم سر تکان داد و با خود گفت: دیگر نمی‌تواند با آن مواجه بشود. پیرمرد دیگر نمی‌تواند با آن لکه‌ها مواجه بشود.

- ۸ -

یکی از خواهرزاده‌های مورد علاقه مارگرت چارویس، به نام بارباراسمیث با مردی از سپرینگز ازدواج کرده و روزی که دادگاه جلسه‌ای برای ادامه بررسی مورد قتل، تشکیل نمی‌داد، چارویس و زنش به سپرینگز رفتند تا آن روز را باهم باشند. چارویس تصور می‌کرد این دیدار، برای زنش مفید خواهد بود. مرگ پسرشان، بیش از آنچه چارویس از آن بیم داشت، زن را از پا درآورده بود. خانم‌ها درباره اشخاصی که در ایکوپو و لوفافا و هایفلتز و امزیم‌کولو می‌شناختند، حرف می‌زدند و چارویس تنهاشان گذاشت تا در باغ قدم بزنند، چونکه او مرد خاك بود. کمی بعد صدایش زدند و گفتند که قصد دارند به شهر بروند و پرسیدند که او هم میل دارد بیاید یا نه؟ اما چارویس گفت که ترجیح می‌دهد در خانه بماند و در غیاب آنها روزنامه بخواند و همین کار را هم کرد.

روزنامه پر بود از اخبار مربوط به طلای تازه‌ای که در اودندالس روست، پیدا شده بود و هیجان عظیمی که هنوز در بورس سهام حکمروا بود. يك مقام صلاحیتدار به مردم هشدار داده بود که سهام را با این قیمت‌های بالا و باز بالاتر رونده نخرند و گفته بود که دلیلی موجود نیست که این سهام ارزش پولی را که در بهایش می‌پردازند، داشته باشد و اگر کمی بعد، قوس نزولیشان فرا برسد، موجب زیان و اندوه بسیار خواهد گردید. چنانچهایی هم روی داده بود. به گزارش روزنامه، بیشترشان تجاوزهایی از جانب بومیها، نسبت به اروپاییها بود، اما نه از آن قبیل تجاوزهای وحشتناکی که بعضی از مردم را چنان هراسان می‌سازد که می‌ترسند روزنامه را باز نکنند.

سرگرم خواندن بود که صدای در آشپزخانه را شنید. بیرون رفت و يك کشیش بومی را دید که بر سنگفرش کنار سه تپله‌ای که به مطبخ منتهی می‌شد، ایستاده. کشیش پیر بود و ردای سیاهش از کهنگی سبز-رنگ شده بود و یقه‌اش یا از چرکی و یا از کهنگی قهوه‌ای می‌زد. کلاهش را برداشت و سفیدی موهایش آشکار شد و ترسان و وحشت زده می‌نمود و می‌لرزید.

— جارویس به زبان زولو که در آن استاد بود گفت: سلام اومفندیس.

کشیش با صدای لرزانی گفت: اومنوزانا که به معنای صاحب است و جارویس از اینکه کشیش روی آخرین پله نشست حیرت کرد. گفتی یا بیمار است و یا گرسنه. پیرمرد فروتن و آداب‌دان، می‌نمود و جارویس دانست که از بی‌ادبیش نبوده است که نشست. پس از پله‌ها پایین آمد و می‌پرسید: «اومفندیس بیمارید؟» اما پیرمرد جوابی نداد. همچنان می‌لرزید و سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد و جارویس نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند، مگر آنکه دست زیر چانه‌اش می‌گذاشت و صورتش را بالا می‌آورد که چنین کاری را نکرد زیرا اینطور کارها را به آسانی نمی‌توان کرد.

— اومفندیس بیمارید؟

— حالا جا می‌آید، صاحب.

— آب می‌خواهید؟ یا غذا؟ گرسنه هستید؟

— نه صاحب، حالم جا می‌آید.

جارویس روی سنگفرش زیر آخرین پله ایستاد، اما حال پیرمرد به این زودیها جا نمی‌آمد. همانطور می‌لرزید و به زمین خیره شده بود. برای يك سفیدپوست، انتظار کشیدن آسان نیست، اما جارویس منتظر ماند، چرا که پیرمرد آشکارا بیمار و نزار بود. پیرمرد کوشید به کمک عصایش بلند بشود، اما عصا از دستش لغزید و روی سنگفرش افتاد و غلتید و صدا کرد. جارویس عصا را برداشت و به دستش داد اما پیرمرد عصا را مثل شیء مزاحمی روی زمین گذاشت و کلاهش را هم بر زمین گذاشت و دستپایش را به کف پله فشار داد و تلاش کرد خود را بالا بکشانند، اما اولین تلاشش بی‌حاصل بود و باز نشست و همانطور می‌لرزید. جا داشت جارویس کمکش کند ولی چنین کاری به سهولت برداشتن عصا نبود. باز پیرمرد دستپایش را روی پله فشار داد و خود را بالا کشید. سرش را بلند کرد و به جارویس نگاه کرد و جارویس دید که صورت مرد از رنج مالا مال است اما نه از رنج بیماری و نه از رنج گرسنگی. جارویس خم شد و عصا و کلاه را برداشت و کلاه را با وسواس دست گرفته بود، بسکه کثیف و کهنه بود و هردو را به کشیش داد.

— متشکرم صاحب.

— مطمئنید که بیمار نیستید، اومفندیس؟

— حالم خوب است، صاحب.

— دنبال چه می‌گردید، اومفندیس؟

پیرمرد دوباره، کلاه و عصایش را روی پله گذاشت و بادستهای لوزان، کیفی از جیب بغل ردای سبزرنگ کهنه‌اش بیرون آورد و کاغذهای توی کیف روی زمین ولو شد زیرا دستپایش نمی‌توانستند آرام بگیرند: — متأسفم صاحب.

خم شد تا کاغذها را جمع بکند و چون پیر بود مجبور شد به زانو بیاید و کاغذها کهنه و کثیف بود و چندتا کاغذ را که برمی‌داشت از دستش رها می‌شد و او کاغذهای دیگر را جمع می‌کرد و کیف بغلی هم افتاد و دستپایش می‌لرزید و تکان تکان می‌خورد. جارویس دست به

گریبان همدردی و همچنین آزرده‌گی بود و ایستاده، ناراحت تماشا می‌کرد.
- متأسفم که معطلتان کردم، صاحب.

- عیبی ندارد، اومفندیس.

عاقبت کاغذها جمع‌آوری شد و همه بجز یکی در کیف جا گرفت و همین کاغذ را به جارویس نشان داد و روی کاغذ اسم و آدرس همین‌جایی نوشته شده بود که آنها بودند.

- همینجاست، اومفندیس.

- صاحب، از من خواستند که اینجا بیایم. مردی به اسم سیبه‌کو، اهل ایندوتشنی.

- ایندوتشنی؟ می‌دانم، خودم اهل ایندوتشنی هستم.

- صاحب، این مرد دختری داشت که در ایکوپو خدمت مرد سفید پوستی را می‌کرد به اسم سمیث صاحب...

- بله، بله.

- بعد دختر سمیث صاحب عروسی کرد، با مرد سفیدپوستی ازدواج کرد که اسمش روی کاغذ نوشته شده.
- همینطور است.

- زن و شوهر به اینجا در سپرینگز آمدند و دختر سیبه‌کو هم برای خدمتگاری با آنها آمد. حالا دوازده ماهی می‌شود که سیبه‌کو از دخترش خبری ندارد، از من خواهش کرد - از من خواسته شد - که درباره دختره پرس و جو بکنم.

- جارویس برگشت و به‌خانه رفت و باپسری که نوکر خانه بود باز آمد و گفت می‌توانید از این پسر تحقیق بکنید و باز بدزون خانه رفت. اما توی خانه، ناگهان به‌صرافت افتاد که این مرد، همان کشیش پیو ایندوتشنی است و دوباره از خانه بیرون آمد.

- اومفندیس، چیزی را که می‌خواستید پیدا کردید؟

- صاحب، این جوان، دختر را نمی‌شناسد، می‌گوید وقتی خودش آمده، دختر رفته بوده.

- خانم خانه، دختر سمیث صاحب بیرون رفته، اما زود برمی‌گردد. اگر بخواهید می‌توانید منتظرش بمانید.

جارویس پسر را مرخص کرد و منتظر ماند تا جوان رفت.

— گفت: اومفندیس، من شما را می‌شناسم.

جارویس مقهور رنجی شد که قیافه پیرمرد را در برگرفته بود، چنانکه بی‌اختیار گفت: اومفندیس بنشینید. در این صورت پیرمرد می‌توانست به‌زمین خیره شود و لزومی نداشت به‌صورت جارویس نگاه بکند و جارویس هم نگاهش نمی‌کرد. چرا که نگاه کردن به‌او دشوار بود. پس پیرمرد نشست و جارویس بدون آنکه نگاهش بکند، گفت: چیزی میان من و شما هست، اما نمی‌دانم چه چیز است؟

— صاحب.

— شما از من می‌ترسید، اما نمی‌دانم به‌چه‌علت؟ علتی ندارد از من

بترسید.

— راست است، صاحب خودتان نمی‌دانید به‌چه‌علت.

— نمی‌دانم اما می‌خواهم بدانم.

— شك دارم توان گفتنش را داشته باشم، صاحب.

— اومفندیس، باید بگویید. سخت است؟

— صاحب، خیلی سخت. سخت‌ترین چیز عمرم.

سرش را بلند کرد و اینك صورتش از رنجی آکنده بود که جارویس پیش از آن ندیده بود. گفت: بگویید، آرامتان می‌کند.

— اومفندیس، می‌بینم که می‌ترسید و همین را نمی‌فهمم. اما

راستش لزومی ندارد بترسید. من عصبی نمی‌شوم. قول می‌دهم در برابر شما خشمی به‌دل راه ندهم.

— پیرمرد گفت: در این‌صورت چیزی که سخت‌ترین حادثه تمام

عمر من است، سخت‌ترین حادثه تمام عمر شما هم هست.

جارویس نگاهش کرد. اول گیج شد و بعد گفتی رازی براو فاش شده. گفت: مقصودتان فقط يك چیز می‌تواند باشد، مقصودتان فقط يك چیز می‌تواند باشد. یا این‌حال نمی‌فهمم.

— پیرمرد گفت: پسر من بود که پسر شما را کشت.

پس هردو خاموش ماندند. جارویس پیرمرد را ترك گفت و به‌میان

درختهای باغ رفت. به‌دیوار تکیه داد و نگاهش از جنگل نیمه مرده به

توده مواد عظیم و سفید معدنی سیر کرد که همچون تپه‌هایی در برآفتاب برآمده بودند. وقتی روی برگردانید تا باز گردد پیرمرد را دید که از جایش بلند شده، در یک دست کلاه و در دست دیگر عصایش را گرفته، سر فرود آورده است و چشم به زمین دوخته. به سویش رفت و گفت:

— شنیدم چه گفتید، آنچه نمی‌فهمیدم، فهمیدم. خشمی در من نیست.

— صاحب.

— خانم خانه، دختر سمیث صاحب برگشته. می‌خواهید ببینیدش؟
حالتان بهتر است؟

— برای همین کار بود که آمدم. صاحب.

— می‌فهمم و چون مرا اینجا دیدید جا خوردید. تصورش را هم نمی‌کردید که من اینجا باشم. مرا از کجا شناختید؟

— بارها در ایندوتشنی دیده بودمتان، از بغل کلیسایی که محل کار من بود، سواره می‌گذشتید.

— جارویس به صداهای خانه گوش داد و خیلی آهسته گفت: شاید پسر من را هم دیده بودید. او هم سوار براسب از ایندوتشنی می‌گذشت. سوار اسب قزمزی می‌شد که صورت سفید داشت. تفنگهای چوبی هم داشت که مثل هر پسر بچه‌ای، به کمر بندش، اینجا، می‌بست.

صورت پیرمرد دستخوش کشش و تقلا بود. همچنان به همین نگاه می‌کرد و جارویس اشکهایش را می‌توانست ببیند که روی زمین چکید. خودش هم متأثر و درمانده شده بود. می‌بایستی به این وضع خاتمه می‌داد اما به این زودیها کلامی نمی‌یافت.

— یادم است صاحب، هوشیاری خاصی داشت.

— جارویس گفت: بله، بله، هوشیاری خاصی داشت.

— صاحب، گفتنش سخت است، اما در دل برای شما احساس تأسف عمیق می‌کنم و همچنین برای اینگوزگاس (یعنی) خانم و خانم جوان و فرزندان آن مرحوم.

— جارویس گفت: بله، بله و به‌خشونت ادامه داد: بله، بله، خانم خانه را صدا می‌کنم.

به خانه رفت و خانم را با خود آورد و به انگلیسی توضیح داد که: این پیرمرد آمده است تا دربارهٔ دختر یکی از یومینا به اسم سبیه کو، پرس و جو بکند، دختری که در ایکوپو برای شما کار می کرده، ماهیاست از او خبری ندارند.

دختر سمیث گفت: مجبور شدم اخراجش بکنم. اوائل کار خوب بود و من به پدرش قول دادم مواظبش باشم، اما بعد بد شد. کارش به مشروب سازی تو اتاقش رسید. بازداشت شد و یک ماه زندانی بود و بعد از آن واضح است دیگر نمی توانستم نگهش بدارم.

— جارویس پرسید: نمی دانید کجاست؟

— دختر سمیث به انگلیسی جواب داد: یقیناً نمی دانم و اهمیت هم نمی دهم.

— جارویس به زبان زولو گفت: خانم اطلاع ندارد، اما نیفزود که اهمیت هم نمی دهد.

پیرمرد به زبان زولو گفت: متشکرم صاحب، سلامت باشید. در برابر دختر سمیث هم سرفروود آورد و دختر هم سری به آشنایی تکان داد. پیرمرد کلاهش را سر گذاشت و از خیابان باغ گذشت تا طبق مرسوم از در عقبی بیرون پرود. دختر سمیث به خانه رفت و جارویس دنبال پیرمرد راه افتاد، یواش می رفت، جوری که انگار دنبال او نمی رود. پیرمرد در را باز کرد و خارج شد و در را پشت سرش بست. وقتی برگشته بود در را بیند دید که جارویس همراهیش کرده، باز سر فرود آورد.

— جارویس گفت: به سلامت او مفندیس.

— سلامت باشید صاحب، پیرمرد کلاهش را از سر برداشت و باز بر سر گذاشت و بعد یواش یواش در جاده ای که به ایستگاه می رسد به راه افتاد. جارویس می پایدش تا از نظر ناپدید شد. همینکه روگردانید تا باز گردد، زنش را دید که به طرفش می آید و دلش فشرده شد، از اینکه می دید زنش آنطور پیرانه راه می رفت.

به زنش رسید و بازو به بازوی زن داد.

— زن پرسید: چرا اینقدر آشفته ای؟ چرا وقتی به خانه آمی آنقدر

آشفته بودی؟

مرد گفت خاطره‌ای از گذشته بیادم آمد. می‌دانی که چطور ناگهان به ذهن آدم می‌آید.

- زن قانع شد و گفت: می‌دانم.

و بازوی شوهر را محکمتر گرفت و گفت: باربارا می‌خواهد برویم سرناهار.

- ۹ -

در میدان، صدایی که به نعره گاو می‌ماند سخن می‌گوید. چقدر پاسبان هم سیاهپوست و هم سفید، در میدان جمع شده، سخنران بیشک با دیدن آنها و همچنین مخاطب قرار دادن این همه آدم احساس قدرت می‌کند و به همین علت است که صدا می‌خروشد و اوج می‌گیرد و فرود می‌آید. کسانی هستند که تنها با طنین این صدا تحریک می‌شوند. کسانی هستند که یادشان به اولین روزی می‌افتد که این صدا را شنیدند. انگار همین دیروز بود، و هیجانی که این صدا در آنها انگیزت و احساس عجیبی که در برگرفتشان هنوز یادشان است، گفתי جریان برق از بدنهایشان گذشته. چرا که این صدا جادوکننده است، تهدید کننده است، جوری است که انگار تمام افریقا در آن گنجانیده شده، شیری در آن نهفته است که می‌گردد، رعدی است که در کوهسارهای سیاه طنین می‌اندازد.

دوبولا و تام‌لینسن با نفرت و حسد به این صدا گوش می‌دهند، چرا که این صدا می‌تواند هزاران نفر را برانگیزد، بدون اینکه در پشت آن، تفکری وجود داشته باشد که بداند چه باید گفت و یا شجاعتی که گفتنیها را به شرط آگاهی، بگوید.

مأموران پلیس صدا را می‌شنوند و یکی به دیگری می‌گوید که این مرد خطرناک است و دیگری جواب می‌دهد که شغل من ایجاب نمی‌کند که به چنین فکرهایی بيفتم.

جان کومالو می‌گوید: ما آنچه را که نمی‌توان به ما داد نمی‌خواهیم. منحصرأ خواهان سهم خود از دسترنج خویشیم. طلای تازه کشف شده است و افریقای جنوبی از نو ثروتمند شده است. ما خواهان سهم خود از این طلا هستیم. اگر آن را استخراج نکنیم همچنان در سینه خاک مدفون می‌ماند.

من نمی‌گویم که این طلا از آن ماست، فقط می‌گویم که ما هم از آن سهمی داریم. این طلا مال همه مردم است، اعم از سفیدپوست و سیاهپوست و هندی و تیره‌رنگ. اما کیست که بخش عمده این طلا را به‌چنگت خواهد آورد؟

و اینجا، صدای عظیم در گلوی نره گاو به‌خرناسه بدل می‌شود، موجی از هیجان، جمعیت را در بر می‌گیرد. مأموران پلیس آماده‌تر بر جای می‌ایستند، اما نه مأمورانی که این صدا را قبلاً هم شنیده بودند زیرا آنها می‌دانند که این کومالو دور می‌رود اما دورتر از این نمی‌رود. کاش این صدا کلماتی را که در خلوت گفته بود، آشکارا هم می‌گفت. کاش این صدا اوج می‌گرفت اما فروود نمی‌آمد. کاش این صدا برمی‌شد و برمی‌شد و بر می‌شد و مردم هم با آن برمی‌خاستند. کاش اندیشه عصیان و تسلط، اندیشه قدرت و احقاق حق مالکیت را در آنها برمی‌انگیخت. کاش در برابرشان تصاویری از افریقا، افریقای سیاه و وحشی، افریقایی که از خواب برخاسته است، و نوزایی افریقا را رسم می‌کرد. و چنین کاری دشوار نیست و برای برزبان آوردن چنان کلماتی، به‌مغز چندان متفکری هم نیاز نیست. اما این مرد ترسو است و همین‌است که غرش رعدآمایش فروکش می‌کند و مردم تکانی می‌خورند و به‌خود می‌آیند.

جان کومالو ادامه می‌دهد: آیا خطاست اگر پول بیشتری طلب کنیم؟ دستمزد ما بس ناچیز است. ما منحصرأ خواهان حق خود هستیم، به‌آن اندازه که زنها و خانواده‌های ما از گرسنگی تباه نشوند. زیرا دستمزد ما کافی نیست. کمیته لئسداون هم اقرار کرد که دستمزد ما کافی نیست. کمیته سمیث هم گفت که دستمزد ما کافی نیست.

و اینجا باز صدا می‌غرد و مردم به‌جنبش در می‌آیند. کومالو می‌گوید: ما می‌دانیم که دستمزد ما کفایت نمی‌کند. ما خواهان همان چیزهایی هستیم که زحمتکشان تمام کشورهای جهان به‌خاطر آنها مبارزه می‌کنند. این حق ماست که نیروی کار خود را به‌قیمتی بفروشیم که می‌ارزد. این حق ماست که خانواده‌های خود را با آبرومندی بر بیاوریم.

می‌گویند که دستمزد بیشتر باعث تعطیل معادن می‌شود. پس این

صنعت استخراج معادن به چه می‌ارزد؟ و چرا باید چنین صنعتی را زنده نگه داشت؟ چنین صنعتی که ادامه حیاتش به فقر ما وابسته است. می‌گویند که این صنعت مملکت را ثروتمند می‌کند اما این ثروتها کجاست که ما نمی‌بینیم؟ آیا این ماییم که بایستی در فقر بیوسیم تا دیگران همچنان غنی بمانند؟

جمعیت به چنینی درمی‌آید. گفتی بادی عظیم در سرتاسر آن وزیدن گرفته. جان‌کومالو! اینک لحظه موعود برای صدای خرای تو، تا خود را به فراز دروازه‌های بهشت برساند. اینک بزنگاهی برای کلمات عشق، کلمات وحشی دل آشنای همگان که توان بیدار کردن، برانگیختن و آزاد کردن، دارد. اما خودش می‌داند، خودش از نیروی عظیمی که دارد آگاه است و از همین نیروی خود می‌ترسد. و بنابراین صدا پسان رعب در کوهساران، فرو می‌میرد و انعکاسش ضعیفتر و ضعیفتر می‌شود.

- مأمور پلیس گفت: نگفتم، این مرد خطرناکست؟

- مأمور دیگر جواب داد: حالا که صدایش را شنیدم تصدیق می‌

کنم، چرا این نمک بحرام را زندانی نمی‌کنند؟

- مأمور اول پرسید: چرا با گلوله نمی‌کشندش؟

- دیگری تصدیق کرد: واقعا چرا؟

- مأمور اول گفت: دولت با آتش‌بازی می‌کند.

- دومی گفت: حق با تست.

کومالو می‌گوید: آنچه می‌خواهیم عدالت است. در اینجا از تساوی و حق رأی و لغو تبعیض نژادی سخنی به میان نمی‌آوریم. ما طالب دستمزد بیشتر از این غنی‌ترین صنعت جهان هستیم. این صنعت، بدون نیروی کار ما، ناتوان است. اگر ما دست از کار بکشیم، این صنعت خواهد مرد، و اعلام می‌دارم بهتر است دست از کار بکشیم تا با چنین دستمزدهایی به کار بپردازیم.

پاسبانهای بومی زیرک و زرنگند. سرپست خود مثل سربازها می‌ایستند. کسی چه می‌داند درباره این سخنرانی چه فکر می‌کنند؟ کسی چه می‌داند که اصلا اهل فکر کردن هستند یا نه؟ تظاهرات، آرام و منظم است و مادامی که این نظم و آرامش ادامه بیابد کسی کاری به کارشان

ندارد، اما با اولین نشانه بی‌نظمی، جان کومالو، پایین کشیده می‌شود و در کامیون پلیس می‌اندازندش و به جایی دیگر می‌برندش و چه برسر دکان نجاری خواهد آمد که هفته‌ای هشت تا ده تا دوازده پوند عایدش بود؟ چه بر سر بچه‌هایی می‌آید که در آن دکه می‌شد و آدم‌هایی که از هر گوشهٔ مملکت می‌آمدند تا به حرف‌هایش گوش بدهند؟

آدم‌هایی هستند که مشتاق شهادتند. کسانی هستند که می‌دانند به زندان رفتن اعتبار و بزرگی می‌آورد و کسانی که به زندان می‌روند، بدون اینکه به اعتبار و یا بی‌اعتباری حاصل از آن اهمیت بدهند. اما جان کومالو شبیه هیچکدام نیست. در زندان برای کسی کف نمی‌زنند.

جان کومالو می‌گوید: بیش از این شما را معطل نمی‌کنم. دیر وقت است و سخنران دیگری هم داریم و بسیاری از شما اگر به‌خانه نرسند گرفتار پلیس می‌شوند. برای خود من اهمیتی ندارد اما برای آنها که بایستی جواز عبور داشته باشند مهم است و ما نمی‌خواهیم پلیس را به دردمر بیندازیم. باز اعلام می‌دارم که ما نیروی کار خود را برای فروش عرضه می‌کنیم اما هر فردی آزاد است که نیروی کار خود را به قیمت ارزنده‌اش بفروشد. به خاطر همین آزادی است که جنگ روی داد و به خاطر همین آزادی است که سربازان افریقایی ما جنگیده‌اند.

صدا باز اوج می‌گیرد. چیزی در شرف وقوع است.

کومالو ادامه می‌دهد: و نه تنها در اینجا بلکه در تمام افریقا، در سرتاسر قارهٔ بزرگی که افریقایی‌ها زندگی می‌کنند.

فرشی از جمع برمی‌خیزد، يك معنای این کلام خطری ندارد اما معنای دیگری خطرناک است و جان کومالو دوپهلو حرف می‌زند.

و اینطور ادامه می‌دهد: بنابراین برماست که نیروی کار خود را به قیمت واقعی‌اش بفروشیم. اگر صنعتی نتواند بهای زور بازوی ما را بپردازد، بگذارد آن صنعت نابود بشود. پس بیاید زور بازوی خود را برای زنده نگهداشتن هیچ صنعتی ارزان نفروشیم.

جان کومالو می‌نشیند و مردم دست می‌زنند و موج عظیمی از فریاد و کف زدن مردم برمی‌خیزد. این مردم ساده که نمی‌دانند جان کومالو، این بزرگترین خطیب سرزمینشان، يك چیز مهم را فاقد است. آنها فقط

صدای عظیم این نره گاو را شنیده اند. با آن به اوج رسیده اند و بعد فرود آمده اند و هنر این مرد همین است که پس از فرود آمدنی می تواند آدم را باز بر بکشد.

— مسی مانگو گفت: سخترانش را که شنیدید...

— کومالو سر تکان داد و گفت: هرگز نظیرش را نشنیده بودم،

حتی مرا — برادر خودش را — مثل يك بچه بازی داد.

— مسی مانگو گفت: قدرت. قدرت. فهم اینکه چرا خداوند چنین

قدرتی را به او بخشیده است، در حد ما نیست. اگر این مرد يك واعظ بود، تمام دنیا مریدش می شدند.

— کومالو گفت: نظیرش را بعمرم نشنیده ام.

— مسی مانگو با وقار گفت: شاید می بایستی خدا را شکر کنیم

که مرد فاسدی است. اگر فاسد نبود می توانست این مملکت را غرق در خون بکند. مالکیت فاسدش کرده و می ترسد دارائیش را از دست بدهد و همچنین می ترسد این قدرتی را هم که فعلا دارد از دست بدهد. هرچند هرگز سر در نخواهیم آورد. برویم یا می خواهید به سخترانی این مرد، تام لینسن هم گوش دهید؟

— می توان به سخترانی او هم گوش داد.

— پس نزدیکتر برویم. از اینجا مشکل بتوان صدایش را شنید.

*

— آقای جارویس، برویم؟

— بله جان، برویم.

— آقای جارویس، به عقیده شما چطور بود؟

— جارویس به اختصار جواب داد: اهمیتی به این جور چیزها

نمی دهم.

— مقصود من فقط سخترانی نیست. مقصودم این است که واقعه ای

در شرف وقوع است، اینطور نیست؟

— جارویس نق زد: جان، گفتم که به این جور چیزها اهمیت نمی-

دهم. بیا برویم به باشگاه تو.

— جان هاریسن باخود اندیشید: پیرتر از آن است که با آن مواجه

بشود، عین پدرم.

سوار ماشین شد و موتور را روشن کرد.

- با هوشیاری اندیشید: اما ما باید با آن مواجه بشویم.

*

سروان به افسر ارشد سلام داد.

- گزارش، قربان.

- سروان، چه خبرها بود؟

- درگیری پیش نیامد، قربان. اما این مردك كومالو خطرناك است.

مردم را تا نقطه مرزی پیش می برد اما بعد عقب می نشینند. می توانم تصور کنم اگر ما آنجا نبودیم چه پیش می آمد.

- خوب، ما باید آنجا باشیم، همین. عجیب است. گزارشها همیشه

همین را می گویند. او دور می رود اما دورتر نمی رود. مقصودت چیست که او خطرناك است؟

- قربان، صدایش، هرگز نظیر آن را نشنیده ام. شبیه صدای بم

ارگی است که ناگهان قطع شود. می بینی که تمام جمعیت در تب و تاب است. خودم هم همینطور احساس می کردم. درست مثل این است که وقوع حادثه را پیش بینی می کند و به موقع خودش را جمع و جور می کند.

- افسر ارشد به اختصار گفت: برزنگی... من هم درباره صدایش

همین را شنیده ام. باید یکروز بروم و به گوش خودم بشنوم.

- قربان، اعتصابی در پیش است؟

- به خدا، دلم می خواست بدانم. مسئولیت کثیفی خواهد بود.

انگار کار خودمان کم است. وقت رفتن تو به خانه است.

- شب به خیر، قربان.

- شب به خیر هاری، هاری؟

- قربان.

- شنیدم امکان ترفیعی برایت هست.

- متشکرم قربان.

- این سلسله مراتب، روزی ترا به مقام من می رساند. حقوق خوب،

رتبه عالی، حیثیت و تمام جوش و جلاهای دنیا. انگار آدم بر سر آتش فشانی

نشسته. خدا می‌داند که بزحمتش می‌ارزد یا نه؟ شب به‌خیر هاری؟

— شب به‌خیر قربان.

افسر ارشد آه کشید و کاغذها را جلو کشید و جیبش از خطوط

اندیشه پرچین شد.

— گفت: حقوق خوب، رتبه‌عالی، حیثیت. و بعد به‌کار مشغول شد.

*

اگر اعتصاب بشود مسئله‌ای دشوار در پیش خواهد بود، چرا که سیصد هزار کارگر معدن سیاه‌پوست در اینجا، در ویتواترزند وجود دارند. اینان از ترانزکشی، از سرزمینهای باستو و زولو و بچوانا و سکوکونی و حتی کشورهای خارج از افریقای جنوبی آمده‌اند. مردمی هستند ساده و بی‌سواد و ایلپاتی و به‌آسانی آلت‌دست می‌شوند. و آنگاه که اعتصاب می‌کنند گرفتار جنون می‌شوند، کارگزاران معدن را در دفترهای کارشان زندانی می‌کنند و سنگ و بطری پرتاب می‌کنند و آتش‌سوزی راه می‌تندازند. راست است که کارگران، در اردوگاههای صدها معدن پراکنده‌اند و همین امر، تسلط بر آنها را آسانتر می‌کند، با این حال می‌توانند خرابی بسیار بپار و زدن و زندگی آدمی را به‌خطر بیندازند و صنعت عظیم افریقای جنوبی را دچار وقفه‌کنند، صنعتی که افریقای جنوبی بر آن ساخته شد و بر همین صنعت هم متکی است.

شایعات وحشت‌آوری ورد زبانهاست. می‌گویند اعتصاب منحصر به‌معدن نخواهد بود و هر نوع صنعتی را در بر خواهد گرفت و به‌گشتیها و خطوط آهن هم خواهد کشید. حتی این شایعه هم هست که هر مرد سیاه‌پوست و هر زن سیاه‌پوستی دست از کار خواهد کشید و تمام مدارس و تمام کلیساها تعطیل خواهد شد. مردم بیکار و خشمگین در خیابانها خواهند ایستاد، و در هر شهر کوچک و بزرگ و در هر دهی، در هر جاده و هر مزرعه‌ای، هشت میلیون سیاه‌پوست ولو خواهند شد. اما چنین چیزی به‌افسانه می‌ماند. سیاهان برای چنین کارهایی متشکل نشده‌اند. از مشکلات پیش‌بینی نشده رنج خواهند برد و از گرسنگی خواهند مرد، با این حال تصور اقدامی به‌این‌حد افسانه‌ای، وحشت‌آور است و سفیدپوستان می‌فهمند که تا چه‌حد وابسته به نیروی کار سیاه‌پوستان هستند.

زمانهٔ پراشویی است. جای شکی نیست. در جهان حوادث عجیب روی می‌دهد و دنیا هرگز افریقای جنوبی را تنها رها نکرده است.

*

اعتصاب آمده است و رفته است. بهیچوجه از معادن فراتر نرفت. بدترین اغتشاشها در دریفونتاين رخ داد که پلیس فرا خوانده شد و آنها کارگران سیاه‌پوست را به زور به معادن برگردانیدند. زдохودری شد و سه تا کارگر سیاه‌پوست کشته شدند. اما همه چیز آرام است. گزارش می‌دهند که آرامش برقرار است.

نمی‌توان انتظار داشت که شورای سالانهٔ اسقف‌نشین ژوهانسبورگ دربارهٔ معادن بیش از اندازه بدانند. اما ظاهراً آن روزها که شورای روحانیون هم خود را به مذهب محدود می‌کرد سپری شده است. یکی از کشیشها در شورای اخیر دربارهٔ معادن گفت و تأیید کرد که موقع آن فرارسیده است که اتحادیهٔ کارگران افریقایی معادن را به رسمیت بشناسیم و پیشگویی کرد که اگر نشناسیم يك حمام خون خواهیم داشت. تصور می‌رود مقصودش این بوده که با این اتحادیه پایستی پسان‌يك واحد مسئول طرف شد و صلاحیت اعضای آن را برای مذاکره دربارهٔ وضع کار و دستمزد تصدیق کرد. اما مردی که سمت سخنگو را داشته، اشاره کرده است که کارگران افریقایی معادن آدمهای ساده لوحی هستند و از فن مذاکره کردن اطلاع چندانی ندارند و بسهولت آلت دست آشوب طلبان مغرض قرار خواهند گرفت و به هر جهت همه کس می‌داند که افزایش قیمت‌ها، موجودیت معادن را تهدید می‌کند، حتی موجودیت افریقای جنوبی را به خطر می‌اندازد.

*

دربارهٔ این مسئله مشکل نظرها مختلف است، و مردم همچنان دربارهٔ فرسایش خاک و فساد قبیله و فقدان مدرسه و جنایت بحث می‌کنند. انگار تمام این مشکلات جزئی از این مسئله‌اند. و تفکر بیشتر دربارهٔ این مسئله شما را به فکر جمهوری و زبان افریکانی و مهاجرت و فلسطین و خدا می‌داند چه بسا مسائل دیگر می‌کشاند. بنابراین از يك نظر بهتر است اصلاً در این باره فکر نکنید.

در حال حاضر، اعتصاب تمام شده است و تلفات جانی به نسبت

قابل ملاحظه‌ای کم بوده است. همه چیز آرام است، گزارش می‌دهند که آرامش برقرار است.

*

در بندر متروک هنوز آبی هست که خود را به‌بارانداز بزند. در جنگل تاریک و ساکت هنوز برگ‌های هست که فرو بیفتند. زیر قاب صیقلی سقف موریانه‌ای هست که چوب را بجود. هیچ چیز هیچگاه آرام نیست، مگر برای احمقها!

- ۱۰ -

خانم دیتبه و جرتروود به‌خانه آمدند و خانم دیتبه در را پشت سرشان بست.

- دخترم، خیلی سعی کرده‌ام از اخلاق تو سردر بیاورم، اما موفق نمی‌شوم.

- من که کار بدی نکرده‌ام.

- نگفتم کار بدی کرده‌ای. اما تو متوجه وضع این خانه نیستی، آدم‌هایی را که در این خانه زندگی می‌کنند نمی‌شناسی.

جرتروود اخم کرده، ایستاده بود گفت: از این خانه سردر نمی‌آورم.

- دخترم، چرا با این جور آدم‌ها حرف می‌زنی؟

- چه می‌دانستم آدم‌های نابابی هستند.

- نمی‌شنوی چطور می‌خندند، چطور حرف می‌زنند؟ نمی‌بینی که خنده‌هایشان از روی بیکارگی و بی‌بندوباری است؟

- نمی‌دانستم کار بدی است.

- نگفتم کار بدی است. گفتم ول‌خند و سرسری هستند. سعی

نمی‌کنی زن خوبی بشوی.

- سعی می‌کنم.

- پس بدان این جور آدم‌ها کمکی به تو نمی‌کنند.

- می‌شنوم.

- نمی‌خواهم شماتت بکنم، اما برادرت، اومفندیس واقعاً به حد

کافی رنج کشیده.

- او رنج کشیده.
- پس دخترم، نگذار بیش از این رنج بکشد.
- اشک به چشمهای جرت رو آمد و گفت: خوشحال می شوم از این خانه بروم. نمی دانم اینجا چه باید بکنم؟
- خانم دیته به گفت: فقط اینجا نیست، درایندوتینی هم به آدمهایی برمی خوری که حاضرند ول بخندند و حرف مفت بزنند.
- جرت رو گفت: تقصیر اینجا است، در این شهر ژوهانسبورگ غیر از صدمه چیزی ندیدم، خوشحال می شوم از این شهر بروم.
- چیزی به رفتنت نمانده، محاکمه فردا تمام می شود. اما من نگران تو هستم. برای اومفندیس هم نگرانم.
- لزومی ندارد نگران باشید.
- دخترم، خوشحالم که اینطور می شنوم. برای بچه نگران نیستم.
- دخترک راضی و مطیع است و دلش می خواهد باب میل اومفندیس، رفتار بکند و واقعاً همینطور هم باید باشد، چونکه اومفندیس چیزی را به او می دهد که پدر خودش نداد.
- او هم بلد است یاوه بگوید.
- کور نیستم بچه جان، با این حال دارد جور دیگرش را یاد می گیرد، به سرعت هم یاد می گیرد. بگذار به این بحث خاتمه بدهیم. کسی دارد می آید.
- ضربه ای به در خورد و زن چاق و قوی هیکلی دم در ایستاده بود و تر آمد و از راه رفتن نفس نفس می زد. گفت: خبر بدی توی روزنامه هست. آورده ام نشانان بدهم. و روزنامه را روی میز گذاشت و اشاره به خطوط درشت سرصفحه کرد: یک قتل دروغ آور دیسگر در شهر - صاحبخانه اروپایی به ضرب گلوله دزد بومی از پای درآمد.
- زنها جا خوردند. در چنین روزهایی مردم از چنان عنوانهایی می ترسیدند. صاحبخانه ها هم می ترسیدند، زنهایشان هم می ترسیدند، همه کسانی که برای افریقای جنوبی کار می کردند هم می ترسیدند. تمام سیامپوستان مطیع قانون هم می ترسیدند. بعضیها روزنامه ها را تشویق می کردند که کلمه بومی را از عنوان سرصفحه ها حذف کنند و بعضی

درست نمی فهمیدند پنهان داشتن این حقیقت دردناک چه دردی را دوا خواهد کرد؟

— زن تنومند گفت: بدیش این است که این اتفاق در این موقع افتاده، درست موقعی که محاکمه دارد تمام می شود.
زن از جریان دادرسی آگاه بود، چراکه با خانم دیتبه مرتب به دادگاه رفته بود.

— خانم دیتبه گفت: اینکه می گوئی نکته درستی است.
صدای در را شنید و روزنامه را زیر صندلی انداخت. کومالو و دخترک توآمدند و دخترک بازوی کشیش را گرفته بود، چراکه کشیش این روزها بدجوری ضعیف شده بود. دخترک پیرمرد را به اتاقش می برد و تازه رفته بودند که باز در صدا کرد و مسی مانگو تو آمد. چشم مسی مانگو فوراً به روزنامه افتاد و از زیر صندلی برداشتش و پرسید:
— این را دیده؟

— زن تنومند گفت: نه، اومفتندیس. آیا این، بدبختی نیست که چنین اتفاقی درست در این موقع بیفتد؟
— مسی مانگو گفت: این قاضی، قاضی بزرگی است، اما همینطور که شما می گوئید، وضع دشواری پیش آمده. پیرمرد خوشش می آید روزنامه بخواند، چه کنیم؟

— خانم دیتبه گفت: تو این خانه غیر از روزنامه ای که این خانم آورده، روزنامه ای نیست، منتها وقتی برای شام به خانه مرسلین یزود روزنامه را خواهد دید.

— مسی مانگو گفت: من برای همین آمدم. مادر، نمی توانیم همه مان امشب اینجا، شام بخوریم.
— چیز کوچکی از من می خواهید. غذای کافی داریم، منتها ساده است.

— مادر، واقعاً همیشه مددکار ما بوده اید.
— زن گفت: برای چه چیز دیگری خلق شده ایم.
— مسی مانگو گفت: و بعد از غذا مستقیماً به جلسه می رویم. فردا کار آسان است او روزهایی که به دادگاه می رویم روزنامه نمی خواند. و

بعد از آن هم دیگر مهم نیست.

پس روزنامه را پنهان کردند. همه شان در خانه خانم دیتبه به شام خوردند و بعد از شام به مجلسی که در کلیسا تشکیل می شد رفتند و در آن مجلس زن سیاه پوستی سخن گفت و درباره ندایی که به او رسیده تا ترك دنیا بکند و راهبه بشود حرف زد و گفت که چگونه خداوند آتش هوس را که جزء طبیعت هر زنی است در او خاموش کرده است.

بعد از ختم مجلس، مسی مانگو رفت و کومالو هم به اتاق خودش رفته بود و دختر بچه هم داشت رختخوابش را در اتاق نشیمن که ناهار - خوریشان هم بود، مرتب می کرد و جرترود دنبال خانم دیتبه به اتاق او رفت.

- مادر، ممکن است با شما حرف بزنم؟

- بچه جان، البته که می توانی.

و در را بست و منتظر شد تا جرترود حرفش را بزند.

- مادر، به خواه سیاه پوستم که گوش می دادم، ناگهان به فکرم

رسید که شاید بهتر باشد من هم يك راهبه بشوم.

خانم دیتبه از سر خوشی، دستهایش را بهم زد و بعد جدی شد

و گفت:

- کف زدم، نه برای اینکه حتماً اینکار را بکنی، بلکه از این جهت

که به چنین فکری افتاده ای. اما پسر تو چه می شود؟

چشمهای جرترود از اشك پر شد و گفت:

- شاید زن برادرم بهتر از او توجه بکند. من زن ضعیفی هستم،

خودتان که می دانید. ولگو و ولخند هستم. شاید اگر راهبه بشوم، به من

كمك كند...

- مقصودت هوس است.

جرترود سر پائین انداخت و گفت: مقصودم همین است.

خانم دیتبه دستهای جرترود را در دست گرفت و گفت:

- این کار بزرگی است، اما می گویند نباید شتاب کرد یا سر سری

گرفتیش. مگر آن زن همینطور نگفت؟

- همینطور گفت، مادر.

— بگذار فعلاً پیش خودمان بماند و به کسی چیزی نگو. برایت دها می‌کنم و خودت هم دعا کن و بعد از مدتی باز باهم حرف می‌زنیم. به عقیده‌ات عاقلانه است؟

— خیلی عاقلانه است، مادر.

— خوب، دخترم برو راحت بخواب. نمی‌دانم چنین چیزی شدنی هست یا نه، اما اگر چنین اتفاقی بیفتد، پیرمرد تسلی خواهد یافت.

— خوابت خوش، مادر.

چرت‌رود در اتاق خانم دیته به را بست و سرراه اتاق خودش، تحت تأثیر میلی ناگهانی، خود را کنار رختخواب دخترک روی زمین انداخت و گفت:

— میلم کشیده راهبه بشوم.

دخترک پتو به‌دوش در رختخوابش نشست و گفت:

— آئی، کار سختی است.

— چرت‌رود گفت: کار سختی است. هنوز تصمیم نگرفته‌ام، اما اگر اینطور شد تو از پسرم مواظبت می‌کنی؟

— صورت دختر از اشتیاق شکفت و جواب داد: حتماً از او مواظبت می‌کنم.

— چوری که انگار بچه خودت است؟

— عیناً، عین بچه خودم.

— و جلوش حرفهای جلف نخواهی زد؟

— قیافه دختر درهم شد و گفت: من دیگر حرفهای سبک نمی‌زنم.

— چرت‌رود گفت: من هم حرفهای سبک نمی‌زنم. یادت باشد، هنوز

تصمیم نگرفته‌ام.

— یادم می‌ماند.

— و در این باره حرفی نزن. اگر اینطور حرف بزنیم اما طور دیگری

تصمیم بگیریم، برادرم غصه می‌خورد.

— می‌فهمم.

— خوابت خوش کوچولو.

— خوابت خوش.

- ۱۱ -

قاضی بزرگ که وارد دادگاه می شود مردم می ایستند و امروز با وقار بیشتری ایستاده اند، چراکه امروز روز داوری است. قاضی می نشیند و بعد مشاورانش و بعد مردم. سه متهم از زیرزمین دادگاه آورده می شوند. قاضی می گوید: اندیشه بسیار و ملاحظه کافی درباره این قضیه مبدول داشته ام و دستیارانم نیز چنین کرده اند. به دقت، گواهی گواهانی را که اینجا فراخوانده شدند شنیدیم و درباره شان بحث کردیم و جزئیات را مو به مو بررسی کردیم.

مترجم آنچه را که قاضی گفته است به زبان زولو ترجمه می کند. متهم ابسال کومالو در صدد انکار جرم خود برنیامده است. وکیل مدافع اینطور صلاح دید که متهم را به جایگاه شهود دعوت کند و متهم در این جایگاه به سادگی و صراحت داستان تیراندازی خود را به مرحوم آرثور جارویس، در خانه شخصی مقتول در پارکولد بیان داشت و چنین ادعا کرد که قصد قتل و یا حتی تیراندازی نداشته است و اسلحه را صرفاً برای ارعاب نوکر خانه، ریچارد میپرینگ با خود داشته است و تصور می کرده است که مرد مقتول جای دیگر بوده است. بعداً به این شهادت می پردازیم اما قسمتی از این شهادت برای تعیین تقصیر متهمان ردیف دو و سه حائز اهمیت بسیار است. متهم ردیف یک مدعی است که نقشه دستبرد به وسیله متهم ردیف سه، یوهان پفوری طرح شده است و یوهان پفوری ضربه ای را که منجر به بیموش شدن نوکر خانه، میپرینگ شده است، فرود آورده است. شخص میپرینگ هم این ادعا را تأیید می کند و می گوید پفوری را از پریدن عضله چشمانش که از نقاب بیرون بوده است، باز شناخته است و این مطلب هم حقیقت دارد که نوکر خانه پفوری را از میان دهن که نقاب مشابه برچهره داشتند باز شناخت و از میان این دهن بیش از یک نفرشان دارای علامت مشخصه پفوری، یعنی پریدن عضله چشمها، بودند. نهایت وکیل مدافع اشاره کرده است که لرزشهای عضله چشم در هر فردی شبیه فرد دیگر هست اما علامت مشخصه نیست و اینکه مشکل است چندین مرد شبیه به هم پیدا بکنیم که همشان دارای لرزش عضله چشم باشند و

اینکه میپرینگ، پفوری را قبلاً بنحوی می شناخته است. وکیل مدافع استدلال کرده است که تعیین هویت، وقتی اعتبار دارد که مرده مرد از نظر ساختمان بدنی شبیه به هم می بودند و همه شان هم همان علامت مشخصه لرزش عضله چشم را می داشتند. ما این استدلال را تمام و کمال نمی توانیم بپذیریم زیرا ظاهراً به این نتیجه می انجامد که تعیین هویت تنها وقتی معتبر است که تمام افراد مورد بحث عین هم باشند. اما اعتبار نسبی این استدلال نیز روشن است. علامت مشخصه ای نظیر پریدن عضله چشم ممکن است هم به تشخیص هویت درست و هم نادرست منجر بشود، مخصوصاً وقتی قسمت زیرین صورت پوشانده شده است. باید قبول کرد که تعیین هویت، بستگی دارد به شناخت تمام مجموعه و وقتی قسمتی از این مجموعه پوشیده است ایجاد شبهه می کند. در واقع چنین تعیین هویتی خطرناک است چرا که این امکان هست که خطوط غیرمشابه قیافه را پوشانید و منحصرأ خطوط مشابه را نشان داد. برای مثال می گوئیم دو نفر که دارای زخمهای مشابه هستند اگر فقط حدود زخمها را نشان بدهند و بقیه صورت را بپوشانند بسپولت با همدیگر اشتباه می شوند. بنابراین بنظر می رسد که تشخیص هویت از جانب میپرینگ دائر بر اینکه حمله کننده پفوری بوده است به خودی خود دلیل قانع کننده ای نمی باشد.

همچنین باید در نظر داشت که متهم ردیف يك، ابسالم کومالو هر چند ادعا کرده است که پفوری هم در آنجا حضور داشته است و هم او بوده است که به میپرینگ حمله کرده است، اما این ادعا را پس از اینکه پلیس محل اقامت پفوری را از او پرسیده است بر زبان آورده است، بنابراین آیا در همان موقع برای اولین بار به این صرافت نیفتاده است که پای پفوری را هم به ماجرا بکشاند؟ و یا واقعاً ارتباط قبلی میان پفوری و مورد قتل وجود داشته است؟ وکیل مدافع متهم ردیف يك ابسالم کومالو، استدلال کرده است که موکلش چندین روز در يك حالت ترس مدام بسر می برده است و هنگامی که بازداشت شده است، نام یا نامهایی که به او گوشزد شده است، تأییری در او نداشته است، اعتراف او به علت باری بسوده است که بر ذهنش سنگینی می کرده است و چنین حالت روحی او را به اعتراف واداشته است نه ذکر نام پفوری. در واقع داستان خود ابسالم درباره ترس مدامش هم

رنگی به این فرض عاریت می‌دهد. اما نمی‌توان این امکان را از ذهن دور داشت که او فوراً نام پفوری را بپسند و بگوید که پفوری هم یکی از سه نفر بود، زیرا نمی‌خواهد در چنین اتهام خطیری تنها بماند. به هر جهت معلوم نیست چرا متهم، نام حقیقی همدستانش را اقرار نمی‌کند، زیرا دلیلی موجود نیست که در شهادت میسرینگ داور بر اینکه سه مرد وارد مطبخ شده‌اند، شک کنیم. متهم درباره اعمال خود اقرار صریح کرد بنابراین چرا باید دو مرد بیگناه را شریک جرم قلمداد کند و نام دو مقصر اصلی را پنهان دارد. ضمناً می‌بایستی این تصادف عجیب را هم مدنظر قرار داد که همان تشخیص هویت که طبق استدلال، نادرست اعلام گردید، منجر به شناخت متهم اصلی گردید که فوراً اعتراف کرد.

اشکال دیگری هم در این قضیه پیچیده موجود است. هر سه متهم و همچنین مکیز کوچولو، هیچکدامشان حضور هر چهار نفر را در شماره ۷۹ خیابان بیست و سوم، الکساندرا در شب بعد از جنایت انکار نکرده‌اند. آیا این ملاقات هم تصادفی بوده است و این تصادف باعث شده است که متهم یکم، متهمان دوم و سوم را به عنوان همدستان خویش نام ببرد؟ یا آیا این ملاقات از نوع همین دیداری بوده است که متهم یکم ادعا می‌کند؟ آیا موضوع قتل، در این دیدار مورد بحث قرار گرفته است؟ این زن، مکیز کوچولو شاهد بسیار غیر قابل اعتمادی است، و با وجودی که هم دادستان و هم وکیل مدافع متهم یکم، دیدار این چهار نفر را با وضوح کامل به اثبات رساندند، اما هیچکدامشان نتوانستند دلیل قاطعی عرضه بدارند که آن شب موضوع قتل، مورد بحث قرار گرفته است. این زن از ابتدا به پلیس دروغ گفت و اظهار داشت که یک سال است که متهم یکم را ندیده است. شاهدهی بسود ترسیده، ضد و نقیض گوی و آشفته، اما آیا ترس او و در نتیجه آشفتگی‌اش منحصراً به علت حضور در دادگاه بوده است، و یا به علت جرایم دیگری که در آنها شرکت داشته، و یا به علت وجدان گناهکارش از اینکه قتل واقعاً همان شب مورد بحث قرار گرفته است؟ به این پرسشها هیچ جواب صریحی داده نشد.

دادستان بر همدستی قبلی این سه متهم تأکید زیاد کرد و چنان قضیه را بزرگ جلوه داد که تحقیقات بیشتری درباره نوع این همدستی

ضروری است. اما همدستی قبلی، هرچند از نوع جنایی، به تنهایی دلیل مشارکت آنها در این جنایت خطیری که این سه تن به جرمش متهم شده‌اند نمی‌باشد.

پس از ملاحظات طولانی و دقیق، دستیاران من و خودم به این نتیجه رسیدیم که جرم متهمان دوم و سوم مسلم نیست و بنابراین اینان تبرئه می‌شوند. اما شك ندارم که همکاریهای جنایتکارانه سابق آنها مورد تحقیق طولانی و دقیق قرار خواهد گرفت.

کسی در دادگاه آه می‌کشد. يك پرده از این نمایش دریغ‌آور تمام می‌شود. متهم، ایسالم کومالو تکان نمی‌خورد، حتی به آن دونفری که اینك آزاد شده‌اند نگاه نمی‌کند. اما پفوری به اطرافش می‌نگرد، گفتمی خواهد بگوید، حق همین است، عدالت همین است که انجام شد.

اینك جرم متهم یکم باقی می‌ماند. اعتراف او بطور کامل مورد تحقیق قرار گرفته است و هرچا امکان بررسی وجود داشته است صحت این اعترافات تأیید گردیده است. دلیلی موجود نیست که تصور کنیم شخص بیگناهی به ارتکاب جنایتی اعتراف کند که در حقیقت مرتکب نشده است. وکیل دانشمند او تقاضا دارد که حداکثر مجازات درباره او اعمال نشود و برهان می‌آورد که متهم از عمل خود هراسان و نادم و در عذاب است و اقرار صادقانه و سراسر است او را گواه می‌گیرد و نظر دادگاه را به جوانی متهم جلب می‌کند و تأثیر مصیبت بار شهر بزرگ و پرفساد را بر شخصیت ساده يك جوان ایللیاتی گوشزد می‌کند و با نظری عمیق بلایی را که بر جامعه بومی و ایللیاتی ما نازل شده است، مورد بحث قرار می‌دهد. و اذعان می‌کند که همه ما بنوعی از انحاء شريك این جرمیم. اما حتی اگر چنین باشد که ما از سر ترس و خودخواهی و بیفکری، این ویرانی را موجب شده‌ایم و برای مرمت این ویرانی اقدامی پس ناپیچ کرده‌ایم، اگر راست باشد که ما باید از این ویرانگری شرمسار باشیم و برای جبران به اقدامی بس شجاعانه و مستقیم دست یازیم، با این حال باز قانونی وجود دارد و یکی از عظیمترین موفقیت‌های همین اجتماع فاسد، این است که قانون وضع کرده است و قضاتی برای اجرای قانون برگزیده است و این قضات را از هرگونه تکلیفی مگر اجرای قانون‌بری دانسته است و

بنابراین قاضی نمی‌تواند به علت فساد جامعه، قانون را سرسری گیرد. اگر قانون، قانون جامعه‌ای است که بعضی غیرعادلانه‌اش می‌دانند، پس این قانون و این جامعه است که باید تغییر پذیرد. در حال حاضر قانونی وجود دارد که باید اجرا بشود و وظیفهٔ مقدس قاضی حکم به اجرای آن می‌نماید و این حقیقت که قاضی در مباشرت امر قانون آزاد گذارده شده است دال بر حقانیت قاضی در جامعه‌ای است که در موارد دیگر ممکن است حقانیتی نداشته باشد. البته مقصود من این نیست که وکیل مدافع دانشمند حتی يك لحظه به این فکر افتاده باشند که قانون نیاپستی اجرا گردد. فقط اشاره می‌کنم که قاضی نمی‌تواند و نباید و جرأت ندارد اجازه بدهد که نواقص موجود در اجتماع، در او این اثر را بگذارد که عملی غیر از اجرای قانون بنماید.

طبق قانون هر فردی مسئول اعمال خویش شناخته می‌شود مگر در موارد خاص که در اینجا هیچکس وجود آن موارد را پیشنهاد نکرده است. و بنابراین در حد قاضی نیست که تصمیم بگیرد افراد انسانی تا چه حد واقعاً مسئولند. طبق قانون، افراد صد درصد مسئولند. همچنین در حد قاضی نیست که ترحمی نشان بدهد. مقام والتری و در این مورد خاص، ریاست کل دیوان نام می‌تواند عفو قائل بشود، اما چنین عفو به خود آن مقام بستگی دارد. حقایق مربوط به این اتهام چیست؟ این جوان به قصد دستبرد و دزدی به خانه‌ای وارد می‌شود. باخود تپانچه‌ای پر حمل می‌کند. ادعا می‌کند که تپانچه به قصد ارباب بوده است. پس چرا تپانچه پر بوده؟ ادعا می‌کند که قصد قتل نداشته است. با این حال یکی از هم‌دستانش نوکر بومی را آنچنان ظالمانه می‌زند که بسبب ولت می‌توانسته است به قتل او منجر گردد. خودش اقرار می‌کند که سلاح يك میله آهنی بوده است و یقیناً ظالمانه‌تر و وحشیانه‌تر از این راهی برای چنین عملی وجود ندارد. متهم در این طرح شرکت داشته است و وقتی دادگاه از او بازجویی کرد اقرار کرد که به حمل چنین آلت قتاله و خطرناکی اعتراض نکرده است. راست است که قربانی مرد سیاهپوستی بوده و يك مکتب فکری را اعتقاد بر این است که وقتی قربانی سیاهپوست است، جرم خفیف‌تر است، اما هیچ دادگاهی نمی‌تواند چنین نقطه نظری را رعایت کند.

در اینجا مهمترین نکته‌ای را که می‌توان مورد ملاحظه قرار داد، اقرار مکرر متهم است. داور برای آنکه قصد قتل نداشته است و اینکه آمدن مرد سفیدپوست، غیر منتظره بوده و اینکه او از ترس و ناغافل تپانچه را آتش کرده است. اگر دادگاه چنین اقراری را حقیقت بینگارد، پس باید رأی دادگاه چنین صادر گردد که متهم مرتکب قتل نشده است.

حقایق دیگر مربوط به این اتهام چیست؟ چطور می‌توان جز این تصور کرد که سه‌جوان خطرناک و جنایتکار در آنجا حاضر بوده‌اند. راست است که آنها به قصد قتل کسی وارد خانه نشده‌اند، اما باز راست است که با خود سلاحهایی حمل کرده‌اند که بکار بردن آن سلاحها بسهولت منجر به قتل هرکسی می‌شده است که انجام قصد غیرقانونی آنها را مانع گردد.

در این مورد، قانون از نظر يك قاضی بزرگ آفریقای جنوبی چنین بیان شده است: «قصد قتل عامل اساسی جنایت است، اما وجود آن را می‌توان از اوضاع و شواهد مربوطه استنباط نمود. بحث در این است که آیا از حقایقی که در اینجا به اثبات رسید، استنتاجی از آن نوع به راستی بعمل آمده است یا نه؟ قصد قتل منحصر به مواردی نیست که نیت صریح قتل وجود دارد، در مواردی هم که عامل، آنچنان صدمه بدنی فجیمی وارد می‌آورد که ممکن است به مرگ منجر گردد، چنین قصدی را می‌توان مشاهده کرد، خواه آن صدمه به مرگ منتهی شده باشد یا نشده باشد.

آیا باید چنین تصور کنیم که در آن اتاق کوچک، در آن فاصله زمانی کوتاه و دریغ آور، که در آن يك مرد سیاهپوست بیگناه، ظالمانه از پا درآمده است و يك مرد سفیدپوست بیگناه به ضرب گلوله کشته شده است، هیچ قصدی حتی قصد ایراد ضرب فجیمی از این نوع در میان نبوده است، حتی در موقعی که چنان اقتضای وحشتناکی پیش آمد می‌کرده است؟ من شخصاً نمی‌توانم چنین فرضی را در سر بپرورانم.

در دادگاه همه خاموشند و قاضی هم خاموش است. هیچ صدایی نیست. هیچکس سرفه نمی‌کند، تکان نمی‌خورد، آه نمی‌کشد. قاضی سخن می‌گوید:

ایسالم کومالو، این دادگاه ترا مقصر می‌شناسد، به جرم قتل آرثورتزولیان جارویس، در اقامتگاهش در پارک‌ولد، در بعد از ظهر روز هشتم اکتبر ۱۹۴۶. و این دادگاه شما را، ماتیکومالو و یوهان پفوری، بیگناه تشخیص می‌دهد و در نتیجه شما دوتا تبرئه می‌شوید.

پس این دوتا پله‌ها را پیش می‌گیرند و به جایی که در زیر زمین است می‌روند و آن دیگری را تنها وامی‌گذارند و او رفتنشان را تماشا می‌کند و شاید می‌اندیشد که حالا تنها من ماندم.

قاضی باز سخن می‌گوید، می‌پرسد: طبق چه مدارکی این دادگاه می‌تواند توصیه‌ای برای ترحم بنماید؟ در این باره جدا و زمانی دراز اندیشیده‌ام، اما دلیلی برای تخفیف مجازات نیافته‌ام. مردی است جوان که به سن کمال مردی رسیده است. با دوتا همدست به‌خانه‌ای می‌روند و با خودشان دوتا سلاح خطرناک حمل می‌کنند، که هر کدام به‌تنهایی می‌تواند مرگ انسانی را موجب بشود. هر دو سلاح یکار برده می‌شوند، نتیجه یکی جانکاه و نتیجه دیگری مرگبار است. وظیفه خطیر این دادگاه صیانت اجتماع در برابر حملات جنایتکارانه مردان خطرناک است، خواه جوان باشند خواه پیر و این دادگاه بوضوح نشان می‌دهد که چنین جنایتکاران را آنچنان که باید به مجازات می‌رساند. بنابراین من نمی‌توانم توصیه‌ای برای ترحم بنمایم.

قاضی رو به‌مرد جوان می‌کند و می‌پرسد: پیش از اعلام حکم مجازات، حرفی برای گفتن داری؟

— فقط همین را دارم که بگویم. من این مرد را کشتم، اما قصد کشتنش را نداشتم. من فقط ترسیدم.

در دادگاه همه خاموشند، با وجود این مرد سفیدپوستی با صدای بلند اعلام سکوت می‌کند. کومالو صورتش را در دستپاش پنهان می‌کند. معنای آنچه را که شنیده است می‌داند. جارویس، راست و موقر می‌نشیند. مرد جوان سفیدپوست به‌جلوش خیره می‌شود و خشمگین ابرو درهم می‌کشد. دخترک مثل بچه‌ها می‌نشیند. بچه هم که هست. و چشمپاش به قاضی و نه به عاشقش دوخته می‌شود:

ایسالم کومالو، من شما را محکوم می‌کنم که یه‌زدان باز گردید.

در موقع معین طناب دار به گردن شما آویخته خواهد شد تا جان بسپارید. خداوند روحتان را غریق رحمت کند.

قاضی برمی‌خیزد و مردم هم برمی‌خیزند اما دیگر سکوت حکمفرما نیست. مقصر روی زمین می‌غلتد، فریاد می‌زند و می‌گرید و زنی است که شیون می‌کند و پیرمردی است که فریاد می‌زند تیکو، تیکو. و هیچکس به سکوت نمی‌خواندشان، هرچند قاضی هنوز نرفته است. زیرا چه کسی می‌تواند دل را از شکستن باز دارد؟

همه از دادگاه بیرون می‌روند. طبق رسوم سفیدها از يك طرف و سیاهها از طرف دیگر. اما جوان سفیدپوست رسم را می‌شکند و او و مسی مانگو به پیرمرد درهم شکسته کمک می‌کنند و هر کدام در يك طرف او قرار می‌گیرند. بندرت کسی این چنین، سنت را می‌شکند. تنها وقتی تجربه‌ای عمیق پیش‌آمد می‌کند است که چنین رسمی درهم می‌شکند پیشانی‌مرد جوان چین خورده است و خشمگین به جلو می‌نگرد. از يك طرف به علت تجربه‌ی عمیقی که روی داده است و از طرف دیگر به علت سنتی که درهم شکسته است. چرا که چنین اتفاقی به این آسانها نمی‌افتد.

- ۱۲ -

بار دیگر پدر وینسنت و کومالو و جرترود و دخترک و مسی مانگو از در بزرگ وصل به دیوار رفیع و تیره زندان توآمدند. پسرک را آوردند و يك لحظه امیدی عظیم در چشمهایش پدیدار شد و کنارشان لـرزان و مرتعش ایستاد. اما کومالو بـرمی گفت که برای ازدواج آمده‌اند و آن امید فرو مرد.

- فرزندانم، این زن تست که باید به عقدت در بیاید.

دختر و پسر عین غریبه‌ها با هم سلام و علیک کردند و دست‌دادند بادستهایی شل و ول و بی‌جان و بی‌هیچ فشاری، آنگونه که دستها به آسانی فرو افتادند. به رسم اروپایی هم، همدیگر را نبوسیدند، برخلاف بی‌هیچ کلامی در آن تنگنای عظیم، روبروی هم ایستادند و به هم نگریستند. عاقبت دختر پرسید: سلامتی؟ و پسر جواب داد: خیلی زیاد. و پسر پرسید تو هم سلامتی؟ و دختر جواب داد من هم بسیار سلامت. اما غیر از

این گفت و گویی نبود.

پدر وینسنت رفت و دیگران در همان حالت خفقان انگیز ایستادند. مسی مانگو متوجه شد که جرتروود بزودی به شیون و زاری خواهد افتاد، پس به دیگران پشت کرد و محرمانه و جدی با او سخن گفت. گفت که وقایع ناگواری روی داده است اما فعلاً مسئله ازدواج مطرح است و اگر بنا به شیون و زاری باشد، بهتر است فوراً از اینجا رفت. و چون زن جواب نداد مسی مانگو بسردی و با خشونت پرسید: منظورم را می فهمید؟ و زن با دلخوری جواب داد: می فهمم. زن را به حال خود گذاشت و به طرف پنجره ای در دیوار تیره رفیع رفت و زن اخم کرده، ساکت ایستاده بود، اما مسی مانگو می دانست که آنچه را که زن قصد داشت بکند، دیگر نخواهد کرد.

و کومالو از سر ناامیدی از پسرش پرسید: سلامتی؟ و پسر جواب داد: بسیار زیاد و پدر شما هم که سلامتید و کومالو هم گفت: بسیار سلامت. آرزو داشت حرفهای بسیاری بزند اما کلمات را نمی جست و واقعاً برای همه شان نعمتی بود که سفیدپوستی آمد و به نمازخانه زندان هدایتشان کرد.

پدر وینسنت با ردای کشیشی منتظرشان بود و از روی کتابش خواند و بعد از پسر پرسید که آیا این زن را به همسری می پذیرد و از دختر هم پرسید که آیا این مرد را به همسری قبول می کند و چون آنها همانطور که در کتاب نوشته شده بود، جواب دادند که: در خوبی ویدی، در غنا و فقر، و در خوشی و ناخوشی تا مرگت از هم جدایشان سازد... آنها را به عقد همدیگر درآورد و بعد چند کلمه هم موعظه کرد که بایستی نسبت به هم وفادار بمانند و فرزندان خدا ترس بار بیاورند. پس آنها زن و شوهر شدند و اسمشان را در کتاب امضا کردند.

کار که تمام شد هر دو کشیش و تازه عروس و جرتروود، پدر و پسر را تنها گذاشتند و کومالو به پسرش گفت: از ازدواج خوشحالم. - پدر من هم خوشحالم.

- پسر من از بچه تو عین فرزند خودم نگهداری می کنم.
و ناگهان متوجه شد که چه گفته است و دهانش لرزید و واقعاً

نزدیک بود کاری را بکند که تصمیم گرفته بود نکند، منتها پسر از سردردی درونی پرسید: پدر کی به ایندوتشنی برمی‌گردد؟

- فردا پسر.

- فردا؟

- بله فردا.

- و به مادرم می‌گویی که به‌یادش هستم.

- بله البته به‌مادرت می‌گویم. بله، البته، پیغامت را به‌مادرت

می‌رسانم. بله، البته. اما این کلمات را بر زبان نیاورد، فقط سر به‌زیر انداخت.

- و پدر؟

- بله پسر.

- در دفتر پس‌انداز پستی، پولی دارم، در حدود چهار پوند

می‌شود. این پول برای بچه است. این پول را به‌پدرم خواهند داد. ترتیبش را داده‌ام.

- بله، البته این پول را خواهم گرفت. بله، البته. همانطور که

ترتیبش را داده‌ای. بله، البته.

- و پدر...

- بله، پسر.

- اگر بچه‌ام پسر بود، دلم می‌خواهد اسمش «پیتِر» باشد.

و کومالو با صدای گرفته گفت: پیتِر.

- بله، دلم می‌خواهد اسمش پیتِر باشد.

- و اگر دختر بود...

- نه، اگر دختر بود، برایش اسمی در نظر نگرفته‌ام. و پدر...

- بله، پسر.

- در جرمیستون، در خانه جوزف بنکو شماره ۱۲ کوچه ماسرو،

بسته‌ای دارم. اگر بسته را بگیری و برای پسرم بفروشید، خوشحال می‌شوم.

- بله، می‌شنوم.

- چیزهای دیگری هم دارم که پیش پفوری است، اما فکر می‌کنم

او متکر بشود.

- پفوری؟ همین پفوری؟

- بله پدر.

- بهتر است فراموششان کنی.

- هر طور پدرم صلاح می‌داند.

- و این چیزهای جرمیستون، پسر. نمی‌دانم چطور می‌توانم آنها را بگیرم، ما فردا حرکت می‌کنیم.

- پس اهمیت ندارد.

و چون کومالو دریافت که اهمیت دارد، گفت: با عالیجناب منی- مانگو صحبت می‌کنم.

- اینطور بهتر است.

و کومالو بتلخی: این پفوری و پسر عمویت، برایم مشکل است که آنها را ببخشم.

پسر از سر ناامیدی شانه بالا انداخت و گفت:

- آنها دروغ گفتند پدر، همانطور که گفتم آنها هم آنجا بودند.

- واقعا آنجا بودند، اما فعلا اینجا نیستند.

- پدر، همینجا هستند. پرونده دیگری برایشان باز شده.

- مقصودم پرونده نبود پسر، مقصودم این بود که آنها نیستند

که... آنها نیستند که...

اما نتوانست خودش را به آنچه می‌خواست بگوید وادارد.

- و پسر بدون آنکه بفهمد، گفت: آنها اینجا هستند. درست

همینجا. واقعا پدر، منتها این منم که باید بروم.

- بروی؟

- بله من باید بروم... به...

- کومالو نجوی کرد: به پرتوریا؟

باشنیدن این کلمات وحشتناک پسر به زمین درغلطید. مثل

بعضی از هندوان به هنگام نمازگزاردن مچاله شد و با صدای بلند گریست.

صدای بلند جگرخراشی که به تشنج انداختش. چراکه هر پسری از مرگ

می‌ترسد.

و پیرمرد بر خود لرزید و با همدردی عمیقی که درونش را انباشته بود، کنار پسرش زانو زد و دست روی سرش گذاشت.

— شجاع باش پسرم.

— پسر فریاد زد: می ترسم. می ترسم.

— شجاع باش پسرم.

— پسر روی کفلش نشست. چیزی را پنهان نمی کرد. صورتش

از گریستن مچاله شده بود. هق هق کرد: آی. آی. از حلقه دار می ترسم. از حلقه دار می ترسم.

پدر همچنان بزانو درآمده، دستهای پسر را گرفت. دستها دیگر بیجان نبود. به دستهای پیرمرد در جستجوی تسلا و اطمینان درآویخت و پیرمرد محکم دستها را در دست گرفت و گفت:

— پسرم قویدل باش.

زندانبان سفیدپوست با شنیدن فریادهای زاری، به درون آمد و با لحنی نه عاری از محبت، گفت: پیرمرد دیگر باید بروی.

— می روم آقا. می روم آقا. اما کمی دیگر مهلتان بدهید.

— زندانبان گفت: خوب، فقط کمی دیگر. و رفت.

— پسرم اشکهایت را پاک کن.

پس پسر دستمال پدرش را گرفت و اشکهایش را پاک کرد. زانو به زمین زد و هر چند هق هق گریه اش تمام شده بود، چشمهای از غم آکنده و دورنگر داشت.

— پسرم، من دیگر باید بروم. پسرم، خدا حافظ. از زن و بچه ات نگهداری می کنم.

— پسر می گوید: خوب است، بله، می گوید خوب است اما حواسش متوجه هیچ زن و بچه ای نیست. فکرش جایی سیر می کند که در آنجا زن و بچه ای وجود ندارد. چشمهایش نگران جایی است که در آنجا از ازدواج خبری نیست.

— پسرم، من دیگر باید بروم.

برخواست. اما پسر زانوهای پدر را چسبید و زاری کرد. تو نباید مرا ترك بکنی. تو نباید مرا ترك بکنی. دوباره به هق هق وحشتناکی افتاد

و فریاد زد: نه، نه، تو نباید ترکم بکنی.

زندانبان سفیدپوست باز تو آمد و با خشونت گفت: پیرمرد حالا باید بروی. کومالو می‌خواست برود اما پسر زانوهایش را چسبیده بود. زاری می‌کرد و فریاد می‌زد. زندانبان کوشید بازوهایش را واپس بکشد اما نتوانست و مرد دیگری را به کمک طلبید و هر دو، پسر را از پدر جدا کردند و کومالو با نومییدی گفت: پسرم خدا حافظ. اما پسر نمی‌شنید. و اینطور از هم جدا شدند.

پیرمرد خمیده از سنگینی بار غم، پسر را ترك گفت و خارج شد و به در بزرگ رسید. دیگران کنار دیوار منتظرش بودند. دختر به طرفش آمد تبسم کرد و محبوبانه گفت: اومغندیس.

— بله، فرزندم.

— حالا من دختر شما هستم.

برخود فشار آورد تا به دختر لبخند بزند و گفت: درست است. دختر مشتاق گفتگو در این باره بود، اما چون به پیرمرد نگرست فهمید که فکرش جای دیگر است، پس در این باره دیگر حرفی نزد.

*

کومالو از زندان که درآمد، راه تپه‌ای را در پیش گرفت که به کوچه‌ای می‌پیوست و در آن کوچه دکان نجاری برادرش قرار داشت. عجیب بود که در دکان هیراز مرد گاوپیکر هیچکس نبود و جان کومالو از روی ناچاری به برادر سلام گفت.

— برادر، آمده‌ام از تو خدا حافظی بکنم.

— خوب، خوب، پس برمی‌گردی به ایندوتشنی برادر. خیلی وقت است که از خانه‌ات دور بوده‌ای. زنت از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود. کی حرکت می‌کنی؟

— فردا با ترن ساعت نه، حرکت می‌کنیم.

— پس جرت رود هم با تو می‌آید. و بچه‌اش. کار خوبی می‌کنی. برادر. ژوهانسبورگ جای يك زن تنها نیست. اما باید جای بنوریم. بلند شد تا پشت دکان برود و زن را از خانه صدا کند اما کومالو گفت: برادر، میل به جای ندارم.

— جان کومالو گفت: هرطور میل تست برادر. رسم من این است که به مهمانهایم چای تعارف بکنم.

نشست و شروع کرد به ور زفتن و روشن کردن يك چپق بزرگ گاو واره. چپق را میان دندانها نگاه داشت و لای کاغذها دنبال کبریت گشت. اما به برادر نگاه نمی کرد.

— با چپق میان دندانهایش ادامه داد: کار خوبی می کنی برادر. ژو مانسبورگ جای يك زن تنها نیست. برای بچه هم دهکده سالمتر است. — کومالو گفت: يك بچه دیگر هم با خود می برم. زن پسر. او هم آستن است.

— جان کومالو متوجه کبریتی بود که سر چپقش افروخته بود. گفت: خوب، خوب این را شنیده ام. این هم يك کار خوب دیگر که می کنی.

چپق روشن شد و جان با انگشت توتونها را بداخل می راند و تمام حواسش به چپق معطوف بود، اما دیگرکاری نبود که خودش را با آن مشغول بکند. از میان دود به برادر نگاه کرد.

— نه يك نفر، بلکه خیلیها به من گفته اند این کارهایی که برادرت می کند کارهای خوبی است. خوب، خوب، سلام مرا به زنت و به دوستان مشترکمان برسان. صبح زود می رسی به پیترماریتز بورگ و از آنجا ترن دانی بروک را سوار می شوی و دم غروب می رسی به ایندوتشنی. خوب، خوب، سفر درازی است.

— برادر، مطلبی هست که بایستی با تو در میان بگذارم.

— هرطور میل تست برادر.

— درباره اش خیلی فکر کرده ام. اینجا نیامده ام که ترا ملامت

بکنم.

جان کومالو مثل کسی که منتظر چنین سخنی باشد فوراً گفت:

— ملامت بکنی؟ چرا ملامت بکنی؟ يك جرم هست و يك قاضی.

در حد من و تو. یا کس دیگری که نیست.

رگها برگردن گاومانندش برآمد، اما کومالو در سخن گفتن واپس

نماند.

— نمی‌گویم که من باید ملامت بکنم. همانطور که گفتی يك چرم بود و يك قاضی. آن‌هم يك قاضی عظیم‌الشان. اما من و تو از قاضی حرف نمی‌زنیم. موضوع دیگری در میان است.

— خوب، خوب. می‌فهمم. این موضوع چیست؟

— مطلب اول اینکه پیش از رفتنم از تو خداحافظی بکنم. اما نمی‌توانم خداحافظی خشك و خالی بکنم و چیزی نگویم. دیدی که چه بر سر پسر من آمد. پسر من خانه را رها کرد و بلیعه شده. بنابراین فکسر کردم که به این مسئله اشاره بکنم. پسر تو چطور؟ او هم خانه‌اش را ترك کرده.

— جان‌کرم‌الو گفت: به فکر این مسئله هستم. مشکل اخیرش که حل شد به اینجا برش می‌گردانم.

— مصمم هستی؟

— خنده گاو مانندش را سرداد: مصمم هستم. به تو قول می‌دهم. همه کارهای خوب را که تو نباید بکنی برادر. بزغاله پروار را در اینجا سر می‌برند.

— این قصه‌ای است که باید به خاطر سپرد.

— خوب، خوب. این قصه‌ای است که باید به خاطر سپرد. من درس خوب را دور نمی‌اندازم. چونکه، خوب، مقصودم را که می‌فهمی.

— کومالو گفت: و يك حرف آخر هم مانده.

— تو برادر ارشدی، هرچه دلت می‌خواهد بگو.

— سیاست‌بازیهایی تو برادر، این سیاستها ترا به کجا خواهند

کشانید؟

— رگهای گاوی بر گلوئی گاووار باز برآمدند: سیاستهای من برادر، سیاستهای خود من است. من با تو دربارهٔ مذهب جرو بحث نمی‌کنم.

— خودت گفتی هرچه دلت می‌خواهد بگو.

— خوب، خوب. اینطور گفتم. خوب، بله، گوشم به تست.

— ترا به کجا خواهند کشانید؟

— خنده عظیمش را سرداد: خودم می‌دانم برای چه می‌جنگم. مرا

می‌بخشی، عالیجناب مسی‌مانگو که اینجا نیست، پس مرا می‌بخشی اگر

به انگلیسی حرف بزنم.

— به هرزبانی دلت می‌خواهد حرف بزن.

— برادر، تاریخ که خوانده‌ای. می‌دانی که تاریخ بما می‌آموزد که مردانی را که کار اصلی برعهده آنان است، برای ابد در فلاکت نمی‌توان نگهداشت. اگر این کارگران متعهد بشوند، کیست که بتواند در برابرشان ایستادگی بکند؟ بر تعداد کسانی از مردم ما که به این نکته وقوف دارند روز بروز افزوده می‌شود. اگر کارگران چنان تصمیمی بگیرند در افریقای جنوبی همه کارها بر زمین می‌ماند.

— مقصودت این است که اگر اعتصاب بکنند؟

— بله مقصودم همین است.

— اما این اعتصاب آخری که به ثمر نرسید.

— جان کومالو بپا خواست و صدا در گلویش غرید:

— گفت: ببین چه بر سرمان آوردند؟ ما را به زور عین برده‌ها به معادن راندند. آیا حق نداریم از دسترنجمان محرومشان کنیم؟

— تو از سفیدها متنفری برادر؟

— جان کومالو بدگمان به او نگریست و گفت: من از هیچکس متنفر

نیستم فقط از بیعدالتی متنفرم.

— اما بعضی از حرفهایی که زده‌ای به گوش من رسیده.

— چه حرفهایی؟

— شنیده‌ام که بعضی از حرفهای خطرناک است. شنیده‌ام که مراقب تو هستند و همینکه موقع را مناسب بدانند توقیف می‌کنند. این مطلبی بود که می‌بایستی با تو در میان می‌گذاشتم، چونکه تو برادرم هستی. بیشک ترس چشمهای جان کومالو را آکنده. مرد تنومند اینک به پسر بچه‌ای می‌ماند که مچش را گرفته‌اند. می‌گوید: من نمی‌دانم کدام حرفها؟

— کومالو گفت: شنیده‌ام بعضی از حرفهایی که در این دکان زده

شده.

— در این دکان؟ کسی چه می‌داند که در این دکان چه گفتگویی

می‌شود؟

علیرغم دعا‌هایی که کومالو کرده بود که نیروی عفو به او ارزانی گردد، میل آزار برادر در او قوت گرفت. پرسید: تو هرکسی را که به این دکان می‌آید می‌شناسی؟ نمی‌شود آدمی را برای فریب تو به این دکان بفرستند؟ مرد عظیم گاوپیگر عرق از پیشانی سترد و کومالو می‌دانست که متعیر مانده است مبادا چنین اتفاقی افتاده باشد. باوجود همه دعاها باز تمایل به آزار برادر در او فزونی یافت، آنچنان قوت گرفت که وسوسه شد دروغ بگوید و تسلیم شد و دروغ گفت. گفت: شنیده‌ام احتمال دارد کسی را به قصد فریب تو اینجا بفرستند. به صورت یک دوست.

— این را شنیده‌ای.

— و کومالو هرچند شرمسار، اما مجبور شد بگوید: شنیده‌ام.

— مرد تنومند گاوپیگر گفت: کدام دوست؟ کدام دوست؟

و کومالو از عمق رنج‌هایش فریاد برآورد که: پسر من دوتا از این جور دوستها داشت.

مرد تنومند نگاهش کرد و پرسید: پسرت؟ مفهوم اشاره را دریافت و خشم بر او غلبه کرد و فریاد: از دکانم برو بیرون، از دکانم برو بیرون. لگد به میزی که جلوش بود زد و به طرف کومالو پرید، آنچنان که پیرمرد ناگزیر شد قدم از دکان بیرون بگذارد و به کوچه بگریزد. و در مغازه به رویش بسته شد. کومالو می‌توانست صدای گردش کلید را در قفل بشنود و خشم برادر را در انداختن کلون در احساس بکند.

در کوچه خود را تحقیر شده و شرمسار یافت. تحقیر شده به این علت که عابرین با حیرت نگاهش می‌کردند و شرمسار به این علت که اساساً به این قصد به دیدار برادر نیامده بود. آمده بود تا به برادر بگوید که قدرت، فساد می‌انگیزد، که مردی که به خاطر عدالت می‌جنگد خود با هستی طیب و طاهر باشد، که نیروی عشق از نیروی قدرت بسی برتر است و هیچکدام از این حرفها را نزده بود. خدا بر من رحمت آورد. مسیح بر من ببخشايد. به در روی آورد اما در بسته بود، قفل بود، برادری برادر دیگر را از خود رانده بود و هردو از يك رحم متولد شده بودند.

مردم تماشايش می‌کردند. پس، با مصیبت خود راهی شد.

— جارویس گفت: زبانم از تشکر قاصر است.
 — اگر می توانستیم بیشتر از اینها می کردیم، جارویس.
 جان هاریسن، اتومبیل را راه انداخت و جارویس و هاریسن
 لحظه ای کنار، اتومبیل ایستادند.
 — سلام گرم ما را به مارگرت و ماری و بچه ها برسان، جارویس.
 یکی از این روزها می آئیم و سری به شما می زنیم.
 — قدمتان بر چشم هاریسن، قدمتان بر چشم.
 — هاریسن صدایش را پائین آورد و گفت: می خواستم چیزی به تو
 بگویم. درباره آن محکومیت. هر چند نمی تواند مرده را برگرداند، اما حق
 همین بود. کاملاً حقش بود. تا آنجا که به من مربوط می شود، جور دیگری
 نمی شد. اگر جور دیگری می شد من احساس می کردم که در این دنیا غدالتی
 وجود ندارد. حیف که آن دوتای دیگر رستند. مرکز، درباره این پرونده
 رفع و رجوعهایی کرد و گرنه می بایستی آن زنکه بکیز را مستاصل می کردند.
 — بله، من هم همینطور احساس کردم. خوب، خدا حافظ و باز هم
 متشکرم.

— خوشحالم که کاری کردم.
 در ایستگاه، جارویس پاکتی به جان هاریسن داد و گفت:
 — وقتی رفتم بازش بکن.
 قطار که حرکت کرد، هاریسن جوان پاکت را باز کرد. روی کاغذ
 نوشته شده بود: تمام آنچه را که آرثور و خودت می خواستید برای آن
 باشگاه بکنید، بکن. اگر مایلی که نامش را باشگاه آرثور جارویس
 بگذاری، موجب دلخوشی من خواهد شد، اما ترا ملزم نمی کنم.
 هاریسن جوان کاغذ را برگردانید و چک و وصل به آن را دید. به قطار
 جوری نگاه می کرد که انگار می خواهد دنبالش بدود. هزار لیره! گفت:
 پاهلن اهل تروی! هزار لیره!

*

در خانه خانم دیتبه مهمانی بود و مسی مانگو میزبان آن مهمانی.
 مهمانی شادی نبود. کسی چنین توقعی نداشت. اما غذا فراوان بود و لذت
 غمگینی حکمروا بود. مسی مانگو به رسم اروپایی سخنرانی کرد و از فضائل

پیرادرش کشیش پیر و از الطاف مادرانه خانم دپته به یاد کرد که زیر سقف خانه اش نصیب همگی شده بود. کومالو هم حرف زد اما بالکنت و نامطمئن، چرا که آن دروغ و دهوا هنوز ذهنش را انباشته بود. به هر جهت از آن همه محبت خانم دپته به و مسی مانگو تشکر کرد. خانم دپته به قصد سخنرانی نداشت و مثل دختر بچه ها می خندید. فقط گفت: آدمیزاد برای همین جور مهربانیها خلق شده. اما دوستش زن تنومند به جای او رشته سخن را در دست گرفت، رشته ای که بنظر نمی آمد تمامی داشته باشد، درباره نیکیهای هر دو کشیش و نیکی خانم دپته به سخن گفت و بصراحت وظیفه چرتود و دخن جوان را گوشزد کرد که بایستی زندگی آبرومندی در پیش بگیرند و محبتهایی را که در خقشان شده است، جبران یکنند و بعد به سراغ ژوهانسبورگ رفت و از مفسده های این شهر بزرگ و گناهکاری مردم صوفیاتاون و کلمونت و الکساندرا و پیمویل داد سخن داد، چنانکه مسی مانگو ناگزیر شد بر خیزد و بگوید: مادر ما بایستی صبح زود بلند بشویم و گرنه تا ابد به حرفهای شما گوش می دادیم. پس زن هم، شاد و خندان سر جایش نشست. بعد مسی مانگو گفت که برایشان خبری دارد و این خبر تا به حال به کسی گفته نشده است. و اینکه اینجا اولین جایی است که بازگو می شود. خبر این بود که مسی مانگو باز نشسته می شد و ترك دنیا و مایملک دنیا را می کرد و در دیری معتکف می شد و این اولین باری بود که میاهپوستی در افریقای جنوبی چنین می کرد. همه دست زدند و خدا را شکر کردند. چرتود با سرخوشی به سخنرانیهای این شام حالی گوش می کرد و پسر کوچکش در بغلش خوابیده بود. دختر جوان هم با قیافه ای خندان و مشتاق گوش و هوش سپرده بود چرا که به عمرش چنان مجلسی ندیده بود.

بعد مسی مانگو گفت: دوستان، همه مان بایستی خیلی زود بلند بشویم و حالا موقعش است که برویم بخوابیم، چرا که راننده تاکسی ساهت هفت فردا اینجا خواهد بود.

مجلس با سرود وادعیه پایان یافت و زن تنومند بار دیگر از خانم دپته به و مهربانیهای نسبت به این اشخاص تشکر کرد و رفت. کومالو دوستش را تا دم در بدرقه کرد. مسی مانگو گفت: ترك دنیا و مال دنیا

کرده‌ام، اما کمی پول پس‌انداز دارم. پدر و مادری هم ندارم که وابسته به من باشند. دوست من، از کلیسا هم اجازه گرفته‌ام که این پول را در اختیار شما بگذارم. به جای آن همه پولی که در ژوئانسبورگ خرج کردید و بملاوه برای مخارج و ظایفی که بر عهده گرفته‌اید. دفترچه به نام شماست. دفترچه را در دست کومالو گذاشت و کومالو از لمس آن فهمید که دفتر پس‌انداز پستی است. کومالو دستپاش را با دفتر بالای در گذاشت و سرش را روی دستها گذاشت و به تلخی گریه کرد. مسی مانگو گفت: شادیم را از من بگیر، به عمرم اینطور شاد نبوده‌ام. این کلمات موجب شد که گریه پیرمرد شدیدتر بشود. پس مسی مانگو گفت: گریه نکن برادر، مردی دارد می‌آید.

هر دو ساکت شدند تا عابری آمد و گذشت و کومالو گفت: در تمام عمرم مردی مثل شما نشناخته‌ام. مسی مانگو به تندی گفت: من آدم ضعیف و گناهکاری هستم، اما خداوند دست خود را بر من نهاده. همین. و اما درباره پسران، فقط در حد رئیس شورای ایالتی است که تصمیم به عفو بگیرد. همینکه پدر وینسنت مطلع شد، خبرتان خواهد کرد.

— و اگر عفو درکار نبود.
— مسی مانگو گفت: اگر عفو درکار نبود یکی از ما در روز موعود به پریستوریا می‌رویم و کار که تمام شد به شما خبر می‌دهیم. و حالا دوست عزیز، من باید بروم، صبح زود باید بلند بشویم. اما من هم از شما خواهشی دارم.

— دوست من، داروندارم را بخواه.
— در این کاری که در پیش گرفته‌ام، محتاج دعایتان هستم.
— به شما صبح و شام، در تمام روزهای باقیمانده عمرم دعا خواهم کرد.

— شب خوش برادر.
— شب خوش مسی مانگو، دوست دوستان، خدا همواره یار توبادا.
— و یار شما هم.

کومالو آنقدر ایستاد تا مسی مانگو از کوچه گذشت و به خانه مرسلین رفت. بعد به اتاق خودش رفت و شمع روشن کرد و دفترچه را

گشود. سی و سه لیبه و چهار شیلینگ و پنج پنس در دفترچه بود. به زانو درآمد و ندبه کرد و از آن دروغ و دعوا استغفار گفت. اندیشید که همان وقت به دیدار برادر برود اما دیر بود و ترجیح داد کاغذی به او بنویسد. خدا را برای الطافش به انسان شکر گذارد و تسلا یافت و روحش اوج گرفت. آنگاه به پسرش دعا کرد. فردا صبح همه شان غیر از پسرش به خانه برمی گشتند، اما پسرش همانجایی می ماند که آنها می بردندش. در زندان بزرگ پریتوریا، و در يك سلول مجرد و پشت میله ها. و کار عفو که به جایی نرسد همانجا خواهد ماند تا به دار آویخته گردد. آه، این دستی که به قتل آلوده شد، روزگاری پستان مادر را فشرده بود و به دهان تشنه خود گذاشته بود. در تاریکی شب، دست پدر را جسته بود و در همان دست گرفته بود. آه این قاتل ترسان از مرگ، همان بچه ای است که شب از تاریکی می ترسید.

صبح زود، هوا هنوز تاریک بود که برخاست. شمع را روشن کرد و ناگهان بیاد آورد. زانو به زمین زد و به مسمی مانگو دعا کرد و دعا کرد. آهسته در را باز کرد و دختر جوان را به نرمی تکان داد و گفت: وقت پاشدن است. دختر فوراً عرشوق آمد. پتوها را کنار زد و گفت: طولش نخواهم داد. به شوق دختر لبخند زد و گفت: ایندوتشنی، فردا در ایندوتشنی هستیم. در اتاق چرتروود را باز کرد و شمع را بالا گرفت. اما چرتروود رفته بود. پسر کوچک آنجا بود. پیراهن قرمز و سرپند سفید هم همانجا بود، اما خود چرتروود رفته بود.

قطار بخار می‌کند و صوت می‌کشد و از حلفزار ترانسوال می‌گذرد. تپه‌های سفید و یکنواخت معادن، پشت سر می‌ماند و تا چشم کار می‌کند مرز مین گسترده‌ای است که می‌گریزد. همه پیش هم نشسته‌اند. کومالو پسر کوچک را روی زانوهایش نشانده - دختر جوان با داروئدار دنیویش که در يك كيف كاغذی جا داده، يك كيف خرید که درمنازه‌ها می‌بینیم. پسر کوچک سراغ مادرش را می‌گیرد اما کومالو برایش توضیح می‌دهد که مادرش رفته است و پسرک دیگر چیزی نمی‌پرسد.

در فولکس‌رست، این قطار به‌راه خود می‌رود و آنها سوار قطاری می‌شوند که قفس دارد و از طناب‌های فلزی گسترده پربالای سرش، نیرو می‌گیرد. از پیچ و خم يك سرازیری پائین می‌آیند و به تپه‌های ناتال می‌رسند و کومالو به دختر جوان می‌گوید که اینجا ناتال است و دختر مشتاق و در هیجان است چرا که هرگز چنین چیزی ندیده.

تاریکی فرا می‌رسد و قطار تمام شب دراز می‌گردد و از میدانهای چنک روزگارهای گذشته می‌گذرد. از تپه‌های موی‌ریور، روزتا، بالگووان می‌گذرند بی‌اینکه این تپه‌ها را ببینند. خورشید که می‌دمد از مارپیچ بزرگترین تپه‌ها فرود می‌آیند و به شهر زیبای پیترماریتز بزرگ می‌رسند.

باز سوار قطار دیگری می‌شوند و قطار از درهٔ اومسین دوسی می‌گذرد و از کنار زاغه‌های سیاه، از عدندیل، از اندزکاپ و از درهٔ عظیم اوکوماس که اطرافگاه قبیله‌هاست، رد می‌شود. اینجا خاک بیمار است و علاجی هم ندارد و مردم به کومالو می‌گویند که باران نخواهد بارید و آنها نمی‌توانند نه‌شخم بزنند و نه بکارند و در این دره قحطی خواهد شد.

در دانی بروک باز قطار دیگری سوار می‌شوند، همان قطار کوچکی که به اسباب‌بازی می‌ماند. این قطار از میان تپه‌های غلتان سرسبز ایستولدر و لوفافا می‌گذرد و به ایکویو می‌رسد. در ایکویو پیاده می‌شوند و مردم به کومالو خوشامد می‌گویند و می‌گویند: چقدر سفرتان طول کشید.

و حالا سوار آخرین قطار می‌شوند. قطار هم‌عنان با جادهٔ زیبا به دل تپه‌ها فرو می‌رود. در قطار خلیپها کومالو را می‌شناسند و او از پرسش‌هایشان بیم دارد. این آدم‌ها عین بچه‌ها حرف می‌زنند. عیبی ندارد. پسران این آدم کیست، این دختر کیست، این بچه کیست، از کجا آمده‌اند، کجا می‌روند، منتها خواهند پرسید که خواهرتان چطور است، پسران چطور است. پس کومالو کتاب مقدسش را برمی‌دارد و می‌خواند و پرسش‌کننده‌ها به کسی رومی‌آورند که ذوق و راجی داشته باشد.

خورشید برفراز درهٔ عظیم امزیم‌کولو، پشت کوه‌های گریکالند شرقی، فرو می‌نشیند. زنش آنجاست و دوستی هم برای حمل چمدانهای او مفندیش همراه اوست. شتابان به طرف زنش می‌رود و به رسم اروپاییها در آغوش می‌گیردش. از اینکه به‌خانه آمده است خوشحال است.

زن بانگاه جويا می‌شود و کومالو جواب می‌دهد: پسرمان به مرگ محکوم شده، احتمال عفوی در کار هست، اما بگذار فعلا در این باره حرفی نزنیم.

— زن می‌گوید: می‌فهمم.

— و جرت‌رود، همه چیز برای مسافرتش آماده بود. همه‌مان با هم در يك خانه زندگی می‌کردیم. وقتی رفتم بیدارش بکنم فرار کرده بود. بگذار در این باره هم حرفی نزنیم.

و زن سر فرود آورد.

- این پسر كوچك و این هم دختر تازه ما.

همسر كومالو پسرک را از زمین بلند می‌کند و به رسم اروپایی می‌بوسد و می‌گوید: تو بچه خود من هستی. بچه را زمین می‌گذارد و به دختر رومی‌کند، که فروتن، پاکیزه، کاغذپیش همانجا ایستاده. دختر را به رسم اروپایی در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: تو دختر منی و دختر ناگهان می‌زند زیر گریه چنانکه زن ناگزیر می‌گوید: هیس، هیس، گریه نکن. بعد به دختر می‌گوید: خانه ما محقر و آرام است. اثاث مهمی هم ندارد. دختر از میان اشکها نگاهش می‌کند و می‌گوید: آرزوی من همین است.

احساسی عمیق، احساسی خوب و عمیق برانگیخته شده است. و هر چند با اشک تظاهر می‌یابد، در چنان هجرانی نفس تسلست.

کومالو با دوستش دست می‌دهد و همگی در کوره راهی که خورشید از آن رفته و غروب کرده، در دره آینه‌دو تثنی به راه می‌افتند. در اینجا مردی فریاد می‌زند: اومفندیس، شما برگشتید، چه خوب شد که برگشتید و زنی به زن دیگر می‌گوید: نگاه کن، اومفندیس است، برگشته. زن دیگری که لباس مد اروپایی پوشیده، پیش‌بندش را روی سرش می‌کشد و به کلبه بی‌دود و مثل بچه‌ها نه مثل یک زن، جیغ می‌زند: اومفندیس برگشته. بچه‌هایش را دم در کلبه می‌آورد و بچه‌ها از پشت پیراهن زن سرک می‌کشند و اومفندیس را تماشا می‌کنند.

دختر بچه‌ای سر راهشان جلو کومالو می‌ایستد و ناچار کومالو هم می‌ایستد. خوشحالیم که اومفندیس دوباره اینجا است.

- کومالو می‌گوید: اما شما که یک اومفندیس دیگر اینجا داشتید.

و مقصودش مرد جوانی است که اسقف به جانشینی او فرستاده بوده.

- دختر بچه می‌گوید: ما زبانش را نمی‌فهمیدیم. ما فقط زبان

اومفندیس خودمان را می‌فهمیم. خوشحالیم که اومفندیس خودمان برگشته.

کوره راه از تپه‌های سرسبزی که مه، گیاهان و سبزه‌هایشان را سیراب کرده است فرو می‌افتد و به سنگلاخها می‌رسد و اینجا بایستی احتیاط کرد، چرا که شیب تند است. زن باردار باید با احتیاط راه برود و همین است که همسر کومالو پیش می‌افتد و به زن آستن می‌گوید: اینجا سنگ است، مواظب باش سر نخوری. شب فرا می‌رسد و تپه‌های گریمالاند

شرقی در برابر آسمان به رنگ آبی تیره درمی آیند.
و کوره راه به خاک سرخ ایندوتشنی می انجامد. سرزمین فقیری
است. سرزمین پیرمردها و پیرزنها و بچه ها، اما وطن اینجاست. ذرت
به سختی به اندازه قد آدمی می رسد. اما وطن همینجاست.

— اومفندیس، اینجا خشکسالی است. برای باران اشک می ریزیم.

— دوست من، شنیده ام.

— آذوقه مان تقریباً ته کشیده است، اومفندیس. فقط تیکو می داند

که چه باید بخوریم.

کوره راه هموارتر می شود و از کنار جوی آبی که از بغل کلیسا
می گذرد رد می شود. کومالو می ایستد تا به صدای آب گوش بدهد اما چیزی
نمی شنود.

— آب در جوی نیست، دوست من.

— یک ماه است جوی خشک شده، اومفندیس.

— پس آب از کجا می آورید؟

— اومفندیس، زنها باید بروند لب رودخانه ای که از ملک جارویس

صاحب می آید.

از شنیدن نام جارویس، کومالو احساس ترس و رنج می کند، اما

برخود فشار می آورد تا بپرمند: جارویس صاحب چطور است؟

— دیروز برگشت اومفندیس، نمی دانم حالش چطور است اما

بی بی هفته پیش برگشت و می گویند ناخوش است و لاغر شده. حالا من

آنجا کار می کنم اومفندیس.

کومالو خاموش است و نمی تواند حرف بزند. اما دوستش می گوید:

اینجا همه جریان را می دانند.

— آه، می دانند.

— بله می دانند، اومفندیس.

— از نو سکوت می کنند و کوره راه هموارتر می شود و از کلیه ها

و مزارع بایر سرخ رنگ می گذرد. ندایی شنیده می شود. در تاریکی کسی،

دیگری را از راه دور ندا می دهد. اگر زولوباشی می توانی بفهمی چه

می گویند اما اگر زولو نباشی، حتی اگر زبان زولو را بدانی، برایت

دشوار است که مفهوم ندا را دریابی. بعضی از سفیدپوستان آن را جادو می خوانند. اما جادویی در کار نیست. فقط هنری است تکامل یافته. این ندای افریقا است، سرزمین محبوب.

— اومفندیس، ندا می دهند که شما برگشته اید.

— می شنوم دوست من.

— خوشحالتد اومفندیس.

واقعا خوشحالتد. از کلیه های کنار جاده بیرون می ریزند. از تپه ها دوان دوان سرازیر می شوند. پسر ها فریاد می زنند و با صدای لرزان غریبی که در این سرزمین آشناست، ندا را تکرار می کنند.

— اومفندیس، شما برگشته اید.

— اومفندیس، خدا را شکر می کنیم که برگشتید.

— اومفندیس، خیلی وقت است که از ما دور بودید.

دختر بچه ای خطاب به کومالو می گوید: معلم جدیدی در مدرسه داریم و بچه دومی می گوید: خل خدا، مدت هاست که این معلم را داریم. پسری همانطور که در مدرسه یادش داده اند به کومالو سلام نظامی می دهد و عقب گرد می کند و فریاد می زند: اومفندیس. منتظر جواب سلام نمی ماند و ندای غریب لرزان را به دست هوا می سپارد. مخاطبش هیچکس نیست. برمی گردد و اولین قدمهای کند یک رقص برای خودش و نه به خاطر کس دیگری، شروع می کند.

چراغ بیرون کلیسا روشن است، چراغی که در مراسم مذهبی روشن می کنند. زنهای کلیسا روی زمین قرمز رنگ زیر چراغ نشسته اند. لباس سفید تن کرده اند و هر کدام پارچه سبزی به گردن بسته. گروه مسافران نزدیک می شوند و زن ها برمی خیزند و یکیشان سرودی سر می دهد، حد صدا بالاست که ادامه اش ممکن نیست اما دیگران به کمک می آیند، هم آوازی می کنند و ادامه می دهند. عده ای از مرد ها هم با آهنگی عمیق و از ته دل هماهنگ می شوند. کومالو کلاهنش را برمی دارد و بازنش و نوشتنش به آنها می پیوندد. دختر می ایستد و حیرت زده تماشایشان می کند. سرود شکرگزاری است و در آن انسان، خداوند را و خاکساری خود را بیاد می آورد و رحمت بی پایان خداوند را سپاس می گوید. این سرود در تپه های

لخت قرمز رنگ بر فراز مزارع عریان سرخ رنگ قبیله درهم شکسته،
طنین انداز می‌شود. با خضوع و عشق و تمیاس خوانده می‌شود و مردم
ساده دل فروتن، جانهای خود را در آن مایه می‌گذارند.

و کومالو بایستی دعا کند و دعا می‌کند: تیکو، ترا به خاطر رحمت
بی پایانت شکر می‌گوییم. ترا برای بازگشت بی خطرمان سپاس می‌گوییم،
به خاطر صحبت دوستان و عشق خانواده‌مان، و برای تمام مراجع تو، شکر
گزارت هستیم. تیکو، التماس می‌کنیم، به ما باران عطا فرما.
در اینجا همه آمین می‌گویند. تعدادشان چنان زیاد است که بایستی
تأمل کند تا صدای آمین فروکش کند.

تیکو، التماس می‌کنیم. به ما باران عطا فرما تا شخم زنی و دانه
بکاریم. و اگر بارانی نیست، در قحطی و گرسنگی ما را در پناه خوددار،
به تو رو می‌آوریم.

در اینجا همه آمین می‌گویند و باز بایستی تأمل کند تا صدای
آمین بخوابد. از استقبال آنها دلش گرم است، چنان دلگرم شده که ترسهایش
را به دور می‌اندازد و خواست درویشی را دعا می‌کند.
تیکو، بگذار مقدم این پسر کوچک در ایندوتشنی گرامی باشد،
بگذار در اینجا قد برکشد و مادر او...

— صدایش می‌برد، از گفتنش ناتوان است، اما خود را خوار
می‌کند و صدایش را پائین می‌آورد.
— و مادر او را — گناهان مادر او را ببخشای.

زنی می‌نالد و کومالو زن را می‌شناسد. یکی از خبرچینهای بزرگ
اینجا است. پس به شتاب می‌افزاید:

— همه ما را ببخش، زیرا همه گناهکاریم و تیکو، بگذار که مقدم
این دختر جوان در ایندوتشنی گرامی داشته شود و فرزندش را در همینجا
به سلامت بدنیا آورد.

تأمل می‌کند و به ترمی می‌گوید:

بگذار آنچه می‌جوید بیاید و آنچه آرزو دارد برآورده گردد.
و اینک دشوارترین دعا بایستی به زبان بیاید. باز خود را خوار

می‌کند:

— و تیکو، پسر مرا...

هیچکس نمی‌نالده، همه خاموش می‌شوند، حتی زن خبرچین ناله نمی‌کند. و صدای کومالو به زمزمه‌ای بدل می‌شود:

— گناهان او را هم ببخش.

گفته شد. آن چیز دشوار که آنقدر از آن می‌ترسید گفته شد. می‌داند که خودش نیست، بلکه مردم هستند که تماشش کردند. می‌گوید زانو بزنید و مردم روی خاک لخت سرخ‌رنگ زانو می‌زنند و او دستپایش را بالای‌می‌برد و صدایش را — و تیرو به وجود درهم شکسته و پیرش باز می‌آید. مگر او یک کشیش مسیحی نیست؟

خداوند شما را برکت دهد و حفظ کند و نور روی خود را بر شما پتاباند و صلح به شما ارزانی دارد، اینک و تا ابدالآباد و لطف خداوندگار ما عیسی مسیح و عشق خداوند و همداستانی روح‌القدس با شما و در جان شما باد، و با همه کسانی که عزیزان شما هستند، اینک و تا ابدالآباد. آمین.

همگی برمی‌خیزند و معلم جدید می‌گوید: نمی‌توانیم سرود، «نکوسی‌سیکه‌ل‌ایافریکا» را هم بخوانیم؟ «خدا افریقا را نجات بخشده» را؟ و معلم قدیم می‌گوید: اینجا این سرود را بلد نیستند، هنوز به اینجا نرسیده. معلم جدید می‌گوید: در پیترماریتز بورگ این سرود را بلدند و می‌خوانند. چرا اینجا نخوانیم؟ معلم قدیم می‌گوید: ماکه در پیترماریتز — بورگ نیستیم. بعلاوه در مدرسه هزار کار دیگر روی دستان مانده. معلم قدیم از معلم جدید خوشش نمی‌آید، از آن گذشته خیالت می‌کشد که سرود «نکوسی‌سیکه‌ل‌ایافریکا» را بلد نیست. سرود خدا افریقا را نجات بخشده را.

*

بله خدا، افریقا این سرزمین محبوب را نجات بخشده. خداوند ما را از عمق عمیق گناهانمان نجات بخشده. خداوند ما را از ترمی که از هدايت ترسان است برهاند. خداوند ما را از ترسمان که از آدمی‌هراسان است نجات بخشید. خداوند همه ما را رستگار سازد.

آه ای پسر کوچک با فریاد لرزان مدتت که بر فراز تپه ها طنین می -
افکند، نغمه سرایی کن. آه ای پسر کوچک برای دل خودت اولین قدمهای
کند رقص را آغاز کن. بخوان و برقص ای معصومیت. بخوان و برقص
هرگاه که بتوانی، چرا که این پیش درآمد است، آغاز است. تارهای
هیپی گرداگردت تنیده خواهد شد، به وسیله مردانی که نامشان را نشنیده ای
و در مکانهایی که هرگز ندیده ای. این عین زندگی است که در آن پاخواهی
گذاشت و نمی ترسی چرا که نمی دانی. بخوان و برقص. بخوان و برقص
حال که می توانی.

*

حالا مردم همه رفته اند و کومالو متوجه دوستش می شود:
- گفتنی بسیار است، فعلا حرف لازم را می زنم و بقیه را می گذارم
برای بعد. بنا بود خواهرم جرترود، با ما بیاید. همه باهم در يك خانه
بودیم و حاضر و آماده. منتها وقتی رفتم بیدارش کنم قرار کرده بود.
- وای اومفندیس.
- و پسر من محکوم به اعدام شده. ممکن است عفو در کار باشد،
اگر خبری شد به من هم اطلاع می دهند.
- وای اومفندیس.
- می توانی به دوستانت خبر بدهی و آنها هم به دوستانشان خبر
می دهند. چیزی نیست که بشود پنهان کرد، بنابراین می توانی به همه
بگویی.

- بهشان خواهم گفت، اومفندیس.
- دوست من، نمی دانم می بایستی اینجا بمانم یا نه؟
- چرا نه، اومفندیس؟
- کومالو به تلخی گفت: چی؟ با خواهری که بچه اش را ول کرده
رفته، و پسری که آدم کشته؟ مگر من کیستم که با این حال ماندگار
بشوم؟

- اومفندیس، هر طور میل خودتان است، اما بدانید که احدی
از زن و مرد خواهان رفتن شما نیست. در اینجا کسی نیست که برایتان
غصه نخورده باشد و هیچکس نیست که از آمدنتان خوشحال نشده باشد.

مگر خودتان نمی‌توانید ببینید؟ آیا این همه متأثران نمی‌کنند؟

- دیده‌ام و در من اثر کرده. بعد از تحمل این همه بدبختی این خودش غنیمت است. دوست عزیز، خودم دلم نمی‌خواهد بروم. خانه من اینجا است. مدت‌های مدید اینجا زندگی کرده‌ام. چطور می‌توانم در آرزوی رفتن باشم؟

- چه بهتر اومفندیس و من هم به‌سهم خودم میل ندارم بدون شما زندگی بکنم. چونکه من در تاریکی بودم...

- دوست عزیز، متألم می‌کنید.

- اومفندیس، دربارهٔ دختر سیبه‌کو پرس و جو کردید؟ یادتان

هست؟

- بله، یادم است. او هم گذاشته و رفته. کجا رفته، هیچکس خبر ندارد. گفتند که نمی‌دانند و ناگهان تلخی خاصی دربر گرفتش و افزود: و گفتند که برایشان اهمیتی ندارد.

- وای اومفندیس.

- متأسفم دوست من.

- این دنیا پر از درد و رنج است، اومفندیس.

- چه کسی بهتر از من این مطلب را می‌داند.

- با این حال ایمان دارید؟

کومالو زیر نور چراغ به او نگاه کرد و گفت: ایمان دارم. اما آموخته‌ام که این يك راز است. درد و رنج را می‌گویم. درد و رنج يك راز است، عشق و محبت هم يك راز است و این را هم آموخته‌ام که عشق و محبت، می‌تواند جویگری درد و رنج باشد. زخم هست. دوست من شما را دارم و این همه آدم که به‌من خوشآمد گفتند و بچه‌ای که به‌این حد علاقه‌مند زندگی‌باما در ایندوتشمنی است، و به‌همین علت است که درعین رنج، ایمان دارم.

- اومفندیس، هرگز تصور نکرده‌ام که يك مسیحی بتواند از رنج

آزاد باشد. چونکه خداوندگار ما رنج برد و به‌این اعتقاد رسیده‌ام که رنج کشیدن او برای نجات ما از رنج نبود بلکه می‌خواست به‌ما بیاموزد چگونه رنج را تحمل بکنیم. چونکه می‌دانست زندگی بدون رنج اصلاً وجود ندارد.

کومالو با نشاط به دوستش نگاه کرد و گفت: تو يك واعظ هستی.

دوستش دستهای خشن و پینه‌بسته خود را جلو او گرفت و پرسید: آیا شباهتی به يك واعظ دارم؟

کومالو خندید و گفت: به‌قلبت نگاه می‌کنم نه به‌دستهایت. از کمکهای متشکرم دوست من.

— در اختیار شما هستم، هر وقت که بخواهید. اومفندیس، سلامت باشید.

— به‌سلامت دوست من، از کدام راه می‌روید؟
مرد آه کشید و گفت: از راه خانه سیه‌کو. بهش قول دادم خبرش بدهم.

کومالو با وقار به‌طرف خانه کوچک برآه افتاد، بعد ناگهان برگشت و رفیقش را صدا کرد.

— گفت: باید برایت توضیح بدهم. دختر سمیث صاحب گفت نمی‌داند و اهمیت هم نمی‌دهد. این حرفها را به‌زبان انگلیسی زد، اما وقتی جازویس صاحب برایم به‌زولو ترجمه کرد فقط گفت: خانم، نمی‌داند. جازویس صاحب نگفت که خانم اهمیت هم نمی‌دهد. این حرف را پیش خودش نگذاشت.

— مقصودتان را می‌فهمم. اومفندیس.

— برو به‌سلامت دوست من.

— سلامت باشید. اومفندیس.

کومالو باز برگشت و به‌خانه رفت. زن و دختر غذا می‌خوردند.
— پرسید: پسرک کجاست؟

— خوابیده، سفتن، تو مدت‌ها حرف زدی.

— بله، خیلی حرفها برای گفتن داشتم.

— چراغ را خاموش کردی.

— بگذار کمی بیشتر روشن بماند.

— معلوم می‌شود کلیسا پولدار شده.

— به‌زنش لبخند زد و گفت: امشب شب خاصی است.

پیشانی زن از درد چین خورده و کومالو دانست که به چه فکری افتاده.

— گفت: چراغ را خاموش می‌کنم.
— بگذار کمی دیگر روشن باشد. غذایت را که خورده‌ی خاموش کن.
کومالو با متانت گفت: کار درستی است. به خاطر آنچه اینجا روی داد، بگذار چراغ روشن باشد و به خاطر آنچه اینجا بر سرمان آمد بگذار خاموش بشود. دست بر سر دخترک گذاشت: فرزند غذایت را خورده‌ای؟ دختر سر برداشت، نگاهش کرد و لبخند زد: سیر شدم.
— پس برو بخواب، فرزندم.

— چشم پدر.
از روی صندلی پا شد و گفت: خوابتان خوش پدر، خوابتان خوش مادر.

— ترا تا اناقت همراهی می‌کنم، دخترم.
وقتی زن برگشت، کومالو داشت به دفترچه پس انداز پستی نگاه می‌کرد. دفترچه را به زن داد و گفت: در آن پول هست. بیش از آنچه من و تو به عمرمان داشته‌ایم.
زن دفترچه را باز کرد و وقتی چشمش به مبلغ پول افتاد فریاد زد: «مال ماست؟»

— کومالو گفت: مال ماست. هدیه‌ای است از طرف بهترین مردی که در تمام عمرم شناخته‌ام.

— زن گفت: تو لباس نو خواهی خرید. ردای سیاه نو و یقه‌های نو و کلاه نو.

— کومالو گفت: تو هم لباسهای نو خواهی خرید و یک بخاری. بنشین تا از مسی مانگو برایت تعریف کنم و درباره مطالب دیگر حرف بزنم. زن لرزان نشست و گفت: گوشم به توست.

- ۲ -

کومالو در کلیسای خود مرتب برای احیای ایندو تشریفاتی دعا می‌کرد، اما می‌دانست که دعا کافی نیست. در جایی روی این زمین مرده‌ها

با هستی دور هم جمع بشوند و چاره‌ای بیندیشند و کاری بکنند. نظری به دوروبر روستایش تا آن سر تپه‌ها انداخت و تنها دوتا مرد را مناسب یافت، خان قبیله و مدیر مدرسه. خان مرد قوی‌هیکلی بود باشلوار سوازی و کلاه پوستی خاص مردم سردسیر که به اتفاق مشاورانش با سب به این طرف و آن طرف می‌تاخت، اما درباره چه امری مشورت می‌کردند، مشکل بود کسی سر در بیاورد. مدیر مدرسه مرد ریزه خندانی بود که هینک بزرگ گرد می‌زد و دفتر کارش پر از اعلانهای آبی و قرمز و سبز بود. به علل سیاسی کومالو تصمیم گرفت اول به سراغ خان برود.

صبح از همان ابتدا بطور تحمل‌ناپذیری گرم بود و آسمان خالی از ابر و هیچ نشانی از باران نداشت. در این ناحیه هرگز اینطور خشکسالی نشده بود، پیرترین مرد قبیله هم نظیرش را به یاد نداشت. اینگونه برگزینان که درختها عین زمستان لغت برجای بمانند و پسر بچه‌ها به علت داغی زمین با پاهای پینه‌بسته‌شان از سایه‌ای به سایه دیگر بگریزند. اگر کسی روی علفها راه می‌رفت، علفهای خشک زیر پایش خش‌خش صدا می‌کرد، انگار حریق آمده و همه‌شان را سوزانده - در تمام دره یک جوی که آبی از آن بگذرد نبود، حتی در ارتفاعات، علف زرد شده بود و نه در بالادشت و نه در پایین‌دشت، کسی شخمی نزده بود. آفتاب از آسمان بی‌رحم، به زمین می‌ریخت و رمه‌لاغر و بی‌آرام از مرتع خشک به جویبارهای خشک می‌رفت تا جوانه‌های خشک شده جاشیه جویها را بچرد.

کومالو از تپه‌ای که به مقر خان می‌رسید، بالا رفت و آنجا به او گفتند که منتظر بماند. عجیب هم نبود زیرا نفس خان بودن، بی‌هیچ علتی می‌توانست آدم را منتظر بگذارد. اگر خان میلش می‌کشید می‌توانست به آدم بگوید در انتظار بماند، در حالی که خودش از بیکاری داشت دندان‌ش را خلال می‌کرد و یا چشم به دره دوخته بود و خیال می‌بافت. اما کومالو از اینکه فرصت پیدا کرد خستگی در بکند خوشحال شد. کتش را درآورد و در سایه یک کلبه نشست و درباره راه و رسم خان بودن اندیشه کرد. واقعاً چه کسی می‌خواست خان چنین ویرانکده‌ای باشد؟ این کارها زیر سر سفید پوستها بود که خانها را تارومار کردند و یاز دوباره به سراغشان رفتند تا بلکه همانها اجزاء پراکنده را سر و سامان بدهند. منتها

سفیدپوستان بیشتر این اجزاء را غصب کرده بودند. بعضی از خانها با چشمهای خون گرفته و غرور فراوان براریکه خود تکیه زدند و حاکمان قابل ترحم حکومتهایی شدند که بهیچ وجه مفهومی نداشتند. همه شان اینطور نبودند. بعضی هاشان کوشیدند که به مردم خود کمک بکنند و بچه ها را به مدرسه بفرستند. دولت هم سعی کرد یاریشان بدهد اما در واقع پیرمردی را شیر می دادند و وانمود می کردند که طفل رضیمی است و روزگاری پسری خواهد شد.

کومالو ناگهان به خود آمد و متوجه شد که از آن سفر ژوهانسبورگ تا حال چه راه دوری رفته است. بله، شهر بزرگ چشمهای او را به روی چیزی که آغاز یافته بود و می باید ادامه بیابد گشوده بود. در ژوهانسبورگ وقایعی در حال وقوع بود که ربطی به هیچ خانی نداشت. اما بپا خاست، چرا که به حضور خان خوانده بودندش.

سلام گفت و تا می توانست احتراماتی را که به عقلش می رسید ضمیمه کرد، چونکه می دانست گوش خان به این نوع تعارفها بدکار هست.

چه می خواهید او مفندیس؟

— خان، من در ژوهانسبورگ بودم.

— بله، به گوش ما رسیده.

— خان، بسیاری از مردم ما آنجا هستند.

— بله.

— خان، من به این فکر افتادم که ما باید سعی کنیم دست کم عده ای

را در این دره نگهداریم.

— خوب، چگونه موفق می شویم؟

— با مراقبت از زمین، پیش از اینکه خیلی دیر بشود، و اینکه در

مدرسه یاد بچه ها بدهیم، چطور از زمین مراقبت بکنند. در این صورت

دست کم عده ای در آیند و تثنی ماندگار خواهند شد.

پس خان سکوت کرد و غرق در تفکراتش گردید و رسم چنین

نیست که رشته افکار خانی را که این چنین غرق در تفکرات است، قطع

کرد. اما کومالو می فهمید که خان نمی داند چه بگوید. بیش از یک بار

دهان گشود. تا حرفی بزنند، اما آیا جلو خودش را گرفت و یا کلمات مناسب برای آنچه در ذهن داشت نتوانست بیابد، کومالو نمی دانست. واقعا آدم وقتی با مسئله مشکلی که دیگری مطرح می کند، مواجه می شود همین حال را پیدا می کند. مسائلی که خودش بارها درباره آنها اندیشیده و به جوابی نرسیده.

— عاقبت به سخن درآمد و گفت: بارها درباره این مسائل مشکل اندیشه کرده ام.

— بله، خان.

— و درباره راه حل آنها هم فکر کرده ام.

— بله خان.

— بنابراین حوشو قتم که شما هم در همین باره اندیشیده اید، و این بار سکوت طولانی تر شد و کومالو می توانست بفهمد که خان دارد با کلمات کلنجار می رود:

— اومفندیس، شما می دانید که منا این مسائلی را سالهاست در مدرسه ها درس می دهیم. بازرس سفیدپوست و من بارها درباره اینگونه مسائل بحث کرده ایم.

— می دانم خان.

— بازرس بزودی خواهد آمد و باز هم در این باره گفتگو می کنیم. و خان کلامش را بالحنی امیدوار و تشویق آمیز پایان داد و طوری حرف می زد که انگار میان آنها بحث بابت نتیجه ای موفقیت آمیز فیصله یافته. کومالو دانست که مصاحبه بزودی پایان می یابد و هرچند خلاف رسم ادب بود، اما تمام جراتش را جمع آورد و با لحنی که معلوم بود هنوز حرفهایش دنباله دارد گفت: خان.

— بله.

— خان، راست است که سالهاست این مسائل را درس می دهند، اما آدم از نگاه کردن به این سرزمین باوجود تدریس این مسائل غمگین می شود. در آن نه علفی است و نه آبی و تازه. وقتی باران می آید، ذرت به اندازه قد آدم نمی رسد. گله در حال مرگ است. بچه مالوزی مرده، بچه کولوز هم در حال احتضار است و فقط تیکو می داند چه کسان دیگری

باید جان بدهند.

کومالو می‌دانست که حرفهای تلخ و خشنی زده، چنانکه امید و شوق خان را ویران کرده است و در نتیجه بحث به صورت موفقیت آمیزی خاتمه نیافته. در واقع، خان حق داشت عصبی بشود نه به این جهت که این حرفها راست نبود بلکه به این جهت که کومالو نگذاشته بود بحث خاتمه بیابد.

— اومفندیس، خشکسالی است، نباید فراموش کنید که خشکسالی است.

— کومالو با احترام گفت: فراموش نمی‌کنم، اما چه خشکسالی و چه غیر آن، سالتهاست که وضع همینطور است.

باز خان سکوت کرد و کلمه‌ای سراغ نداشت که برزبان بیاورد. بیشک به این فکر هم افتاده بود که خشکین شود و با خشم سروته بحث را بهم بیاورد، اما بایک کشیش به آسانی نمی‌توان اینگونه تا کرد. عاقبت به حرف آمد اما با بی میلی تمام. گفت: با کمیسر ملاقات خواهم کرد.

تأملی کرد و افزود: چونکه من هم این چیزهایی را که شما دیده‌اید، دیده‌ام.

غرق در اندیشه همچنان نشست و بعد با دشواری، چرا که گفتن اینچور حرفها آسان نیست، گفت که قبلا با کمیسر در این باره حرف زده. با اخم و تخم و حیران همچنان نشسته بود و کومالو دانست که بیش از این انتظاری نمی‌بایستی داشته باشد. تکانی به خود داد تا خان بداند که آماده مرخص شدن است و در این انتظار به مشاوران خان نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بودند. آنها هم اخم کرده بودند و حیران می‌نمودند چرا که درباره این مسئله بهیچ وجه عقلشان به جایی نمی‌رسید. چرا که مشاوران يك قبیله درهم شکسته درباره خیلی چیزها می‌توانند اظهار نظر بکنند، اما درباره مسئله انهدام قبیله چه نظری می‌توانند داشته باشند.

خان با خستگی بپاخاست و به طرف کشیش دست دراز کرد و گفت: به دیدار کمیسر خواهم رفت. به سلامت اومفندیس.

— سلامت باشید، خان.

کومالو از تپه پائین آمد و بدون يك لحظه توقف، پکرامت به کلیسا رفت و برای خان دعا کرد و برای ایندوتشنی هم دعا کرد. بنای مرکب از چوب و آهن کلیسا، عین يك اجاق گرم شده بود و روح کشیش افسرده بود و امیدش در این گرمای بیجان‌کننده، ناامید شده. پس دعای مختصری کرد: خداوندا ایندوتشنی را به‌دست تو می‌سپارم. و باز در عین گرما به‌جستجوی مدیر مدرسه بیرون رفت.

در مدرسه هم موفقیت بیشتری نصیبش نشد. آقای مدیر با عینک بزرگش مؤدب و کم‌کم‌کننده بود و به‌کومالو يك عالمه چیز نشان داد و گفت که نقشه کارهایمان است، از نقاشی گل و تخم‌گل و بعلاوه انواع خاکها در لوله‌ها. و توضیح داد که مدرسه می‌کوشد زندگی بچه را با زندگی اجتماع مربوط بسازد. بخشنامه‌هایی هم که درباره این مسایل از بخش فرهنگی در پیتروماریتزبورگ رسیده بود به‌کومالو نشان داد. زیر آفتاب سوزان بردش بیرون و باغهای مدرسه را نشان داد، اما این يك سخنرانی کتابی بود زیرا آب وجود نداشت و همه‌چیز مرده بود. شاید چندان کتابی هم نبود زیرا در سراسر دره همه‌چیز مرده بود، حتی بچه‌ها می‌مردند.

کومالو پرسید: چطور می‌توان تعدادی از این بچه‌ها را در ایندوتشنی نگاه داشت؟ مدیر مدرسه سر تکان داد و از علل اقتصادی سخن گفت و اضافه کرد که مدرسه قدرت چندانی ندارد. پس کومالو به‌کلیسای خود بار گشت و افسرده و ناامید آنجا نشست. آن رؤیای باشکوهی که در از نزلتی به‌سراغش آمده بود، آن رؤیایی که از چنان زنج عظیمی سرچشمه گرفته بود، چه‌شد؟ آن رؤیایی که در آن يك کشیش قادر بود حوزه سادیمی خود را يك مکان واقعی برای زندگی مردم خود بسازد و برای بچه‌ها همه مقدمات را آماده بسازد؟ آیا پیرشده بود و کارش تمام بود؟ یا رؤیای او فریبی بود و چاره‌ای وجود نداشت و جز خدا هیچ نیرویی توان چنین معجزه‌ای را نداشت؟ باز دعای مختصری کرد: خداوندا ایندوتشنی را به‌دست تو می‌سپارم.

به‌خانه رفت و در آن گرمای شدید به‌صورت حسابهای کلیسا

ور رفت تا صدای پای اسبی شنید و شنید که اسب بیرون کلیسا ایستاد. از روی صندلی پاشد و بیرون رفت تا ببیند در چنین آفتاب بیرحمی، چه کسی هوس سواری کرده. يك آن نفسش از حیرت پند آمد چرا که پسر بچه‌ای را دید که روی اسب قرمزی نشسته. پسر سفیدپوست کوچکی، عین يك پسر سفیدپوست كوچك دیگر که سوار می‌شد و همینجا می‌آمد. پسر بچه تبسمی کرد، کلاهش را برداشت و گفت: سلام. و کومالو از این حرکت پسر غرور عجیبی احساس کرد و همچنین فروتنی عجیبی، ضمناً متحیر بود که چرا پسرک رسوم معهود را نمی‌داند. - کومالو گفت: سلام، صاحب کوچولو، برای سواری روز گرمی است.

- من که گرم نیست. این کلیسای شماست؟

- بله، این کلیسای من است.

- من هم به يك مدرسه وابسته به کلیسا می‌روم. کلیسای مرقس، بهترین مدرسه ژوئانسبورگ است. نمازخانه‌ای هم داریم.

- کومالو به هیجان آمد و گفت: مرقس، این کلیسا هم کلیسای مرقس است. اما نمازخانه شما بیشك بهتر از این کلیسا است، نه؟

- پسرک تبسمی کرد و گفت: خوب، بله، بهتر است. اما می‌دانید که آن نمازخانه تو شهر است. این خانه شماست؟

- بله این خانه من است.

- می‌توانم داخلش را ببینم. هیچوقت داخل خانه يك کشیش را ندیده‌ام. مقصودم خانه يك کشیش بومی است.

- بیاید تو، قدمتان روی چشم، ارباب کوچولو.

پسرک از اسب پایین آمد و دهنه را گل میله‌ها محکم بست، میله‌هایی که برای اسب کسانی که سواره به کلیسا می‌آمدند، تعبیه شده بود. خاک پایش را روی حصیر کهنه جلخانه پاک کرد، کلاهش را برداشت و تو آمد. - گفت: خانه خوبی است. منتظر نبودم به این خوبی باشد.

- کومالو به نرمی گفت: همه خانه‌ها اینطور نیست. منتها يك کشیش باید خانه‌اش را خوب نگهدارد. لابد باز هم خانه بومی دیده‌اید.

- آه بله دیده‌ام، در مزرعه پدر بزرگم. به این خوبی نیستند.

داشتید کار می کردید؟

— بله، صاحب کوچولو.

— شبیه حساب است.

حساب هم هست. صورت حساب کلیسات.

— نمی دانستم کلیساها هم صورت حساب دارند. فکر می کردم فقط مغازه ها صورت حساب دارند.

کومالو به او خندید و یک بار که خندید، باز هم خندید، چنانکه پسرک گفت: چرا می خندید؟ اما خودش هم خنده اش گرفته بود. اوقاتش تلخ نشد.

— فقط خنده ام گرفته، اینکوزانا.

— اینکوزانا یعنی اینکوزی کوچک، مگر نه؟

— چرا یعنی اینکوزی کوچک. یعنی صاحب کوچولو.

— می دانم. شما را چطور صدا می کنند؟ من چطور صدايتان بکنم؟

— اومفندیس.

— خوب، ايمفندیس.

— نه، اومفندیس.

— اومفندیس یعنی چه؟

— یعنی کشیش.

— اومفندیس، می توانم بنشینم؟ کلمه اومفندیس را باتانی تلفظ

کرد و پرسید: درست است؟

کومالو خنده اش را فرو خورد و گفت: درست است. گرمتان شده،

یک جرعه آب می خواهید؟

— پسر گفت: یک جرعه شیر می خواهم. شیر خیلی سرد از تو

یغچال.

— صاحب کوچولو، در ایندوتشنی یغچال نیست.

— پس شیر معمولی اومفندیس.

— صاحب کوچولو، در ایندوتشنی شیر هم نیست.

پسر سرخ شد و گفت: پس آب می خورم، اومفندیس.

کومالو برایش آب آورد و آب که می خورد پرسید: چند وقت اینجا

می مانید، صاحب کوچولو.

— دیگر خیلی وقتی نمانده، اومفندیس.

آب که خورده گفت: حالا موقع تعطیل رسمی مانیت. ما به علت خاصی اینجا آمده ایم.

و کومالو ایستاد و پاییدش و در دل گفت: ملطک داغدید. علتش را می دانم.

— اومفندیس، به آب می گویند امانزی.

و چون کومالو جوابی نداد گفت: اومفندیس.

— و باز اومفندیس.

— فرزندم.

— آب امانزی است، اومفندیس.

کومالو خواب و خیال را از خود دور کرد و به صورت کوچک و آکنده از اشتیاق پسرک متوجه شد و گفت:

— درست است، صاحب کوچولو.

— و اسب ایپاشی است.

— این هم درست است.

— و خانه ایکایاست.

— و پول ایمالی است.

— باز هم درست.

— و پسر اومفاناست.

— باز هم درست.

— و گاو اینکوموست.

کومالو آشکارا زد زیر خنده. گفت: امان بدهید، امان بدهید. نفسم برید. و تظاهر به نفس نفس زدن کرد. روی صندلی نشست و عرق پیشانی اش را سترد.

— گفت: بزودی به زبان زولو حرف می زنید.

— زولو آسان است. چه ساعتی است اومفندیس؟

— ساعت دوازده، صاحب کوچولو.

— جیپرز کریپرز یعنی موقع رفتن است. از آب، متشکرم، اومفندیس.

پسرک به طرف امیش رفت و بلند گفت: کمک کنید سوار بشوم.
کومالو کمکش کرد. پسرک گفت: باز هم به دیدار شما می آیم، اومفندیس و
بیشتر با هم زولو حرف می زنیم.

— کومالو خندید و گفت: قدمتان بر چشم.

— اومفندیس؟

— صاحب کوچولو؟

— چرا در ایندوتشتی شیر گیر نمی آید؟ چونکه مردم فقیر هستند؟

— به، صاحب کوچولو.

— پس بچه ها چکار می کنند؟

— کومالو نگاهش کرد و گفت: قرزندم، بچه ها می میرند. بعضی

از بچه ها همین الان در حال مرگند.

— کدامشان همین الان در حال مرگ است؟

— بچه کوچک کولوز.

— دکتر نیامده؟

— چرا آمده.

— دکتر چه گفت؟

— گفت که بچه باید شیر بخورد.

— پدر و مادرش چه گفتند؟

— گفتند آقای دکتر شنیدیم چه گفتید.

و پسرک یواش گفت: می فهمم. کلاهش را برداشت و افسرده

گفت: خداحافظ، اومفندیس. افسرده براه افتاد. عابران سرراش بودند.

طرلی نکشید که بی مهابا درجاده داغ غبارآلود، چهار نعل تاخت کرد.

*

شب با خود خنکی آورد و مهلت آسایش. کومالو و زنش و دختر

جوان و پسر کوچک شام می خوردند که صدای چرخها آمد. در زدند و

دوست کومالو که باروبینه سفرش را حمل کرده بود، تو آمد.

— اومفندیس، مادر.

— دوست من، شام می خوری.

— راستش نه، دارم می روم خانه. پیغامی برایتان آورده ام.

— برای من؟

— بله از جارویس صاحب. پسرک سفیدپوست امروز اینجا بود؟
کومالو ترس مبهمی احساس کرد و برای اولین بار به اهمیت
آنچه کرده بود، پی برد.

— گفت: اینجا بود.

— مرد گفت: در قلمستان کار می‌کردیم که پسرک سوار بر اسب
آمد. من انگلیسی بلد نیستم، اومفندیس، اما از بچه کولوز حرف زدند.
بیائید ببینید چی برایتان آورده‌ام.

بیرون خانه شیر در قوطیهای حلبی درخشان، در يك گاری قرار
داشت.

مرد با اهمیت زیاد خاطرنشان کرد: این شیر فقط برای بچه‌های
کوچک است، بچه‌هایی که هنوز مدرسه نمی‌روند و فقط باید به‌دست خود
شما تقسیم بشود. و این کیسه‌ها را باید روی قوطیها بگذارند و پسر بچه‌ها
آب بیاورند و روی کیسه‌ها بریزند. هر روز صبح من می‌آیم و قوطیهای
خالی را می‌برم تا علف دریاید و خودمان باز شیر داشته باشیم.

مرد قوطیها را از توی گاری درآورد و گفت: اومفندیس، کجنا
بگذارمشان؟ اما کومالو مات و لال مانده بود. زنش گفت: باید بگذاریمشان
در اتاق اومفندیس، تو کلیسا.

قوطیها را آنجا گذاشتند و وقتی برگشتند، مرد گفت: اومفندیس،
لا بد پیامی برای جارویس صاحب دارید. کومالو به‌لکنت افتاد و زبانش
بند آمد. عاقبت با دست به آسمان اشاره کرد و مرد فهمید و گفت: تیکو او
را برکت خواهد داد! و کومالو سرتکان داد.

مرد گفت: فقط يك هفته است پیشش کار می‌کنم، اما روزی که
به‌من بگوید بمیر، می‌میرم.

سوار گاری شد و دهنه را در دست گرفت، به‌هیچان آمده بود و
هزار حرف گفتنی داشت. گفت: اینطور وارد خانه بشوم، زنم خیال می‌کند
کمیسر شده‌ام. همه‌شان خندیدند و کومالو هم که از حیرت درآمده بود،
خندید. اول از این فکر که چنین آدم بی‌چیز و ناچیزی کمیسر بشود، دوم
از این فکر که کمیسر در چنین وسیله نقلیه‌ای سوار بشود و باز هم خندید

از اینکه مرد بالفی اینطور به هیجان بیاید و باز خندید از این فکر که بچه کولوز ممکن است زنده بماند و باز هم خندید از فکر مرد موقر خاموشی که در های پلیس زندگی می کرد. از خنده روده بر شده بود و زنش با چشمهای خیرت زده نگاهش می کرد.

- ۳ -

يك بچه، چهارتا نامه را از فروشگاه به مدرسه آورد و مدیر مدرسه نامه ها را به خانه اومفندیس فرستاد. هر چهارتا از ژوهانسبورگ فرستاده شده بود. يك كاغذ از پسرشان ايسالم برای زنش و يکی هم برای پدر و مادرش - هردو كاغذ از زندان بزرگ پريتوريا فرستاده شده بود و مهر رسمی دولت بر آنها خورده بود. كاغذ سوم از شخص مسی مانگو و كاغذ چهارم از آقای کارمایکل بود. کومالو ترسان، نامه آخری را باز کرد، زیرا از وکیلی بود که به خاطر خدا دفاع از پسرشان را برعهده گرفته بود و لابد درباره عفو بود. وکیل با کلماتی ملایم و پراز همدردی گفته بود که عفو وجود ندارد و پسر کومالو روز پانزدهم همین ماه به دار آویخته خواهد شد. دیگر چیزی نخواند و يك ساعت، بلکه دو ساعت، همانجا نشست. نه چشمش جایی را می دید و نه گوشش صدایی را می شنید، تا زنش به حرف آمد: ستفن، پس برسرمان آمد.

و چون با سر اشاره مثبت کرد، زن گفت: ستفن، كاغذ را بده به من. با دستهای لرزان نامه را به زن داد و زن هم نامه را خواند و نشست و با چشمهای آکنده از وحشت و نگاهی گمشده به جلو خود خیره شد زیرا بچه ای بود از رحم او و از پستانهایش، اما به اندازه شوهرش آنجا نشست. پاشد و گفت بیکار نشستن فایده ای ندارد، كاغذهایت را بخوان و برو سری به بچه کولوز و این دخترک، الیزابت که ناخوش است بزن. من هم به کارهای خانه می رسم.

- کومالو گفت: كاغذ دیگری هم هست

- زن پرسید: از او؟

- از او.

نامه را به زن داد و زن از نو نشست و نامه را با احتیاط باز

کرد و خواند: درد در چشمهایش و دستهایش و قیافه‌اش دوید اما کومالو چیزی ندید، چرا که به زمین خیره شده بود، بی‌اینکه چشمهایش زمین را ببیند. هیچ‌جا را نمی‌دید و قیافه‌اش فرو افتاد و خطوط صورتش قالبی شد برای رنج عظیمی که از هنگام بازگشت به دره از آن گریخته بود. زن به تندی گفت: ستفن. به زن نگاه کرد.

— زن گفت: بخوانش، تمامش کن و بعد برویم سرکارهایمان. کومالو نامه را گرفت و خواند. مختصر و ساده بود و غیر از سطر اول، چنانکه غالباً رسم است بقیه به زبان زولو بود. پدر و مادر عزیزم: امیدوارم شما هم مثل من سلامت باشید. امروز صبح خبر دادند که برای کاری که من کرده‌ام عفو وجود ندارد. بنابراین دیگر آمیدی به دیدار شما یا ایندوتشنی ندارم. اینجا جای خوبی است. من در زندان مجردم و هیچ‌کس حق گفتگوی با مرا ندارد، اما اجازه دارم سیگار بکشم و بخوانم و نامه بنویسم و مردهای سفیدپوست هم با من بدخرفی نمی‌کنند. کشیشی هست که به ملاقاتم می‌آید، کشیش سیاه‌پوستی از زندان که مرا آماده می‌کند و ولداری می‌دهد. اینجا خبر دیگری نیست. پس نامه‌ام را تمام می‌کنم. به فکر همه شما در ایندوتشنی هستم. اگر به آنجا برمی‌گشتم دیگر هرگز ترکش نمی‌کردم.

پسر شما

ایسال

آیا بچه‌ام دنیا آمده؟ اگر پسر است، دلم می‌خواهد اسمش پیتز باشد. از پرونده ماتيو و یوهان چیزی نشنیدید؟ مرا به دادگاه بردند تا درباره این اتهام شهادت بدهم اما نگذاشتند تا آخر بمانم. پدر، پول دفترچه پس‌انداز پستی را گرفتید؟

— ستفن، حالا می‌آیی برویم به کارمان برسیم؟

— جواب داد: بله، بهترین کار همین است، اما نامه مسی‌مانگو را نخوانده‌ام و این هم کاغذی است که به دخترمان نوشته.

— کاغذش را برایش می‌برم. پس اول نامه‌ات را بخوان. بگو
ببینم به‌خانه کولوز سر می‌زنی؟

— آنجا خواهم رفت.

— اگر به فروشگاه هم سر بزنی، خیلی خسته می‌شوی؟

کومالو از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد:

— گفت: نگاه کن، ابرها را ببین.

زن آمد و کنارش ایستاد و ابرهای تیره عظیم را دید که در آن
طرف دره امزیم کولو، جمع می‌آمدند.

— کومالو گفت: باران خواهد آمد. چرا می‌خواهی بروم فروشگاه.

چیزی لازم داری؟

— ستفن، هیچ چیزی لازم ندارم. اما فکر کردم بهتر است به

فروشگاه بروی و از مرد سفیدپوست بخواهی بعد از این هروقت از این
نامه‌ها با مهر زندان از زندان مرکزی رسید، پیش خودش نگه دارد تا
برویم بگیریم. هرچه خجالت کشیدیم بسمان است.

— گفت: بله، بله، یقیناً اینکار را می‌کنم.

— حالا کاغذت را بخوان.

کومالو نامه مسی‌مانگو را باز کرد و خواند که چه اتفاقاتی در
ژوهانسبورگ افتاده. تعجب کرد که دلش برای آن شهر بزرگ گنج‌کننده،
کمی تنگ شده. نامه که تمام شد، بیرون رفت تا به ابرها نگاهی بکند.
بعد از هفته‌ها که آفتاب پیداد کرده بود، دیدن ابرها هیجان می‌انگیخت.
واقعاً يك يا دو تکه ابر، بالای سرش گفتی بادبان برافراشته بودند و سایه
های عظیمی بر سراسر دره افکنده بودند و آرام و مطمئن از تپه بالا
می‌رفتند تا به‌قله برسند. به‌قله که رسیدند ناگهان تند کردند و رفتند.
ابرها دم دست و آبیستن باران بودند. بزودی رعد خواهد غرید و بی‌هیچ
شکی کمر خشکسالی خواهد شکست.

همانطور که ایستاده بود، دید اتومبیلی از جاده کاریس‌پروک
به‌طرف دره پیش می‌آید. چنین منظره‌ای کمتر دیده می‌شد و اتومبیل
آهسته می‌آمد چرا که جاده اتومبیل‌رو نبود و فقط به‌درد گاریها و واگنها
و گاوها می‌خورد. بعد نه‌چندان دور از کلیسا، مرد سفیدپوستی را دید

که بپحرکت روی اسبی نشسته. مرد ظاهراً در انتظار اتومبیل بود و کومالو جا خورد. چونکه مرد را شناخت، جارویس بود. مرد سفیدپوستی از اتومبیل پیاده شد و کومالو با حیرت بیشتر کمیسر را شناخت و تصور مضحك شب پیش فوراً بیادش آمد. جارویس از اسب پیاده شد و با کمیسر دست داد و با مردهای سفیدپوست دیگر که از اتومبیل پیاده می شدند هم دست داد. مردها مقداری چوب و بیرق از توی اتومبیل درآوردند و بعد تماشاکنان از جهت مقابل خان قوی هیکل، با کلاه پوستی و شلوار سواری به اتفاق مشاورانش تاخت کرد و آمد و به کمیسر سلام داد و کمیسر هم جواب سلام داد و دیگران هم به همدیگر سلام گفتند. همه شان ایستادند و با هم گفتگو کردند و بنابراین واضح بود که این ملاقات به قصد خاصی ترتیب یافته. بادستهایشان به دور دستها یا به دم دستشان اشاره می کردند. بعد یکی از مشاوران درخت کوچکی را که شاخه های تمیز صاف داشت قطع کرد و شاخه ها را به اندازه هم برید و نوک آنها را تیز کرد و کومالو همچنان غرق در حیرت ایستاده بود.

مردهای سفیدپوست چوبها و بیرقهای بیشتری از توی اتومبیل درآوردند و یکی شان جمعبه ای را روی سه پایه ای استوار کرد. انگار می خواست عکس بگیرد. جارویس چندتا چوب و چندتا بیرق برداشت و کمیسر هم بعد از اینکه کتش را از شدت گرما درآورد، همین کار را کرد. آنها هم متوجه اینها شدند و کومالو صدای جارویس را شنید که می گفت: عاقبت از راه رسید.

اینک خان که نمی خواست از سفیدپوستها عقب بماند از اسب پیاده شد و چندتا چوب برداشت، اما کومالو می توانست ببیند که او هم از جریان سر درنیاورده. جارویس که ظاهراً همه کاره بود، یکی از چوبها را در زمین فرو کرد و خان هم یک چوب به یکسی از مشاورانش داد و چیزی به او گفت. پس مشاور هم چوبی در زمین فرو کرد اما سفیدپوستی که جمعبه و سه پایه داشت داد زد: آنجا نه، آنجا نه، آن چوب را بردار و مشاور مردود ماند و با تأمل به خان نگریست و خان خشمگین گفت: آنجانه، آنجانه. چوب را درآر. بعد خان آشفته و بی اینکه بداند چه باید کرد، برگشت و سوار اسبش شد و همانجا نشست و سفیدپوستها را به خال

خود گذاشت که چوبها را بکارند.

ساعتی گذشت و تعدادی چوب و علم به ترتیب خاصی افراشته شد و کومالو حیران تر از پیش نگاه می کرد. جارویس و کمیسر کنار هم ایستادند و به تپه ها اشاره می کردند، بعد برگشتند و متوجه دره شدند و بعد باخان گفتگو کردند و مشاوران هم ایستاده بودند و با دقت بسیار به گفتگوی آنها گوش می دادند. کومالو صدای جارویس را شنید که گفت: اینکه خیلی طول می کشد. کمیسر شانه اش را بالا انداخت و گفت: اینچور کارها همین طوری است. بعد جارویس گفت: من به پرتوریا می روم. مانعی که ندارد. کمیسر گفت: بیپچوجه. راه رسیدن به مقصود همین است. و جارویس افزود: نمی خواهم مصاحبت شما را از دست بدهم، اما اگر می خواهید خشک به خانه برسید، بهتر است راه بیفتید. این یک توفان معمولی نخواهد بود.

اما خود جارویس براه نیفتاد. با کمیسر خدا حافظی کرد و به قدم زدن در مزارع لغت پرداخت و با قدمهایش بعد مزارع را اندازه می گرفت. کومالو شنید که کمیسر به یکی از سفیدپوستها می گوید: شایع است که رفتارش عجیب شده. شنیده ام بزودی کیسه اش ته خواهد کشید. بعد کمیسر به خان گفت: مواظب باشید که هیچکدام از این چوبها در نیاید و کسی دست بهشان نزند. به خان سلام داد و خودش و سفیدپوستهای دیگر سوار اتومبیل شدند و رویه تپه راندند. و خان به مشاورانش گفت: چار بزنید که کسی حق ندارد به این چوبها دست بزند یا در بیاورده شان. مشاوران هر کدام از گوشه ای تاختند و رفتند. اما خان از پفل کلیسا گذشت و سلام کومالو را جواب داد. اما نایستاد تا درباره موضوع چوبها گفتگویی بکند.

واقعا جارویس راست گفته بود که این یک توفان معمولی نخواهد بود. چرا که تاریکی تهدیدکنان پرفراز دره گسترده شد. دیگر سایه ای روی مزرعه ها دامن کشان نگذشت، چرا که همه جا سایه بود و در آن سوی امزیم کولو رعد بی وقفه می غرید و گاه بگاه برق، تپه های دور دست را روشن می کرد. اما همین بود که مردم منتظرش بودند. و عاقبت باران. زنها از کوره راهها بشتاب می گذشتند و یا قیل و قال ناگهانی، بچه ها

از مدرسه بیرون ریختند و مدیر مدرسه و معلمها به بچه‌ها می‌گفتند: عجله کنید. عجله کنید. در راه معطل نشوید.

توفانی این چنین به تماشا می‌ارزید. توده عظیمی از ابری سیاه و سنگین بر فراز امزیم کولو تکان تکان می‌خورد. کومالو مدت‌ها ایستاد و نگاهش کرد. از این ابر رعدی غریب و برقی بزمین زد. باد در دره آید و تشنی غوغا کرد و گرد و خاک روی مزرعه‌ها و در جاده‌ها چرخید. تاریکی چیره‌تر شد و چیزی نکشید که تپه‌های آن طرف امزیم کولو را بارانی سیل‌آسا در برگرفت. کومالو دید که جارویس بشتاب به طرف امبش رفت که بی‌آرام کناره نرده ایستاده بود، و با چند حرکت ماهرانه زین ولگام از اسب برداشت و کلمه‌ای به اسب گفت و هی‌اش کرد و بعد بشتاب به طرف کومالو آمد و صدایش کرد: اومفندیس.

- صاحب.

- اومفندیس، اجازه می‌دهید، این چیزها را در ایوان شما بگذارم و در کلیسای شما بمانم؟
- البته صاحب، خودم باشما می‌آیم.

پس هر دو به کلیسا رفتند، اما نه به همین زودی. رعد روی سرشان می‌کوفت و صدای باران را می‌شنیدند که شتابان سراسر مزارع را درهم می‌نورد. لحظه‌ای نگذشت که باران طبل زنان بر سقف آهنی کلیسا فرو یارید، با صدای کرکننده‌ای که گفتگو را غیر ممکن می‌ساخت. کومالو شمعی روشن کرد و جارویس روی یکی از نیمکتها نشست و همانجا بی‌حرکت ماند.

اما طولی نکشید که باران سوراخهای بام کهنه و زنگ‌زده را پیدا کرد و جارویس برای احتراز از آن مجبور به حرکت شد.
کومالو عصبی و از سر عذرخواهی، داد زد: سیف چکه می‌کند. و جارویس هم فریاد زد: متوجه شدم.

و باز باران از سقف به جای تازه‌ای که جارویس نشسته بود فرو چکید و جارویس بار دیگر مجبور شد بلند شود. در نیمه تاریکی کلیسا براه افتاد و نیمکتها را بادستش واری می‌کرد، اما پیدا کردن جای برای نشستن دشوار بود چونکه اگر جای خشکی روی نیمکت پیدا می‌کرد باران

روی زمین کنار آن می‌چکید و اگر جای خشکی روی زمین بود باران روی نیمکت فرود می‌آمد.

کومالو فریاد زد: سقف از خیلی جاها چکه می‌کند و جارویس در جوابش فریاد زد: این راهم متوجه شدم.

عاقبت جارویس جایی پیدا کرد که باران آنچنان بی‌محابا فرو نمی‌ریخت و کومالو هم برای خودش گوشه‌ای دست‌وپا کرد. مردود در سکوت نشستند. اما در بیرون با غرش رعد و صدای کرکننده ریزش باران بر بام، سکوتی وجود نداشت.

مدتها همانجا نشستند تا صدای گذر پرشتاب آب رودخانه را شنیدند و دانستند جویبارهای مرده، زندگی را از سر گرفته‌اند و آن وقت فهمیدند که نوفان فرو نشسته است. در واقع صدای رعد از جایی دورتر می‌آمد و روشنی مبهمی در کلیسا بچشم می‌خورد و باران بر بام کمتر صدا می‌کرد.

باران کمابیش ایستاده بود که جارویس پاشد و به گوشه کومالو آمد و نزدیکش ایستاد و بی‌اینکه به پیرمرد نگاه بکند پرسید: عقی در کار هست؟

کومالو با دستهای لرزان نامه را از کیفش درآورد. لوزش دستهایش نمی‌آرد غصه بود و نیم دیگر به این علت که در برابر این مرد همیشه چنین می‌شد. جارویس نامه را گرفت و آن را دورتر از او جوری گرفت که در معرض نور کم‌رنگ باشد. نامه را دوباره در پاکت گذاشت و به کومالو پس داد.

گفت: از این مطالب سر در نمی‌آورم. اما رویه دیگر قضیه را

کاملاً می‌فهمم.

می‌فهمم صاحب.

جارویس لحظه‌ای ساکت ماند و به محراب و صلیب فراز آن نگاه

کرد.

روز پانزدهم این ماه بیادش خواهد ماند. خدا حافظ، اومفندیس.

اما کومالو نگفت، سلامت باشید. تعارف هم نکرد که زین‌ولگام

اسب را بیاورد. به فکرش هم نرسید که برای شیر از جارویس تشکر

بکند و کمتر از همه به این صرافت افتاد که درباره چوپها پرسشی بکند. وقتی پاشد و رفت جارویس رفته بود. باران همچنان می بارید اما بنر می و دره از سروصدا پر بود، صدای رودخانه ها و نهرها، و آبها از خون زمین سرخ می نمود.

*

غروب آن روز همه شان در نور قرمز و کمرنگ شفق بیرون ریختند و چوپها را واریس کردند، اما هیچکس چیزی دستگیرش نشد. پسر بچه ها تظاهر می کردند که دارند چوپها را در می آورند. آنها را از بن می گرفتند و سفیدی چشمهایشان در این زور آزمایی مسخره به آسمان بر می شد. دختر بچه ها نگاه می کردند، نیمی از سرشادی و تیمی بانگرانی. این بازی ادامه داشت تا پسر جوان دازوما، ندانسته یکی از چوپها را بیرون کشید و از کاری که کرده بود سخت جا خورد. پس همه سکوت کردند و پسر بچه ها ترسان به بزرگترهایشان نگاه کردند و دختر بچه ها به مادرهایشان پناه بردند. بعضیهایشان گریه می کردند و بعضیهایشان رندانه می خندیدند و بعضی می گفتند: ما که گفتیم. ما که گفتیم. جوانك مزاحم را مادرش باخود برد و سخت تکانش می داد و می گفت: تو باعث خفت من شدی، تو باعث خفت من شدی. و مردهای جا افتاده دره، دوروبر آنجا را گشتند و یکیشان گفت: گودالش اینجاست. پس چوب را بدقت در گودالش جا دادند و یکیشان به زانو درآمد و زمین دور چوب را صاف کرد، جوری که انگار چوب هرگز از جایش تکان نخورده. اما یکیشان گفت: ناصافش کن، چونکه زمین تر است و معلوم می شود که زمین را صاف کرده ایم. پس ناصافش کردند و علف و سنگریزه روی زمین ریختند، طوری که هیچکس نمی توانست بگوید زمین دست خورده است. بعد گازی شیر از راه رسید. و مادرهای کودکان و یا فرستاده هایشان به کلیسا رفتند تا سهم خود را بگیرند.

— کومالو از دوستش پرسید: جریان چوپها چیست؟

— نمی دانم او مفند پس، اما سعی می کنم فردا بفهمم.

- ۴ -

چوبها مدت‌ها همانجا که مردها نشانده بودند برپا ماند اما دیگر کسی به دره نیامد. شایع بود که اینجا سدی می‌سازند، اما هیچکس نمی‌دانست چطور می‌سد را پر خواهند کرد چونکه رودخانه کوچکی که از کنار کلیسا می‌گذشت گاهی خشک می‌ماند و هیچوقت هم رود پرآبی نبود. دوست کومالو به او گفته بود که جارویس به پری‌توریا رفته است و اینکه کار او یقیناً ربطی به کار چوبها دارد که آن هم به کار سد مربوط می‌شود.

روزها همینطور سپری می‌شد. کومالو مرتب برای احیای ایندوتشنی دعا می‌کرد و آفتاب هم مرتب بر فراز زمین برمی‌خاست و فرو می‌نشست. حال کودک کولوز سرچا آمد و کومالو وظایف روحانیتش را انجام می‌داد. مدرسه به کارش ادامه می‌داد و بیشک بچه‌ها درباره تنمها و گیاهها و نوع مرغوب علف مرتعها و نوع درست کوزه که بایستی به زمین داده بشود و نوع درست غذای احشام چیزهایی می‌آموختند. کومالو بیش از پیش در انتظار بازگشت جارویس بود تا مردم بدانند که چه نقشه‌هایی در پیش است و بیشتر و بیشتر خود را در این اندیشه می‌یافت که جارویس و تنمها جارویس است که می‌تواند معجزه بزرگ را صورت بدهد.

دختر جوان در خانه تازه‌اش شاد بود چرا که طبعی مهربان و وابسته به دیگران داشت. پسر کوچک با پسرهای دیگر بازی می‌کرد و بیش از یک یا دو بار سراغ مادرش را نگرفته بود و به مرور زمان بکلی فراموشش می‌کرد. درباره ايسالم کسی پرسشی نمی‌کرد و اگر در کلبه‌هایشان راجع به او حرفی می‌زدند، نمی‌گذاشتند در احترامشان به او مغنیدیس پیر تأثیری بکند.

يك روز پسرک سفیدپوست، تاخت‌کنان از راه رسید و وقتی کومالو به استقبالش بیرون آمد، مثل دفعه پیش کلاه از سرش برداشت و از دیدار دوباره مهمان کوچک، گرمای شادی به درون کومالو راه یافت.

— پسرک گفت: آمده‌ام باز زولو حرف بزنیم. از اسب پیاده شد و افسار اسب را گل تیر بست. با اطمینان يك مرد روبه‌خانه آمد و گرد کفشش را سترد و کلاهش را برداشت و داخل خانه شد. پشت میز نشست و

سرشار از يك شادی درونی به دور و برش نگاه کرد، جوری که آدم احساس می کرد يك روشنایی به خانه دمیده.

— اومفندیس، صورت حسابها تمام شد؟

— بله، صاحب کوچولو، تمام شد.

— درست بود؟

کومالو خندید. نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

— گفت: بله درست بود، اما چندان تعریفی نداشت.

— تعریفی نداشت؟ ها؟ برای زولو حاضرید؟

— کومالو باز خندید. روی صندلیش در طرف دیگر میز نشست و

گفت: بله، برای زولو حاضرم. پدر بزرگتان کی برمی گردد؟

— پسرک گفت: نمی دانم. دلم می خواهد برگردد. ازش خوشم می-

آید. می شد به این حرف هم خندید، اما کومالو اندیشید: شاید نباید بخندد.

منتها خود پسرک خندید و کومالو هم خندید. خندیدن با این پسرک آسان بود. انگار خنده در ذاتش بود.

— صاحب کوچولو کی به ژوهانسبورگ برمی گردید؟

— وقتی پدر بزرگم بیاید.

و کومالو به زبان زولو گفت: وقتی شما بروید، چیز روشنی از

ایندوتشنی خواهد رفت.

— چه می گوئید اومفندیس؟

اما چون کومالو خواست ترجمه بکند پسرک فریاد زد: نه، نگوئید.

دوباره به زولو بگوئید. پس کومالو تکرار کرد.

— پسر گفت: یعنی وقتی شما رفته اید. حالا بقیه اش را بگوئید.

— کومالو به زبان زولو گفت: چیز روشنی از ایندوتشنی رفته.

— چیزی درباره ایندوتشنی. اما این برایم خیلی مشکل است.

اومفندیس به انگلیسی بگوئید.

کومالو به انگلیسی گفت: چیز روشنی از ایندوتشنی خواهد رفت.

— بله می فهمم، وقتی من بروم، چیز روشنی از ایندوتشنی خواهد

رفت.

— پسرک شادمان خندید و به زولو گفت: می فهمم.

کومالو از سر حیرت دستهایش را بهم کوفت و گفت: آی، آی شما زولو حرف می‌زنید و پسرک با شادی بیشتری خندید و کومالو باز دست زد و ادات تعجب بسیاری بکار برد. در باز شد و زنش تو آمد و کومالو به پسرک گفت: همسر من است و به زبان زولو به زن گفت: پسر آن شخص است. پسرک ایستاد و در برابر زن سر فرود آورد و زن ایستاده بود و با ترس و اندوه می‌پاییدش. اما پسرک گفت: خانه خوبی دارید و خندید و زن به شوهرش به زبان زولو گفت: بیچاره شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم. و پسر به زبان زولو گفت: می‌فهمم و زن وحشت کرد و قدمی واپس رفت اما کومالو به زبان زولو و تند گفت: نمی‌فهمد چه می‌گویی، همین چند کلمه را بلد است و برای پسرک دوباره از سر حیرت دستهایش را بهم کوفت و گفت: آی، آی، شما زولو حرف می‌زنید و زن برگشت به طرف در. در را باز کرد و بست. رفته بود.

— اومفندیس برای زولو حاضرید؟

— بله، واقعاً حاضرم.

— اومفندیس، به درخت می‌گویند اوموتی.

— صاحب کوچولو، درست است.

— اما اومفندیس، دوا هم اوموتی است.

پسرک این کلمه را بالحنی فاتحانه گفت و در عین حال حیرت‌زده می‌نمود، پس باز هردو باهم خندیدند.

— کومالو با لحنی جدی گفت: ببینید صاحب کوچولو، دواهای ما بیشترشان از درختها بدست می‌آیند و به این علت هردو یکی است.

— پسرک شاد از این توضیح ادامه داد: و جعبه ایپاکی می‌است.

— درست است صاحب کوچولو، می‌بینید ما جعبه نداشتیم، پس

این کلمه را از شما گرفته‌ایم.

— می‌فهمم و موتوسیکلت می‌شود ایسی توتوتو.

— درست است، از صدایی که موتوسیکلت می‌کند گرفته شده،

پس ایسی توتوتو، اما صاحب کوچولو، بیایید جمله بسازیم، چونکه شما همه‌اش کلماتی را که بلدید به من می‌گویید، بنابراین چیز تازه‌ای یاد

نمی‌گیرید. حالا چطور می‌گویید: ایسی می‌بینم؟

پس درس ادامه یافت تا کومالو به شاگردش گفت: ساعت نزدیک دوازده است. احتمالا موقع رفتن شماست.

— بله، باید بروم. اما باز برمی‌گردم تا بیشتر زولو یاد بگیرم.
— صاحب کوچولو، باید برگردید. بزودی بهتر از خیلی از زولوها، زولو حرف خواهید زد. می‌توانید در تاریکی حرف بزنید و مردم نفهمند که شما زولو نیستید.

پسر کوچک خوشحال شد و بیرون که آمدند گفت: کمکم کنید سوار بشوم و کومالو کمکش کرد که سوار بشود و پسر کلاهش را برداشت و رو به چاده تاخت. اتومبیل از جاده می‌گذشت. پسرک اسبش را نگه‌داشت و فریاد زد. پدر بزرگم برگشته. بعد اسب را می‌کرد و بی‌محابا تاخت، بااین قصد که خود را به اتومبیل برساند.

مرد جوانی بیرون کلیسا ایستاده بود. مرد جوان خوش‌قیافه‌ای که بیست و پنج ساله می‌نمود و چمدانهایش روی زمین قرار داشت. کلاهش را برداشت و به انگلیسی گفت: شما اومفندیس هستید؟
— بله.

— من معلم جدید کشاورزی هستم. مدارکم هم اینجااست، اومفندیس.
— کومالو پیچان آمده بود، گفت: بفرمایید تو.
به‌خانه رفتند و جوان کاغذهایش را درآورد و به کومالو نشان داد. معرفی‌نامه‌هایی بود از کشیشها و بازرشهای مدارس و امثال اینها و در نامه‌ها نوشته شده بود که حامل، ناپلئون لزیتری جوانی است جدی و خوشرفتار و در نامه دیگر نوشته شده بود که از مدرسه‌ای در ترازکئی دیپلم تدریس کشاورزی گرفته است.

— کومالو گفت: خوب، اما باید برایم بگویید چرا اینجا هستید؟
کی شما را پیش من فرستاده؟

— مرد سفیدپوستی که مرا آورد.

— اسمش جارویس صاحب بود؟

— اومفندیس، اسمش را نمی‌دانم، اما همان سفیدپوستی که الآن

رفت.

— بله، جارویس صاحب بود. حالا جریان را تعریف کنید.

— اومفندیس، آمده‌ام اینجا تعلیم کشاورزی بدهم.

— به‌ما، در ایندوتشنی؟

— بله، اومفندیس.

صورت کومالو روشن شد، نشست و چشمهایش برق می‌زد. گفت: شما فرشته‌ای هستید از جانب خداوند. بعد باشد و در اتاق راه می‌رفت و یکدست بردست دیگر می‌کوفت و جوان با حیرت نگاهش می‌کرد. کومالو متوجه نگاهش شد و به‌او خندید و بازگفت: شما فرشته‌ای هستید از جانب خداوند. دوباره نشست و از معلم جوان پرسید: سفیدپوست کجا پیدایتان کرد؟

— آمد خانام در کروگرزدراپ. در آنجا معلم یک مدرسه بوتم، از من پرسید: حاضرم کاربزرگی انجام بدهم درباره‌ی این محل یعنی ایندوتشنی حرف زد و من احساس کردم که بایستی بیایم اینجا.

— کار تدریستان چه می‌شود؟

— من واقعاً معلم نیستم و به‌همین علت هم حقوق خوبی به‌من نمی‌دادند. مرد سفیدپوست گفت در اینجا ماهی ده‌پوند حقوق می‌دهند. من هم آمدم، نه‌تنها برای پول، کارم در مدرسه کار مختصری بود. شایبه‌ای از حسد کومالو را در برگرفت، چرا که درتمام این شصت سال عمر، هیچوقت ماهی ده‌پوند بدست نیاورده بود، اما حسد را از خود دورکرد.

— مرد سفیدپوست پرسید: زولو بلدم و من گفتم نه، اما کوزا را مثل زبان مادری حرف می‌زنم، چونکه مادرم ازقبیلۀ کوزا بود و سفیدپوست گفت: خوب است چرا که کوزا و زولو تقریباً یکی است.

زن کومالو دوباره در را باز کرد و گفت: وقت ناهار است. کومالو به‌زبان زولو گفت: همسر من، این آقای لزیتری است که آمده به‌مردم ما تعلیم کشاورزی بدهد. و به‌لزیتری گفت: با ما هم‌غذا بشوید.

به‌ناهارخوری رفتند و لزیتری به‌دختر جوان و پسر کوچک معرفی شد. و پس از دعای کومالو، همگی نشستند و کومالو به‌زبان زولو پرسید: کی به‌پیتروماریتزبورگ رسیدید؟

— امروز صبح اومفندیس، و بعد با اتومبیل آمدیم اینجا.

- عقیده‌تان دربارهٔ مرد سفید پوست چیست؟
 - خیلی ساکت است او مفندیس، حرف زیادی با من نزد.
 - طبیعتش اینطوری است.
 - تو راه ایستادیم و از بالا به یک دره نگاه کردیم و او پرسید در
 چنین دره‌ای چه می‌توانید بکنید؟ این اولین کلماتی بود که در تمام مدت
 سفر به زبان آورد.
 - و شما بهش گفتید؟
 - بهش گفتم او مفندیس.
 - چی گفت؟
 - چیزی نگفت او مفندیس، فقط صدایی از گلویش در آورد.
 همین.

- و بعد؟

- بعد دیگر چیزی نگفت تا رسیدیم اینجا، به من گفت: برو پیش
 او مفندیس و از او بخواه جای سکونتی برایت پیدا بکند و بگو متأسفم که
 خودم نمی‌توانم بیایم. نگرانم و می‌خواهم به خانه‌ام بروم.
 کومالو به زنش نگاه کرد و زن به او.
 - کومالو گفت: اتاقهای ما کوچک است و این هم یک خانه کشیشی
 است، اما اگر دلتان بخواهد می‌توانید اینجا بمانید.
 - او مفندیس، کسان من هم اهل کلیسا هستند. خوشحال می‌شوم
 همینجا بمانم.

- و در این دره چکار خواهید کرد؟

معلم جوان خندید و گفت: اول باید ببینمش.

- در آن یکی دره چه می‌کردید؟

پس جوان برایشان توضیح داد که در آن دره چکارها می‌شد کرد
 و اینکه مردم بایستی سوزانیدن تپاله را موقوف کنند و آن را بزمین
 برگردانند. بایستی علفهای هرزه را بکنند و اشیاء بکنند نه اینکه بگذارند
 در آفتاب خشکند. و اینکه بایستی هم بالا و هم پائین تپه را شخم بزنند
 بلکه بایستی در جاهایی که شخم عملی نیست و مخصوصاً در کناره‌های
 شیب‌دار رودخانه‌ها، برای سوخت، درختکاری بکنند. درختهای سرکه‌ای

بکارند که زود رشد بکند و اینکار در موقع سیل مانع می‌شود که سیلاب همه چیز را باخود بشوید و ببرد. اما اینکارها کارهای دشواری است. اول بایستی به مردم آموخت که اگر کسی بخواهد معاش خود را متحصراً از قطعه زمین کوچکش بچنگ بیاورد، ضررش متوجه همه می‌شود. بعضیها باید از زمینشان برای درختکاری چشم‌پوشی بکنند و بعضیها برای مرتع و از همه مشکلتر رسم لوبولاست. طبق این رسم، مرد برای زن گرفتن گاو و گوسفند می‌دهد و برای این منظور خانواده‌ها گله و رمة زیاد پرورش می‌دهند و ثروتشان وابسته به احشامشان می‌شود و بنابراین علف مجال زویش پیدا نمی‌کند.

— کومالو پرسید: و بنابراین سدی هم باید ساخته بشود؟

— مرد جوان گفت: بله، سدی هم باید ساخته بشود که احشام همیشه آب برای آشامیدن داشته باشند و بتوان آب را از دریاچه‌ها آزاد کرد تا این گوشه و آن گوشه را سیراب بکند و یا مراتع زیر کشت را آبیاری بکند.

— اما آب از کجا بیاوریم؟

— معلم جوان گفت: به وسیله لوله‌ای از رودخانه. مرد سفید پوست اینطور گفت.

— کومالو گفت: از رودخانه خودش. و آیا همه این چیزهایی که گفتید، همه اینها در ایندوتشنی شدنی است؟

— معلم خندید و گفت: اول باید دره را دید بزنم.

— کومالو با اشتیاق گفت: شما که از وسط دره رد شدید.

— بله، دره را دیدم، اما باید با تانی ببینم، با این حال تصور می‌کنم همه این کارها شدنی است.

همه‌شان دور میز نشسته بودند، باقیافه‌هایی مشتاق و بهیجان در آمده، چرا که این جوان می‌توانست تصویری در برابر چشم‌هایشان نقش بزند و کومالو به همه‌شان نگاه کرد و گفت: به این جوان گفتم که فرشته‌ای است از جانب خداوند. و گرم از هیجان باشد و در اتاق قدم می‌زد و پرسید: هجله دارید کارتان را شروع کنید؟

مرد جوان بدام افتاده بود، خندید و تصدیق کرد: عجله دارم.

— اولین قدمی که برمی‌دارید چیست؟

— اومفندیس، اول باید بروم پیش خان.

— بله، این کاری است که اول باید بکنید.

از بیرون صدای پای اسب شنیده شد. کومالو باشد و رفت. می-
اندیشید که شاید پسرک باشد و به همین زودی باز آمده باشد و پسرک
هم بود که از اسب پیاده نشد و همانطور بر اسب نشسته با کومالو حرف
زد، باهیجان و مشتاقانه، گفتی موضوع جدی است.

— مفت جستیم.

— کومالو پرسید: جستن، مفت جستن؟

— پسر کوچک گفت: یک مثل عامیانه است. این بار خنده‌ای نکرد،
خیلی جدی می‌نمود. توضیح داد: یعنی موقع باریکی بود، ببینید اگر پدر
بزرگ زود برنگشته بود، فرصت نمی‌کردم پیام خداحافظی بکنم.

— صاحب کوچولو، پس شما می‌روید؟

اما پسرک به سؤال او جواب نداد. می‌دید که کومالو متحیر مانده.
پس توضیح بیشتری داد:

— ببینید، اگر پدر بزرگ دیرتر رسیده بود، شاید آنقدر دیر می-
شد که من نمی‌توانستم سوار بشوم و باز پیام اینجا. اما چون زود
آمد، وقت پیدا کردم.

— صاحب کوچولو، یعنی اینکه فردا شما می‌روید.

— بله، فردا با آن ترن باریک عروسکی، می‌دانید آن ترن کوچک.

— عجب، صاحب کوچولو.

— اما موقع تعطیلات برمی‌گردم و بنابراین زولوی بیشتری یاد
می‌گیرم.

— کومالو بسادگی گفت: موجب خوشحالی است.

— پس خدا حافظ، اومفندیس.

— خدا نگهدار صاحب کوچولو.

و کومالو به زبان زولو گفت: سلامت بروید. پسرک لحظه‌ای فکر
کرد و ضمن تفکر اخم کرد و بعد به زبان زولو جواب داد: سلامت باشید
اومفندیس. و کومالو هم تعجب کرد: آئی، آئی و پسر خندید و کلاهش را
برداشت و درابر عظیمی از غبار ناپدید شد. چهارنعل تاخت تا به جاده

رسید و آنجا ایستاد و سر برگردانید و سلام داد و باز براه افتاد و کومالو همانجا ایستاده بود و معلم جوان هم بیرون آمد و کنارش ایستاد و هردو، پسر کوچک را تماشا می کردند.

— کومالو بالعنی پرشور به معلم گفت: و اوهم فرشته کوچکی است از جانب خداوند.

برگشتند تا به خانه بروند و کومالو پرسید: پس فکر می کنید خیلی کارها می شود کرد.

— خیلی کارهای می شود کرد، اومفندیس.
واقعا؟

— مرد جوان با قیافه ای امیدوار گفت: اومفندیس، دلیلی ندارد که این دره همانطور که در گذشته بود نشود. اما این کار يك روز و دو روز نیست. فوراً چنین اتفاقی نمی افتد.

— کومالو بفروتنی گفت: اگر خدا بخواهد پیش از اینکه من بمیرم. چونکه تمام عمر من در ویرانی گذشته.

- ۵ -

همه چیز برای اجرای مراسم تعمید آماده بود. زنان تارك دنیا با لباسهای سفیدشان و پارچه سبزی که دور گردنشان بسته بودند، حضور داشتند. مردهایی که ترك دیار نکرده بودند و وابسته به این کلیسا بودند، با لباسهای روز یکشنبه شان، که همان لباس کارگیشان بود، وصله خورده، برس زده شده و تمیز، حاضر بودند. بچه هایی که تعمید می یافتند آماده بودند. دخترها با لباسها و کلاههای سفید و پسرها در لباس مدرسه شان، وصله خورده، برس زده شده و تمیز. زنهای در خانه سرگرم کار بودند و به زن اومفندیس کمک می کردند، چونکه پس از اجرای مراسم، غذای ساده ای صرف می شد. چای که برگهایش را آنقدر می جوشانیدند تا همه رmqش گرفته بشود و نان خانگی خشنی از آرد ذرت. غذای محقری بود اما همه با هم می خوردند.

در گرمای خفگان آور، ابرهای توفان را بر فراز تپه از نو جمع می آمد و آدم نمی دانست باید خوشحال بشود یا غمگین باشد. سایه های سیاه

عظیم از روی خاک سرخ می گذشت و از تپه های لخت قرمز رنگ رو به قله ها دامن می کشید. مردم به آسمان نگاه می کردند و چشمشان به جاده ای بود که قرار بود اسقف از آن راه بیاید و نمی دانستند غمگین باشند یا شادمان. چونکه یقین داشتند که پیش از غروب آفتاب، برق به دل تپه ها خواهد زد و رعد در گوشه هایشان خواهد غرید.

کومالو بانگرانی به آسمان و به جاده ای که اسقف از آن راه می آمد نگاه می کرد و همانطور که چشم براه دوخته بود، از دیدن دوستش در جاده تعجب کرد. دوستش سوار گاری بود که با آن شیر می آورد اما شیر که هیچوقت به این زودی نمی رسید.

— رفیق زود آمدی.

— دوستش غمگین گفت: اومفندیس، زود آمدم چون امروز دست از کار کشیدیم. خانم صاحب مرده.

— کومالو گفت: آی، آی، غیر ممکن است.

— اومفندیس. همینطور است. بالای سرش را بادست نشان داد و گفت: وقتی آفتاب رسیده بود اینجا، همین وقت بود که مرد.

— آی، آی، داغی است.

— اومفندیس، داغی است.

— صاحب چطور است؟

— همانطور ساکت مانده. می دانید که او چه جوری است. اما این بار سکوتش سنگینتر شده. اومفندیس، می روم خود را تمیز می کنم و برای اجرای مراسم می آیم.

— برو دوست من.

کومالو به خانه رفت و به زنش گفت که خانم صاحب مرده و زن گفت: دریغ، دریغ. و زنهای دیگر هم همینطور گفتند. بعضیهایشان گریه کردند و از نیکی زنی که مرده بود یاد کردند. کومالو پشت میزش نشست و به فکر فرو رفت که چه بکند. پس از ختم مراسم تعمید، بایستی به خانه واقع در های پلیس برود و اندوه همه مردم دره را به جارویس ابلاغ بکند، اما تصویر خانه مرگ زده در ذهنش جان گرفت، با آن همه اتومبیلهای سفید پوستها

حول و حوش خانه و یاد هفتانهای سیاهپوش که گله به گله در گروههای کوچک ایستاده‌اند و یواش و خمزده باهم حرف می‌زنند. چنین صحنه‌ای را قبلاً دیده بود، و می‌دانست که نمی‌توانست برود چون رسم چنین نبود. بایستی تنها همانجا می‌ایستاد و اگر جارویس خودش بیرون نمی‌آمد، هیچکس نمی‌پرسید آنجا به چه کار آمده و هیچکس نمی‌فهمید که حامل پیامی است. آهی کشید و از کثرت میز کاغذی درآورد و تصمیم گرفت به انگلیسی بنویسد. بیشتر سفیدپوستهای این تواحی زولو حرف می‌زدند اما خواندن و نوشتنش را نمی‌دانستند. چندین بار نوشت و نوشته‌ها را پاره کرد و کناری گذاشت تا سرانجام نامه اینطور نوشته شد.

صاحب

از شنیدن خبر درگذشت آن سادر، همه ما در این کلیسا، اندوهگین شدیم و باتفاهم و یادیدگانی اشکبار شریک این ماتم هستیم. نطمئنیم که این بانو از آنچه شما در حق ما کرده‌اید، آگاه بوده است و خود در آن سهمی داشته. در این کلیسا برای آرامش روح ایشان و همچنین برای تسلی شما دعا خواهیم کرد.

خادم پاوفایتان

کشیش م. کومالو.

نامه که تمام شد مردد ماند که بفرستدش. زیرا اینطور تصور کن که زن به علت دلشکستگی از قتل پسرش مرده باشد، در این صورت آیا او، پدر مردی که پسر آن زن را کشته، می‌تواند چنین نامه‌ای بفرستد؟ اما مگر شایع نبود که زن بیمار و نزار است؟ دست به گریبان چنین مشکلی، نالید. همچنان نشسته بود و دو دل بود. به یاد هدیه شیر، به یاد معلم جوانی که آمده بود تعلیم کشاورزی بدهد، افتاد و بالاتر از همه صدای جارویس را بیاد آورد که پرسیده بود: عفو در کار هست؟ انگار همین الان، در همین اتاق بود. و دانست که جارویس مردی بود قدم در راهی گذارده و هیچکس نیاستی او را از چنان راهی باز بدارد. پس کاغذ را بست و بیرون رفت و پسری را صدا کرد و گفت: فرزند آیا نامه‌ای برایم خواهی برد؟ و پسر گفت: اومغندیس، اینکار را خواهم کرد. کومالو گفت: برو پیش کولوز و اسبش را بگیر و این نامه را ببر خانه جارویس

صاحب. مزاحم صاحب نشو. نامه را به دست هرکسی که در آن حوالی دیدی بسپار و فرزندم باوقار و با احترام رفتار بکن. کسی را بلند صدا نزن و ولگویی و ولخندی نکن، چونکه خانم صاحب مرده، می فهمی؟
- کاملاً می فهمم، اومفندیس.

- پس برو فرزندم، متأسفم که اینجا نیستی تا مراسم تعمید را تماشا بکنی.
- عیبی ندارد اومفندیس.

بعد کومالو رفت تا خبر مرگ خانم صاحب را به مردم بدهد. همگی خاموش ماندند و اگر قبلاً خنده‌ای یا حرف بیپوده‌ای یا خطابایی با صدای بلندی بود، همه را موقوف کردند. آنجا ایستاده بودند و یواش و غمزده پیچ می کردند تا اسقف آمد.

کلیسا برای اجرای مراسم تعمید تاریک بود، پس چراغها را روشن کردند. ابرهای سنگین عظیم سراسر دره را در نور دیدند و برق پرفراز تپه‌های قرمز رنگ و متروک، جایی که زمین مانند زخمی دهان گشوده بود، فرود آمد و رعد روی دره‌های پیرمردان و پیرزنان و مادرها و کودکانها بغرش درآمد. دخترها و پسرهای جوان رفته‌اند، خاک دیگر قادر به نگهداریشان نبوده. چندانچه در کلیسا گرد آمده‌اند تا تعمید بیابند و طولی نخواهد کشید که آنها هم خواهند رفت. خاک قادر به نگهداریشان نخواهد بود.

کلیسا تاریک بود و باران از سقف فرو می چکید و روی زمین حوضچه‌هایی شکل می گرفت و مردم از گوشه‌ای به گوشه دیگر پناه می بردند تا از باران برهند. لباسهای سفید بعضیها تر شده بود و دختری از سرما می لرزید، چون در این موقع حساس جرأت نداشت تکان بخورد. و خود را از باران برهاند. و صدای اسقف می گفت: بارالها، این طفل را در پناه لطف آسمانیت حفظ فرما تا همواره بنده تو باشد و هر روز پیش از پیش از روح القدس تو بهره بگیرد تا روزی که به سلطنت جاوید تو پیوندد. و این کلامی بود که به هر بچه‌ای که پیش می آمد می گفت و همه را تعمید داد.

پس از مراسم به خانه رو آوردند تا غذای ساده صرف بشود.

کومالو از آنها که آن روز تمعید نگرفته بودند و یا والدین اطفالی نبودند که همان روز تمعید یافته بودند، خواهش کرد در کلیسا بمانند. چون هنوز باران تندی می بارید، هرچند دیگر از رعد و برق خبری نبود. باوجود این، خانه از جمعیت لبریز بود. آشپزخانه، اتاق کار کومالو، اتاق غذاخوری، اتاقهای خواب، و حتی اتاق معلم جوان از جمعیت انباشته بود.

عاقبت باران ایستاد و اسقف و کومالو در اتاقی که کشیش به حسابهایش می رسید تنها ماندند. اسقف چپقش را روشن کرد و به کومالو گفت: آقای کومالو، میل دارم با شما حرف بزنم. و کومالو ترسان نشست. از آنچه ممکن بود گفته بشود بیم داشت.

— دوست من، از شنیدن بدبختیهای شما متأسف شدم.

— عالیجناب، بار سنگینی بود.

— آقای کومالو، بعد از آن همه رنج نمی خواستم شما را آشفته تر

بکنم، پس فکر کردم تا زمان اجرای مراسم این تمعید هببر کنم.

— بله، عالیجناب.

— دوست من، به علت علاقه ام نسبت به شماست که اینطور می گویم.

مطمئن باشید.

— بله، عالیجناب.

— آقای کومالو، به گمان من، شما باید از ایندوتشنی بروید.

بله، این است آنچه ممکن بود گفته بشود و حالا گفته شد. بسله،

از همین می ترسیدم. پائین حال مرا از اینجا دورکن و من خواهم مرد. برای شروعی دوباره خیلی پیرم. پیر هستم. نحیف هستم. باین حال کوشیده ام که پدر این مردم باشم. ای اسقف، کاش آن روز اینجامی بودی، آن روزی که به ایندوتشنی برگشتم. کاش می دیدی که مردم چقدر دوستم دارند، باوجود پیری و درهم شکستگی. کاش می شنیدی که بچه ای می گفت: خوشحالیم که اومفندیس خودمان برگشته. آن مرد دیگر، حرفهایش حالیمان نمی شود. حال که چیزهای تازه ای درشرف آغاز است، می خواهی مرا از اینجا دور کنی؟ حال که شیر برای بچه ها فراهم شده، و معلم جوان آمده و چوبهای سد در زمین فروشده؟ اشک چشمها را پرمی کند و چشمها بسته می شود و اشکها

فرو می ریزد روی طلیسان نوی که از پول مسی مانگوی عزیز، برای اجرای مراسم این تعمید خریده شده. سرپیر مرد، خم می شود و پیر مرد عین بچه ای آنجا می نشیند و لب فرو می بندد.

— اسقف با ملایمت می گوید: آقای کومالو، و باز بلندتر صدا می کند: آقای کومالو.

— آقا، عالیجناب.

— متأسفم که شما را رنجانیدم. متأسفم که شما را رنجانیدم. اما آیا بهتر نیست از اینجا بروید؟

— هرچه شما بگویید، عالیجناب.

اسقف روی صندلیش جلوتر می نشیند و آرنجهایش را روی زانوهایش می گذارد: آقای کومالو، مگر حقیقت ندارد که پدر مقتول در اینجا، درایندوتشنی همسایه شماست؟ آقای جارویس؟

— حقیقت دارد عالیجناب.

— پس به همین علت هم که شده، فکر می کنم شما بایستی بروید.

علت رفتن من همین است؟ مگر جارویس سوار نمی شود و به اینجا نمی آید. تا مرا ببیند؟ مگر پسر کوچک به خانه من نمی آید؟ مگر همین جارویس، شیر برای بچه ها نمی فرستد؟ و مگر معلم جوان را او نیاورده است تا به مردم کشاورزی یاد بدهد؟ مگر حالا که بی بی مرده، دل من برای جارویس نمی سوزد؟ اما آدم این حرفها را به يك اسقف، به يك مرد بزرگ این مملکت چطور می گوید؟ این حرفها که گفتنی نیست.

— آقای کومالو، مقصودم را می فهمید؟

— عالیجناب می فهمم.

— شما را به پیترماریتزبورگ پیش دوست قدیمی تان نتومبلا می فرستم. آنجا می توانید به او کمک بکنید و بار بزرگی از دوشتان برداشته می شود. بگذارید، او شور ساختمانها و مدرسه ها و پول را بزند و شما سرگرم کار روحانیت باشید. این نقشه ای است که در ذهنم برایتان کشیده ام.

— بله، عالیجناب.

- و شنیده‌ام عروستان را هم با خودتان آورده‌اید و او در انتظار کودکی است، آقای کومالو، آیا به آنها ظلم نمی‌شود که اینجا زندگی کنند؟ بهتر نیست به جایی بروید که کسی از این رویدادها خبری ندارد؟
- می‌فهمم عالیجناب.

ضریه‌ای به در حورد. پسری که پیغام را برده بود، پشت در ایستاده بود. کومالو نامه را گرفت. نامه خطاب به عالیجناب کومالو، ساکن ایندوتشنی بود. کومالو از پسرتشکر کرد و در را بست و رفت روی صندلیش نشست تا به حرفهای اسقف گوش بدهد.

- آقای کومالو، کاغذتان را بخوانید.

پس کومالو نامه را باز کرد و خواند:
اومقندیس.

از پیام همدردی شما و وعده ادعیه کلیسایان متشکرم. حق با شماست. همسرم از آنچه در اینجا انجام شده است، آگاه بود و بزرگترین نقش را در آنها داشت. آنچه کردیم به یاد فرزند محبوبمان بود. یکی از آخرین آرزوهای همسرم این بود که کلیسای تازه‌ای در ایندوتشنی ساخته بشود و من خواهم آمد تا در این باره با شما گفتگو بکنم.

ارادتمند شما

جیمس جارویس

ضمناً این مطلب را باید بدانید که همسرم پیش از اینکه به ژوهانسبورگ برویم، هم بیمار بود.

*

کومالو پاشد و با صدائی که اسقف را به حیرت انداخت گفت: این از جانب خداست. در صدایش اثری از اضطراب، خنده یا گریه وجود نداشت. به دیوارهای اتاق نظر انداخت و دوباره گفت: این از جانب خداست.

اسقف بخشیکی گفت: ممکن است نامه خدا را ببینم؟

پس کومالو نامه را با اشتیاق به اسقف داد و خود بیصبرانه ایستاد تا اسقف بخواندش. اسقف نامه را که تمام کرد باوقار گفت: حرکت احمقانه‌ای بود.

دوباره نامه را خواند و بینی اش را گرفت و نامه در دست نشست

و پرمید:

— کارهایی که انجام شده چیست؟

پس کومالو درباره شیر و سدی که بنا بود ساخته بشود و معلم جوان حرف زد و اسقف باز چندبار فین کرد و به کومالو گفت: چیز عجیبی است، عجیب ترین چیزهایی است که به عمرم شنیده ام.

و کومالو این جمله را تفسیر کرد: بایستی بدانید که زنم پیش از اینکه به ژوهانسبورگ برویم، هم بیمار بود. و توضیح داد که این کلمات از روی همدردی و تفاهم نوشته شده. و برای اسقف آن کلمات دیگر را هم تکرار کرد:

آیا حقوی در کار هست؟ و راجع به پسری که به دیدارش می آمد هم حرف زد. همان پسری که خنده در ذاتش بود.

اسقف گفت: اگر جای خشکی در کلیسایتان پیدا می شود، بیایید به کلیسا برویم و دعا بخوانیم. بعد من باید بروم زیرا مفسر درازی در پیش دارم. اما اجازه بدهید اول از همسر و عروستان خداحافظی بکنم. بگویید ببینم درباره آن موضوع دیگر چگونه؟ درباره عروستان و فرزندانی که انتظارش را دارد؟

— عالیجناب، در این باره آشکارا در برابر همه مردم دعا کرده ایم. بیش از این چه می توان کرد؟

— اسقف گفت: در روزگار گذشته هم همینطور عمل می کردند. روزهای گذشته که مردم اعتقاد داشتند. اما بعد از آنچه امروز شنیدیم، نباید چنین حرفی بزنم.

اسقف با اهل خانه خداحافظی کرد و با کومالو به کلیسا رفت. دم در کلیسا باوقار گفت: می بینم که مشیت خداوند نیست که شما از ایندوتشنی بروید.

*

اسقف که رفت، کومالو بیرون کلیسا، در تاریکی که چیره می شد، ایستاد. باران نمی بارید، اما آسمان سیاه بود و پراز نوید. سرد بود و نسیم ملایمی از رودخانه می وزید و روح مرد تعالی می یافت. همانگونه که

ایستاده بود و به درهٔ عظیم می‌نگریست، ندایی از آسمان برآمد: تسلا یابید، تسلا یابید. بندهای من، شما را و آنچه خواهم گذاشت و این کارها را به خاطر شما خواهم کرد.

منتها کارها، آنگونه که آدمیان انتظار دارند، صورت نگرفت و بکلی جور دیگری شد. جوری که آدمیان تصور باطل می‌انگارندش، یا خیالپردازیمهای کسانی که ذهن خود را فرسوده‌اند و یا منحصرأ اشاره‌ای از جانب خداوند.

*

به‌خانه رفت. زن و دختر جوان و چند زن دیگر وابسته به کلیسا و رفیقش که چمدانهایش را آورده بود سرگرم ساختن حلقهٔ گل بودند. يك شاخهٔ سرو داشتند که از سرو نزدیک کلیهٔ همان رفیق‌کنده شده بود. این سرو تنها سرو تمام درهٔ ایندوتشنی بود و کسی بیاد نمی‌آورد که چگونه آنجا رسته؟ شاخه را به صورت حلقه درآورده بودند و جوری بسته بودند که ناگهان از هم نشود و گل‌های خودرو در آن نشاندن بودند، گل‌هایی که در درهٔ لغت می‌روید.

— اومفتدیس، خوشم نیامد. چه عیبی دارد؟ شبیه حلقهٔ گل سفید-پوستها نیست.

— معلم جدید گفت: آنها گل سفید بکار می‌برند. در پیتروماریتز-بورگت، بارها دیدم که گل سفید بکار می‌بردند.

— رفیق کومالو با هیجان گفت: می‌دانم گل سفید، زنبق سفید از کجا پیدا بکنم.

— معلم جدید هم به هیجان آمده بود، گفت: اتفاقاً زنبق سفید بکار می‌بردند.

— اما خیلی دور است. نزدیک راه آهن آن طرف کاریس-بروک، کنار رودخانه‌ای که بلدم، زنبق سفید هست.

— کومالو گفت: اینکه خیلی دور است.

— مرد گفت: می‌روم. برای چنین موقعی دوری راه مهم نیست.

اومفتدیس، قانونستان را به من قرض می‌دهید؟

— البته، رفیق.

— معلم گفت: يك روبان سفید هم لازم است.
 — یکی از زنها گفت: من يك روبان سفید درخانه دارم. می‌روم و می‌آورم.

— شما چطور ستغن، يك کارت برای ما می‌نویسید؟ چنین کارتی دارید؟

— معلم گفت: حاشیه‌های کارت باید سیاه باشد.
 — کومالو گفت: بله، می‌توانم چنین کارتی پیدا بکنم و حاشیه‌هایش را بامرکب سیاه می‌کنم.

به‌اتاقی رفت که در آن به‌حسابهایش رسیدگی می‌کرد و چنین کارتی پیدا کرد و رویش نوشت:

باهمدردی از جانب

وابستگان به‌کلیسای مرقس قدیس

ایندوتشنی

و سرگرم حاشیه‌ها شد و دقت می‌کرد مبادا مرکب پخش بشود تا زنش برای شام صدایش کرد.

— ۶ —

در ایندوتشنی و واقعا در تمام مزارع اطراف آن دارند شخم می‌زنند، اما کار بکندهی پیش می‌رود زیرا که مشاور جوان و به‌پشتیبانی او خان، به‌مرزها دستور می‌دهند که دیگر نپایستی هم بالا و هم پائین را سرسری شخم بزنند. دیوارهایی از خاک تلنبار می‌کنند و دامنه‌تپه‌ها را شخم می‌زنند و مرزعه‌ها دیگر شباهتی به‌مرزعه‌های شخم کاری شده سابق ندارند. زنها و پسرها فضولات را جمع‌آوری می‌کنند، اما مقدارش روی زمین آنقدر کم است که خان فرمان می‌دهد آغلی برای احتشام بسازند تا فضولاتشان به‌آسانی جمع‌آوری بشود. اما اینکار هم دشوار است چرا که در آغل چیزی برای خوردن آنها پیدا نخواهد شد. مشاور جوان بادیدن کود حیوانی سر تکان می‌دهد اما می‌گوید سال دیگر بهتر خواهد شد. تخم گیاهان ترکه‌ای را می‌جوشانند و هیچکس تا حالا در این دره چنین چیزی نشنیده بوده. منتها کسانی که برای کشاورزان سفید پوست کار کرده‌اند،

تصدیق می‌کنند که کار درستی است. پس تخمها را می‌جوشانند. یکی دو جای دور افتاده، برای کشت این تخمها در نظر می‌گیرند اما مشاور جوان سر تکان می‌دهد و می‌گوید که خاک این زمینها خیلی کم‌قوت است. و مشاور به مردم گفته است که می‌توانند دانه‌های ذرتی را که برای کشت نگهداشته‌اند دور بریزند، چون از نوع پستی است و جارویس صاحب، نوع بهترش را در اختیار او گذاشته. اما آنها دانه‌های ذرت را دور نمی‌ریزند، برای خوردن نگاهشان می‌دارند.

و تازه تمام این کارها با معجزه صورت نگرفته. جلسه‌ها کرده‌اند و جلسه‌ها با سکوت و اخم و تخم همراه بوده. فقط از ترس خان بوده است که از این جلسه‌ها نتیجه‌هایی گرفته شده است. هیچکس ناراضی تراز کسانی که مجبور بوده‌اند، مزرعه‌های خود را واگذار کنند، نبوده. برادر کولوز مدت‌ها بنگ کرده بود و حرف نمی‌زد، چرا که سد زمین او را می‌بلعید و از زمین محقری هم که در عوض به او دادند راضی نبود. راستش او مقنندیس مجبور شد، تشویقش بکند و نمی‌شد حرف او مقنندیس را نشنید، چونکه به وسیله او بود که شیر گیرشان آمد و همین شیر بود که جان بچه برادرش را نجات داد.

خان تلویحاً گفته بود که کارهای سخت‌تری هم هست که باز از مردم خواهد خواست و مشاور جوان دلگیر شده بود که چرا آن کارها هم فوراً مطرح نمی‌شود. اما دشوار است که از چنین مردمی همه‌چیز را فوراً و باهم خواست. مشاور جوان امید دارد که حتی همین امسال، مردم به چشم خود ماحصلی ببینند، هر چند با دیدن این خاک فقر زده، غمگین سر تکان داده است.

شایع است که دولت گاو نر در اختیار خان خواهد گذاشت و مشاور جوان برای گومالو توضیح داد که خود را از شر گاوهایی که فراورده‌های ناچیزی دارند، خلاص خواهند کرد. اما در شورا این مسئله را مسکوت گذاشت، زیرا برای مردمی که ثرویشان با احشامشان ارزیابی می‌شود، حتی با همین احشام مردنی، این دشوارترین مسئله‌هاست.

اما شگفت‌آورتر از همه، ماشین عظیمی است که می‌گویند در جنگ هم شرکت کرده. این ماشین، خاکهای زمین برادر کولوز را از جا می‌کند

و به خط چوبها می‌راند و آنجا تلنبار می‌کند و تلی عظیمتر و عظیمتر می‌سازد. حتی برادر کولوز که غمگین، ماشین را می‌پاید، ناگهان می‌زند زیرخنده، اما دوباره به یاد زمینش می‌افتد و ابرو در هم می‌کشد. با این حال تسلائی هم برای او هست چرا که سال دیگر وقتی سد پر بشود، روبا و برادرش هم مجبورند زمینشان را که زیر سد قرار دارد واگذار بکنند تا در آنجا تخم پرنجه‌ای که مرد سفیدپوست بهشان می‌دهد بکارند و از آب‌سد آبیاریش بکنند و بعد برچینند و در آغل گله‌ها بریزند. آخر هم روبا و هم برادرش، وقتی او از قضیه سد دلگیر شد، به او خندیدند، بنابراین حالا تاحدی دلش خنک می‌شود.

در حقیقت اتفاقی تازه افتاده، روح و زندگی تازه‌ای در این دره دمیده شده. موضوع صحبت در کلبه‌ها فراهم آمده، هرچند هنوز چیزی بدست نیامده است، اما حادثه‌ای در شرف وقوع است.

*

— کومالو گفت: ناپلئون دیگری هم بوده است که کارهای زیادی کرده است. کارهای زیادی که کتابهای بسیاری درباره‌اش نوشته‌اند. مشاور جوان خندید، اما چشم‌هایش را به زمین دوخت و یک پوتینش را روی پوتین دیگر مالید.

— کومالو گفت: حق دارید بر خود ببالید، چونکه زندگی تازه‌ای در این دره دمیده، سالهای درازی است که من اینجا هستم اما هرگز در موقع شخم چنین روحیه‌ای ندیده‌ام.

— وادامه داد: اینجا واقعه تازه‌ای در شرف وقوع است. فقط به علت بارانهای اخیر نیست، هرچند باران هم روح آدم را تازه می‌کند. اینجا امیدی دمیده که هرگز به عمرم ندیده‌ام.

— مرد جوان باهیجان گفت: نباید توقع زیاد داشت، امسال خودم توقع زیادی ندارم. ذرت کمی بلندتر خواهد شد و خرمن هم کمی بزرگتر. اما خاک واقعاً فقیر است.

— اما سال دیگر آغل خواهیم داشت.

— مرد جوان ذوق زده گفت: بله و کود زیادی در آغل ذخیره می‌کنیم. اومفندیس، به من قول داده‌اند تپاله‌ها را نسوزانند، حتی اگر زمستان

سردی در پیش باشد.

— چقدر طول می‌کشد تا درختها بزرگ بشوند.

— مشاور بالحن غمگینی گفت: سالهای زیادی. و پاهيجان افزود:

اومفندیس، بگوئید ببینم، فکر می‌کنید هفت سال تمام بتوانند زمستان را تحمل بکنند؟

— دل داشته باشید جوان. هم‌خان و هم من در خدمت شما هستیم.

— مشاور گفت: با بیصبری منتظر سد هستم. سد که ساخته بشود

آب برای مزارع فراهم می‌شود و هیجان‌زده ادامه داد: اومفندیس، قول می‌

دهم که شیر هم در این دره پیدا بشود و دیگر لازم نخواهد بود از مرد

سفیدپوست شیر گدایی کنید.

— کومالو نگاهش کرد و پرسید: بدون شیر مرد سفیدپوست ماحالا

کجا بودیم؟ بدون این همه کاری که مرد سفیدپوست برای ما کرده ما کجا

بودیم؟ شما خودتان کجا بودید؟ آیا اینجا بودید که برایش کار بکنید.

— مرد جوان با سرسختی گفت: راست است که من مزدور اوهستم...

نامپاسی نمی‌کنم.

— کومالو بسردی گفت: پس نباید اینطور حرف بزنید.

نقاری موجب سکوتشان شد تا مشاور جوان به آرامی گفت:

اومفندیس من اینجا از صمیم قلب کار می‌کنم، اینطور نیست؟

— واقعا راست است.

— اینطور کار می‌کنم چونکه برای وطنم و برای ملت کار می‌کنم.

اومفندیس، توجه داشته باشید که برای هیچ اربابی حاضر نیستم اینطور

جانفشانی بکنم.

— اگر اربابی در کار نبود اصلا اینجا نبودید.

— مرد جوان گفت: مقصودتان را می‌فهمم. این مرد آدم خوبی است

و احترامش می‌گذارم. اما راه کار این نیست. همین.

— و راه کار کدام است؟

— مرد جوان اصرار ورزید: نه این راه.

— پس چه راهی؟

— اومفندیس، سفیدپوست بود که حداقل زمین را به ماداد و مارا از

زمین جای کن کرد تا برویم برایش کار بکنیم. جاهل هم بودیم. اینها دست به دست هم داده‌اند و این دره را اینطور متروک ساخته‌اند. بنابراین آنچه این مرد سفیدپوست نیک سیرت می‌کند جبران مافات است.

— از اینجور حرفها خوشم نمی‌آید.

— اومفندیس، می‌فهمم، کاملاً متوجهم. اجازه بدهید از شما يك سؤال بکنم.

— بفرمائید.

— اگر این دره، همانطور که همیشه دعا می‌کنید، آباد بشود، فکر می‌کنید گنجایش نگهداری تمام مردم قبیله را اگر برگردند، داشته باشد؟ — واقعاً نمی‌دانم.

— اما من می‌دانم اومفندیس، ما می‌توانیم این دره را برای ساکنان فعلی آباد کنیم، اما بچه‌ها که بزرگت بشوند باز عده‌شان خیلی زیاد خواهد بود و باز عده‌ای مجبورند بروند.

و کومالو خاموش ماند، جوابی نداشت، آهی کشید و گفت: هوش شما از سرمن زیاد است.

— متأسفم اومفندیس.

— نیازی به تأسف نیست، می‌بینم که به حقیقت عشق می‌ورزید.

— اومفندیس، این عشق را به من یاد داده‌اند. يك سفیدپوست بود که به من آموخت. گفت که بدون حقیقت، حتی زراعت خوب هم امکان‌ناپذیر است.

— مرد خردمندی بوده.

— همان مرد به من یاد داده‌ما برای ارباب‌کار نمی‌کنیم. برای کشور و ملتمان کار می‌کنیم. و گفت که حتی برای پول هم کار نمی‌کنیم.

— کومالو متأثر شد و از جوان پرسید: خیلی‌ها مثل شما فکر می‌کنند؟

— اومفندیس، نمی‌دانم. نمی‌دانم زیادند یا نه. اما عده‌ای هستند.

بهیجان آمد و ادامه داد: ما برای افریقا کار می‌کنیم نه برای این و آن. نه برای میاهپوست یا سفیدپوست، بلکه برای افریقا.

— چرا نمی‌گویید افریقای جنوبی؟

— جوان هوشیارانه گفت: وقتی بتوانیم خواهیم گفت.
 لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: مثل سرودی که می‌خوانیم حرف می‌—
 زنیم. می‌خوانیم زنده باد افریقا!
 — کومالو گفت: هوا تاریک می‌شود. برویم شست و شویی بکنیم.
 — جوان مشتاقانه گفت: سوء تفاهم نشود. من مرد میاست نیستم.
 آدمی نیستم که در دره شما در دره راه بیندازم. آرزویم آباد کردن دره است.
 همین.

— کومالو به همان حد مشتاق جواب داد: خدا آرزویتان را برآورد.
 فرزندم یک کلام...
 — بفهمانید اومفندیس.

— نمی‌توانم جلوتان را بگیرم که اینطور فکر نکنید. خوب است که
 جوانی مثل شما، صاحب اینجور افکار عمیقی باشد. اما به هیچ کس نفرت
 نورزید و آرزوی قدرت بر هیچ کس را در سر نپروانید. دوستی دارم که
 به من آموخت چگونه قدرت فاسد کننده است.
 — اومفندیس، من از کسی نفرت ندارم و در آرزوی تسلط بر
 هیچ کس نیستم.

— خوب است، چونکه فعلاً در این سرزمین نفرت به حد کافی وجود
 دارد.

جوان به خانه رفت تا شست و شویی بکند و کومالو لحظه‌ای در تاریکی
 درنگ کرد. ستاره‌ها بر فراز دره‌ای که روبه‌آبادی بود، برآمدند و همین
 برای کومالو بس بود، چونکه آفتاب، عمرش بر لب بام می‌نمود. بعلاوه برای
 افکار نو و پر در درسی خیلی پیر بود. این افکار آزارش می‌دادند، چرا که تیشه
 به ریشه بسیار چیزها می‌زدند. بله، از آن جمله به ریشه مرد خاموش
 همگینی می‌زدند که در های پلیس می‌زیست. مردی که پس از آنچنان رنج
 عظیمی، این چنین همدردی عمیقی نشان داده بود. بله، برای افکار نو و
 پر در درسی بسی پیر بود. او و امثالش را سگ سفید پوستان لقب می‌دادند.
 خوب، زندگی‌اش اینطور گذشته بود و همانطور هم می‌مرد.
 برگشت و دنبال جوان به خانه رفت.

- ۷ -

روز چهاردهم بود. کومالو به زنش گفت: می‌روم کوه. و زن گفت: می‌فهمم. دربار پیش از این هم همین کار را کرده بود. يك بار سربند ناخوشی ابسالم که طفلک تا دم مرگ رفته بود و بار دیگر وقتی که می‌خواست از روحانیت دست بکشد و برای سفیدپوستی به نام باکستر در دانی بروك، يك فروشگاه محلی را اداره بکند، و از کار اخیر پول بیشتری از انچه کلیسا می‌توانست بدهد، تأید می‌شد. بار سوم هم بود که زن نمی‌دانست. زن سفر رفته بود و کومالو بدجوری وسوسه شده بود که با یکی از معلمه‌های آیندوتشنی بیامیزد. معلمه‌ای نزار و تنها.

— پرسید: تو با من نمی‌آیی، میل ندارم تنها بگذارم.

— زن متأثر شد و گفت: من نمی‌توانم بیایم. دخترک پابه‌ماه است

و آدم چه می‌داند کی موقعش می‌رسد. اما تو حتماً باید بروی.

يك بطری چای، از همان نوعی که با جوشانیدن برگها بدست می‌آید، برایش آماده کرد و چندتا نان زمخت ذرت هم دستمال بسته‌کرد. کومالو ردایش را پوشید و عصایش را برداشت و در کوره‌راهی که به مقر خان می‌رسید براه افتاد. اما معمولاً آدم از همان راهی می‌رود که لقمه را از آن دست بدهان می‌گذارد. بعد، از تپه‌دیگری بالا می‌روی که به کلبه‌های دیگری می‌رسد که سینه‌کش کوه دراز کشیده‌اند. بعد پرمی‌گردد و از دامنه کوه روبه‌شرق پیش می‌روی. انگار هدف تو رفتن به دره امپایینی است که دره دیگری است یا مزارع سرخ‌رنگ و برهنه، دره پیرمردها و زنها و مادرها و کودکان — اما همینکه به‌آخرگذار مسطح رسیدی، بی‌اینکه به دره دیگر سرازیر بشوی، از کوه بالا می‌روی. اسم این کوه اسوینی است یعنی در معرض بادها و برفراز کاریس بروك و قله‌ها قد پرافراشته و از دره‌های آیندوتشنی و امپایینی بسی مرتفعتر است. درحقیقت برجی است برفراز دره عظیم، یعنی دره امزیم‌کولو و از فراز آن می‌توانی زیباترین مناظر افریقا را نظاره کنی.

اینک کمابیش تاریک شده بود و او در نیمه تاریکی تنها بود و چه بهتر، چراکه آدم در برابر دید همگان به‌سفری از این نوع نمی‌رود. اما

درست همان وقت که می‌خواست از گداری که براهی پرسنگلاخ می‌پیوست بالا برود. مردی سوار اسب آنجا بود و صدایی گفت: اومفندیس، شما هستید؟

— اومفندیس، خوب شد بهم برخوردیم، زیرا در جیبم کاغذی برای اهل کلیسای شما دارم. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: گلهای بسیار زیبا بود، اومفندیس.
— متشکرم، صاحب.

— اومفندیس، از بابت کلیسا، در آرزوی کلیسای نوی هستید؟ کومالو فقط توانست لبخند بزند و سر تکان بدهد. کلامی نداشت و هر چند سرش را به علامت نفی تکان داده بود، جارویس مقصودش را دریافت.

— بزودی نقشه‌ها برایتان فرستاده می‌شود. باید بگویید همان است که می‌خواستید یانه؟

— صاحب، نقشه‌ها را می‌فرستم پیش اسقف.
— خودتان می‌دانید چه باید کرد. اما مشتاقم که اینکار زودتر انجام بشود، چرا که من از اینجا می‌روم.
کومالو از این کلمات وحشتناک و جدایی‌انگیز جا خورد و جارویس باوجود تاریکی متوجه حالش شد. پس باعجله افزود که: غالباً اینجا سر می‌زنم. می‌دانید که در ایندوتشنی کار دارم. بگویید ببینم مرد جوان چگونه است؟

— شب و روز کار می‌کند. آرام نشستن در ذاتش نیست.
سفیدپوست خنده ملایمی کرد و گفت: خوب است، و بعد باوقار افزود: در خانه خودم تنها هستم و به همین علت می‌روم ژوهانسبورگ تا یادخترم و بچه‌هایش زندگی کنم. پسر کوچک را که می‌شناسید؟
— صاحب، البته که می‌شناسم.

— شبیه او هست؟
— صاحب، شبیه اوست.

و بعد کومالو گفت: هرگز بچه‌ای مثل او ندیده‌ام.
جارویس روی اسب خم شد. باوجود تاریکی، مرد موقر خاموش،

مشتاق می نمود. پرسید: مقصودتان چیست؟

— صاحب، يك درخشش ذاتی در او هست.

— بله، بله درست است. آن دیگری هم همینطور بود.

و بعد مثل آدم تشنه ای پرسید: یادتان می آید؟

و چون آن مرد در آرزوی چنین جوابی بود، کومالو با وجودی که

بیاد نمی آورد جواب داد: یادم است.

همچنان در تاریکی ایستاده بودند تا جارویس گفت: اومفندیس،

من باید بروم، اما نرفت. در عوض پرسید: در این وقت شب کجا می روید؟

کومالو آشفته شد و کلمات برزباننش نمی گشت. هاقبت گفت: می روم

کوه و چون جارویس جوابی نداد، دنبال کلمات گشت تا توضیحی بدهد اما

پیش از اینکه کلمه ای به زبان بیاورد، دیگری به سخن درآمد بود که:

می فهمم. کاملاً می فهمم و چون از سر همدردی سخن گفته بود، پیرمرد

گریست و جارویس آشفته براسب نشست بود. کاش می توانست پیاده بشود

اما اینجور کارها را به این آسانی نمی توان کرد. پس دست به سوی دره ای

که تاریکی بر آن چیره می شد دراز کرد و گفت: حادثه ای در شرف پایان

است اما واقعه ای تازه آغاز شده، و مادامی که من زنده هستم این واقعه

ادامه خواهد یافت. بسلامت اومفندیس.

— صاحب.

— بله.

— پیش از اینکه از شما تشکر نکرده ام نروید. به خاطر مرد جوان،

به خاطر شیر، و حالا به خاطر کلیسا.

جارویس با نشاطی تلخ گفت: مردی را می شناسم که در تاریکی

می زیست تا شما براو دست یافتید. اگر کار شما این است، راضی به رضای

شما هستم.

در اینجا شاید چیز عمیقی در جریان بود یا شاید تاریکی چرات

می بخشید، چنانکه کومالو گفت: راستش از تمام مردهای سفیدپوستی که

به عمرم شناخته ام...

— جارویس بخشونت گفت: من مرد مقدسی نیستم.

— در آن باره نمی توانم حرفی بزنم. اما خدا دست خود را بر شما

نهاد.

و چارویس گفت: این ممکن است، این ممکن است. و ناگهان رو کرد به کومالو و گفت: اومغندیس سلامت، در تمام این شب خدا به همراهتان.

و کومالو به دنبال او فریاد کرد: خداحافظ، خداحافظ.

در واقع سخنان دیگر، سخنان همیقتری بود که می شد فریاد کرد، اما این جور کارها به این آسانیه صورت نمی گیرد. تأمل کرد تا صدای پای اسب خاموش شد و بعد به عظیمترین تخته سنگها آویخت و بستگینی بالا رفت، چرا که دیگر جوان نبود، وقتی به قله رسید خسته بود و نفس نفس می زد. روی سنگی نشست تا بپایاساید و به دره عظیم تاریک در زیر آسمان نگرست که کوههای اینجلی و کریکالند شرقی دربر گرفته بودندش. حالش که چآمد، چند قدم راه رفت، تا مکانی را که در اینگونه موارد، به آن پناه برده بود، پیدا کرد. گوشه ای بود در صخره ای که از باد در امان بود، و جای نشستن یک مرد را داشت و می توانست پاهایش را باسانی دراز بکند. بوضوح اولین مورد اینگونه موارد را بیاد آورد. شاید چونکه اولین مورد بود یا شاید به این علت که آمده بود برای بچه اش دعا بکند، بچه ای که دیگر هیچ دعایی قادر به نجاتش نبود. آن وقتها بچه نوشتن بلد نبود، اما حالا سه تا کاغذ نوشته بود و در تمام نامه ها نوشته بود: اگر بتوانم به ایندوتشتنی برگردم، دیگر هرگز ترکش نمی کنم. و یکی دو روز دیگر آخرین نامه ای را که او به همرش خواهد نوشت دریافت خواهند کرد. از همدردی عظیم برای پسری که می بایستی بمیرد، دلش در سینه جا نمی گرفت. پسری که اینک که عفو در کار نبود، قول داده بود دیگر گناه نکند. اگر پدر زودتر رسیده بود، شاید از یادآوری آن پرسشهای بیفایده و وحشتناک و آن پاسخهای بیفایده و ترمناک ابرو درهم کشید: هرطور که پدرم بخواد، هرطور که پدرم بگوید. و تازه آیا فایده ای داشت اگر می گفت: پدر نمی دانم؟

خاطرات پیسوده را از خود دور کرد و به آداب شب زنده داری پرداخت. به گناهانش اعتراف کرد. پس از آخرین باری که به همین کوه پناه آورده بود، بسیاری از گناهانش بسمولت بخاطرش آمد. دروغی که در قطار گفته بود، دروغی که به برادرش گفته بود، وقتی جان به کوچه رانده بودش

و در را برویش بسته بود، فروریختن ایمانش در ژوهانسبورگ، میل به آزار دخترک، طفلك معصوم گناهکار، تمام اینها را تمام و کمال اعتراف کرد و استغفار نمود.

پس به شکرگزاری مشغول شد و باوقوف تمام بیاد آورد که دلیل بزرگی برای شکرگزاری دارد و بسیار چیزهاست که شایسته سپاس است. يك به يك در نظر آوردشان و به خاطر هر کدام خدا را شکر گفت و به هر کس که یاهش می افتاد دعا کرد. بیش از همه مسی مانگوی عزیز و آن هدیه سخاوتمندانهاش را بیاد آورد و بعد، آن مرد جوان دارالتادیب را که با جبینی درهم گفته بود: متأسفم اومفندیس، که چنین کلمات خشنی بزبان آوردم. و بعد خانم دیته به که غالباً می گفت: مگر به چه علت دیگری به این دنیا آمده ایم؟ و پدر و پسنست که هر دو دستش را در دست گرفته بود و گفته بود: هرچه، هرچه، فقط کافی است بخواهید. هرچه بتوانم خواهم کرد. و وکیلی که دفاع پسرش را به خاطر خدا برعهده گرفته بود و با کلماتی ملایم و مهربان به او نوشته بود که عفو در کار نیست.

و بعد مسئله بازگشتش به ایندوتشنی و اینکه زنش و دوستش به پیشوازش آمدند و زنی که پیش بندش را بر سر کشیده و زنهایی که در کلیسا منتظرش بودند و شادی عظیم بازگشت، چنانکه دردش فراموش شد. در این باره مدت ها اندیشید زیرا مگر ممکن نیست مرد دیگری به دره دیگری باز گردد و هیچکدام اینها را در انتظار خود نیاید؟ چرا این سعادت نصیب مردی شده بود تارنج او اینگونه به شادی بدل گردد؟ چرا به او ارزانی شده بود تا این چنین به وجود خداوند واقف گردد؟ اگر دیگری به جای او بود و چنین وقوفی حاصل نمی کرد، آیا تمام عمر بادردي پایان ناپذیر دست به گریبان نمی شد؟ چرا نیرویی او را و می داشت که پیوسته برای احیای ایندوتشنی دعا بکند و چرا سفید پوستی از سر قله ها فرو آمد تا دست به کاری بیازد که هیچکس دیگر قادر به انجامش نبود؟ و چرا از میان همه مردها تنها پدری که پسرش به دست پسر او کشته شده بود به چنین کاری برگزیده شد؟ آیا ممکن نیست چنین احساسی مرد دیگری را در دره دیگری فرا بگیرد، تاشب و روز و بدون وقفه برای احیای آن دره دیگر دعا بکند و دعایش هرگز مستجاب نشود؟

اما این اندیشه از سرش زیاد بود چرا که درحد فهم انسان نبود. پس این افکار را از سر دور کرد چرا که رازی نهانی بود.

و بعد مرد سفیدپوست، جارویس و بی بی که مرده بود و پسر کوچک با آن درخشش ذاتی... و چون مغزش از پیروی آن اندیشه عاجز مانده بود، این یادآوریها نیز دیری نپایید. منتها خدا را شکر که آدمی می تواند تا پایان عمر ادای دین بکند و او کوشیده بود بعضی شان را هم اکنون سپاس گوید.

تکان خورد و از خواب پرید. سرد بود اما نه چندان سرد. پیش از این هرگز در اینگونه شب زنده داریها به خواب نرفته بود. اما پسر بود. عمرش بسر نیامده اما به آخر رسیده بود. به فکر تمام کسانی افتاد که رنج می بردند. جرت رود ضعیف و نادان، مردم شانتی تاون والکساندرا و زنش در همین لحظه و از همه بیشتر ابراهام پسرش. آیا او بیدارست، آیا در این شب تا صبح فرا برسد خواب به چشمهایش خواهد آمد؟ فریاد زد: پسر، پسر، پسر.

از فریاد خود کاملاً بیدار شد و به ساعتش نگاه کرد و دید که یک بعد از نیمه شب است. بزودی پس از ساعت پنج آفتاب خواهد آمد. گفته بودند که در چنان ساعتی تمام خواهد شد. اگر پسر بیدارست، بگذارید بخواهد. این بهتر است. اما اگر بیدار مانده، ای مسیح، با ترحم بی پایانت با او باش. در این یازده مدت با او سر سوز دعا کرد.

آیا زنش بیدار است و در همین اندیشه است؟ اگر به خاطر دخترش نبود با او آمده بود. اما دخترش، چرا دخترش را از یاد برده بود؟ دخترش بیشک خواب بود. وجودی آکنده از مهر داشت، اما این شوهر به او چه داده بود؟ نه بیشتر از آنچه دیگران داده بودند.

و باز جارویس بود معروم از زن و قرزند، و عرومش که از شوهر معروم مانده بود و فرزنداناش که پدر از سرشان رفته بود و مخصوصاً پسر کوچک شاد و درخشان. پسر کوچک جلو چشمش جان گرفته بود و به کومالو می گفت: وقتی من بروم، چیز روشنی از ایندو تشنی خواهد رفت. می گفت: بله می فهمم، بله می فهمم. معجوب و خجالتی نبود. منتها می گفت: بله می فهمم و از سرخوشی می خندید.

واینک برای افریقا، سرزمین محبوب دعا کرد. نکوسی سیککل افریقا، خدا افریقا را نجات بخشد. اما او این رستگاری را به چشم نخواهد دید. این رستگاری بسی دور بود، چرا که مردم از آن هراس داشتند. چرا که راستش مردم از او هم می ترسیدند، از زنش، از مسی مانگو و از مشاور جوان هم می ترسیدند. مگر در گرسنگی آنها، در آرزوهای آنها چه چیز ناروایی وجود داشت؟ در اینکه مردمی بخواهند در سرزمینی که در آن تولد یافته اند، با سربلندی قدم بردارند و میوه های خاک خود را آزادانه بچینند، چه چیز ناروایی وجود دارد؟ با این حال مردم می ترسیدند، با ترسی که عمیق بود و در قلبشان ریشه دوانیده بود، با ترسی آنچنان عمیق که حتی سربانیان را هم پنهان می کردند و یا آنرا، با خشونت و غضب ابراز می داشتند و محبت در چشمهای اخم آلود و غضبناکشان گم می شد. می ترسیدند، چرا که عده شان معدود بود و بر چنین ترسی جز با عشق فایق نمی توان شد.

مسی مانگو که به احدی کینه نمی ورزید گفته بود: ترس عظیمی در دل دارم، می ترسم روزی آنها به عشق رو بیاورند که ما به نفرت گراییده باشیم.

آه ای کلمات برحق و اندوهگین.

وقتی دوباره بیدار شد، در مشرق جزیی تغییر روی داده بود. تقریباً با هراس به ساعتش نگاه کرد، اما ساعت چهار بود و خیالش آسوده شد. حالا وقتش بود که بیدار بماند، چرا که احتمالاً پسرش را بیدار می کردند و به او می گفتند خود را آماده بکند. جایش را ترک کرد بستنی روی پا بند می شد، چونکه پاها بی حس و سرد بود. جای دیگری پیدا کرد که بتواند به مشرق نگاه کند و اگر آنچه گفته بودند راست بود، خورشید به لبه کوه که می رسید، کار تمام می شد.

شنیده بود که در صبحی این چنین هر خوراکی دلشان بخواهد می تواند بخورند. عجیب است که آدم در چنین موقعی هوس غذا بکند. آیا بدن کرسنه می شود و یک نیروی درونی مرموز که مرگ را باور ندارد، تن را به گرنگی می خواند؟ آیا پسر آرام است و به آرامی لباس می پوشد و در این لحظه به ایندوتشنی می اندیشد؟ آیا اشک به چشمهایش می آید و اشکها

را پاك می‌کند و مثل يك مرد برپا می‌ایستد؟ آیا خواهد گفت: هیچ‌فدایی نمی‌خورم، دها می‌خوانم؟ آیا مسی مانگو آنجا با اوست یا پدر وینست و یا کشیش دیگری که وظیفه‌اش تسلا دادن و قوت‌قلب بخشیدن به اوست، چرا که پسر از اعدام هراس دارد؟ آیا او را به توبه وا می‌دارد و یا آیا تنها ترس است که مالك وجود او شده؟ آیا همین الآن هیچ‌کاری نمی‌توان کرد، آیا فرشته‌ای نیست که آنجا فرود بیاید و فریاد بزند: این به‌خاطر خداست نه به‌خاطر انسان. فرزند بیا، با من بیا؟

باچشمان مه گرفته، به‌روشنایی ضعیف و پایدار مشرق نگاه کرد، اما برخورد تسلط یافت و تانهای زمخت ذرت و چای را بیرون کشید و آنها را روی سنگی گذاشت و شکرانه بجا آورد و تانها را پاره کرد و خورد و از چای نوشید و بعد باخلوص و از ته دل غرق در ذکر و دها شد و بعد از هر توبه و اناهای چشم برمی‌داشت و به مشرق می‌نگریست و بشرق روشنتر و روشنتر شد، تا دانست که آن زمان فرا رسیده است. و آن زمان که در تصورش لحظه غایی بود، بپا ایستاد و کلاهش را برداشت و روی زمین گذاشت و دستها را در جلوش بهم فشرد و همانجا ایستاده بود که خورشید از مشرق دمید.

*

با این حال سحر است که فرا رسیده. تی‌تی‌هویا از خواب بیدار می‌شود و به کار خود یعنی سر دادن آواز مهجورش مشغول می‌شود. خورشید، کوههای اینجلی و کریکالند شرقی را با نور شایاش می‌دهد. دره عظیم امزیم کولو، هنوز در تاریکی است اما روشنایی به آنجا هم خواهد رسید. ایندوتشنی هنوز در تاریکی است، اما روشنایی به آنجا هم خواهد رسید، چرا که سحر فرا رسیده است، چنانکه هزارها قرن است که فرا رسیده است و هرگز نبوده است که نباید. اما سحرگاه رستگاری ما کادامین وقت فرا خواهد رسید، رستگاری از ترس بندگی و بندگی ترس، این دیگر يك راز است.